

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ریسک تا عشق

niceroman.ir

نویسنده: حدیث

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم.
اروم بلند شدم و صداشو قطع کردم.
باید میرفتم مدرسه!
سال اخر دبیرستان بودم ، ۱۸ سالم بود.
فرم مدرسو که شامل : دامن سورمه ای مو با لباس استین بلند سفیدم
رو هم پوشیدم.
و کرواتم رو مرتب کردم.
موهامو شونه کردم یه وری زدم.
یه سویشرت سورمه ای هم تنم کردم ، اخه هوا کمی سرد شده بود ، ۱
ماه دیگه تا زمستون مونده بود.
وسطای ابان ماه بودیم.
کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم و کیف سفید و سورمه ایم رو ،
روی شونم انداختم.
مثل همیشه در اتاقم رو قفل کردم و کلیدشو توی کیفم گذاشتم.
یه خداحافظی کردم که مامان غرغراش شروع شد!
چرا باز صبحونه نمیخوری !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+مامان جونم ، تو که میدونی من دوست ندارم صبحونه بخورم!
مامان مثل همیشه از روی عادت لبخند مهربونی بهم زد و گفت : حداقل
این پولو بگیر!

یه مقدار پول بهم داد و به زور گرفتم.
گذاشتمش توی کیفم و یه ماچ روی گونه ی مامان کاشتم و گفتم : من
دیگه برم.

-برو عزیزم . مواظب خودت باش.

چون مدرسه نزدیک خونمون یعنی ده دقیقه تا مدرسمون راه بود ،
پیاده میرفتم!

خب بزار تا رسیدن به مدرسه خودمو معرفی کنم ، اسمم نهال منصوریه
.

بچه ی سوم خانواده م . دو تا داداش به ایم کورای و بوراک دارم . دو
قلو ان.

یه خونه داریم ، که برای خودمونه.

سالنش ۴ تا فرش دوازده متری میخوره و حیاطش هم به اندازه ی
سالن بود.

خونمون ۳ خوابس . یکی برای مامان و بابا.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یکی برای داداشام و اخری هم ماله من!
وقتی به خودم اومدم به مدرسه رسیده بودم.
رفتم توی کلاس ، هیچ وقت دیر نمیرفتم سر کلاس.
شیطون ولی خر خون بودم ! خخخ
کلی که آدامسمو جویدم گذاشتم جایی که معلم کتاباش رو میزاره.
زنگ اول با اقای ناصری داشتیم.
سر جام نشستم و با غنچه و مرت سلام و احوال پرسى کردم.
تنها کسایی که توی کلاس باهاشون صمیمی بودم ، غنچه و مرت بود.
و بقیه هم باهاشون خوب بودم.
نمیدونم چرا ولی کسی رو مرحم رازم نمیکنم!
حالا نگار من خیلی هم راز دارم ! خخخخ
معلم وارد کلاس شد و همه به احترامش بلند شدیم.
خندم گرفت که غنچه هم خندش گرفت و گفت : باز چه نقشه ای برای
این بیچاره ها کشیدی !?
+فقط ببین.... !
معلمه کتاباشو جای همیشگی که ادامس روش گذاشته بودم ، گذاشت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و سلام کرد ، همه با انرژی جوابشو دادیم.

نشست ، بعد از اعلام صفحه ی مشخص شده ، اومد کتاباشو برداره
ولی نتونست!

بد جور خندم گرفته بود!

هر چی میکشید نمیشد!

با رگه های خنده گفتم : آقای ناصری ، کمک میخواید ؟!

-اره بیا دخترم . انگار پیر شدم!

خندم گرفت و گفتم : این چه حرفیه ؟! تازه ۳۹ سالتونه.

اینو هم میدونستم چون ، خودش گفته بود وقتی یکی از بچه ها ازش
پرسیده بود!

بلند شدم و رفتم سر میز!

همه ساکت شده بودن ، اخه میدونستن کار خودمه ! خخخخ

انقدر کتابو کشیدم که فکر کردم دیگه کشیده شده بودم ، خندم گرفته
بود حسابی!

چشمتون روز بد نبینه ، کتابه که پاره شد هیچ ، من با شتاب خوردم به
چیزی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

برگشتم که دیدم آقای ناصری پخش زمین شده!
هر چی زبونمو گاز گرفتم که نخندم ، که با خنده ی بچه ها منم غش
کردم از خنده!
بیچاره با تعجب به اطرافش نگاه میکرد!
بعد از چند دقیقه که بع خودش اومد ، بلند شد که گفتم : من واقعا
معذرت میخوام اقا معلم . دست من نبود ! نمیدونم کی ادماس رو
گذاشته اینجا که!
آقای ناصری گفت : تو که کاری نکردی ، عیبی نداره ، برو بشین.
از کنترل کردن خندم قرمز شده بودم.
سر جام نشستم و معلم کتاب یکی از بچه ها رو قرض گرفت و درس رو
شروع کرد!
توی مدرسه هیچ کس نمیدونست من این بلا رو سر معلما میارم ، فقط
کلاس خودمون میدونستن که انقدر با جنبه و باحال بودن که لو
نمیدادن!
امروز هم به خوبی و خوشی و خنده تموم شد.
رفتم خونه ، وارد که شدم صدا میومد.
انگار کسی بع جز خودمون ، خونمون اومده بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم داخل سالن که خاله نسترن رو دیدم با دختر خالم سمانه.
با خوشرویی سلامی کردم که با لبخند جوابم رو دادن.
سمانه بلند شد و گفت : بدو بریم.
+باش.

دستگیره ی در و بالا پایین کردم که باز نشد!
خندم گرفت ، اخه در قفل بود!

سمانه گفت : در قفله ، کلیدتو بنداز توش دیوونه!

کلید رو از توی کیفم در اوردم و در و باز کردم و بعدش از طرف داخل
کلید رو توی در گذاشتم.
کیفمو روی تخت کت کردم.

لباسامو با یه شلوار جین ابی و یه لباس استین حلقه ای صورتی استین
حلقه ای پوشیدم....

روی تخت نشستم و گفتم : خب حالا بگو!

سمانه گفت : اخر هفته اقا بزرگ یه جشن خیلی توپ ترتیب دیده
!اقوام قدیمی در حد پسر دایی شو همه رو دعوت کرده ! شما هم
دعوتید ! مامانم اومده بود اینو بگه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

توی خانواده با سمانه خیلی جور بودم!
دستامو به هم زدم و گفتم : آماده ای با ز توی جشن کرم بریزیم؟!
و بعدش خندیدم.

شمانه هم خندید و گفت : پایتم رفیق!

...

بعد از کلی حرف زدن شب شد و برای شام خاله اینا رو نگه داشتیم.
خاله هم به مراد ، پسر خالم و شوهر خاله زنگ زد و گفت بیان اینجا ،
دور هم باشیم.

مراد ۲ سال ازم بزرگ تر بود.

چون روحیه ی شادی و شیطونی داشتم همه جذب میشدن!

در حدی شوخی میکردم که باعث ناراحتی کسی نشه!

کلا بچه ی باحالی بودم ! خخخخ

سه روز دیگه تا جشن مونده بود!

از حالا لباسم رو انتخاب کرده بودم!

بعد از شما و کلی گفت و گوی دیگه ، خاله اینا رفتن.

همیشه عاشق شلوغی بودم و همش دوست داشتم برم بیرون!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به همه شب خوشی گفتم و رفتم توی اتاقم.

عاشق اتاقم بودم ، یه پنجره ی بزرگ که ۲۰ سانتی متر از تختم بالا تر بود.

پنجره دقیقا کنج اتاق بود و هر موقع بالای تخت مینشستم و میخواستم به دیوار تکیه میدادم ، در واقع این پنجره بود که بهش تکیه میدادم.

دکوراسیون اتاقم سفید و قهوه ای بود.

یه تخت چوبی خوشگل قهوه ای - یه رو تختی سفید و قهوه ای و پتوی ست رو تختی.

و کمد سفید و میز توالت قهوه ای . پرده ی اتاق هم سفید با پروانه های قهوه ای رنگ بود.

چراغ اتاقم رو روشن کردم و تا ساعت ۲ شب نشستم درس خوندم و مشقام رو نوشتم.

خوبیش این بود که سریع حفظ میشدم و یه بار دوره میکردم. وسایلامو توی کیفم گذاشتم و ساعت کوک کردم و دراز کشیدم. انقدر به جشن فکر کردم که خوابم برد...

امروز یه فکر اساسی برای معلم خوبمون کردم که کرم بریزیم....

رمان ریسک تا عشق | حدیث

توی کلاس بودم.

مرت رو صدا زدم.

وایساد جلوم که گفتم : انقدر روی صندلی بپر که چوبی که روش هست
یا بشکنه یا شل شه!

انقدر روی صندلی پرید که شل شل شد!

یعنی اگه یه نفر روش مینشست با صندلی پخش زمین میشد ! خخخ

مرت اومد پایین و گفت : خوبه !؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم : عالیه!

و خندم گرفت!

عاقل نشسته بودیم که معلم اومد.... !

یه لحظه دلم براش سوخت ! خخخخ

اگه معلمه بیوفته و یه چیزیش بشه بعد یه معلم جایگزین برامون

میومد که برامون زنگ ورزش میزاشت.

و اون موقع ما داخل حیاط میچرخیدیم.

انقدر کیف داشت که نگوا!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه چند تا چیز میز پای تخته نوشت و او مد بشینه که یهو صندلی شکست و معلمه پخش زمین شد!

منو بگو از خنده غش کرده بودم ، کم مونده بود نیمکت رو گاز بگیرم!
وقتی میخواست بیوفته قیافش خیلی خنده دار شده بود و همش توی ذهنم و خندم و بیشتر میکرد!

اون بیچاره پاش خیلی درد گرفته بود و کبود شده بود ، که بردنش بیمارستان!

ما هم با خیال راحت اون زنگو خلاص شدیم.

توی حیاط همه دور هم نشستیم و تعریف کردیم.

انقدر خوش گذشت که نگو ! خخخ

زنگ دوم شده بود و یکی از معلم های دیگه داشت درس میداد که یهو آقای مدیر وارد خونه شد!

همه با ترس بلند شدیم و به هم دیگه نگاه کردیم!

بهم نگاه کرد و گفت : خانم منصوری . اقای نیک منش.

یعنی منو و مرت!

دو تا مون با ترس رفتیم جلوش که گفت : همراه من بیاید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

فاتح مونو خوندیم.

اروم به مرت گفتم : هی مرت ، بدبخت شدیم رفت!

مرت گفت : نا امید نشو ! شاید یه کار دیگه ای باهامون داره!

رفتیم توی اتاق کار مدیر.

اقای مدیر گفت : بشینید بچه ها!

با ترس نشستیم که یه برگه به دست دوتامون داد.

بدون اینکه بهش نگاه کنم، اروم گفتم : اقا به خدا ببخشید ! دیگه این

کارا رو میزاریم کنار ! دیگه شیطنت نمیکنیم ! تو رو خدا اخراجمون

نکنید!

یهو مرت زد به دستم و گفت : اخراجمون نمیکنه ، برگه رو ببین!

خدا رو شکر مدیر نشنیده بود ، اخه از بس یواش گفته بودم!

مدیر گفت : دخترم چیزی گفتی ؟!

با دستپاچگی گفتم : عرض کردم خدمتتون که ، این برگه ها چیه ؟!

لبخندی زد و گفت : مسابقه ی خوانندگی بین مدارس ! شما دو تا

استعدادشو دارید . از بین مدرسمون چند نفر خوانندگی میکنند و یه

گروه دو نفره ای انتخاب میشه ! بعدش بین مدرسه های ناحیه ی

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خودمون مسابقه هستش و هر کی برنده اونجا شد ، میره به مسابقه ی اصلی که توی شهر نیویورک هست!

با ذوق گفتم : وای مرت ، ببین اقای مدیر چی میگن؟! وای مرت به ارزوم میرسم پسر! من خواننده میشم.

_هر گروه ۲ نفره هستش و از هر کلاس دو نفر انتخاب مشن.

با خوشحالی مرت رو بغل کردم و گفتم : خیلی خوشحال هستم به خدا !

از مرت...

جدا شدم ، با خوشحالی نگام میکرد.

به مدیر نگاه کردم که گفت : از فردا تمرینات شروع میشه . هر گروه توی یه اتاق موسیقی تمرین میکنند . تا یه هفته دیگه!

از مدیر کلی تشکر کردیم و رفتیم توی کلاس.

برگه هایی که رضایت ما توش بود برای مسابقه توی دستامون بود.

وای خدا جون!

همه با ترس نگاهمون کردن که با ذوق گفتم : برای پسابقه ی خوانندگی انتخاب شدیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همه با خوشحالی بلند شدن و کلی ابراز علاقه کردن و بغلمون کردن.
معلم هم بهمون تبریک گفت....

الان سر تمرین بودیم . ولی یادم رفته بود به مامان خبر بدم ، امروز
بهش میگفتم.

به علاوه ی درس هامون کلاس جبرانی برای موسیقی گذاشته بودن
برامون.

منو مرت روی سکوی اجرا وایساده بودیم.

روی صندلی نشستیم . اونم گیتار به دست روی صندلی بغل دستم
نشست.

عاشق گیتار بودما ! ولی بودجه خریدش رو نداشتیم و بعدش ، بلد
نبودم!

....

تا وسطای اهنگ انتخاب شدمون توسط من و مرت تمرین کردیم که
یهو در باز شد و یه پسره ی خوشتیپ و خوشگل اومد داخل!

مرت یه عذر خواهی ازم کرد و رفت سمت پسره!

همش به اون نگاه میکردم و اونم هر از گاهی نگاهش به من میخورد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مرت انگار میشناختش.

اون پسره هم به پیشنهاد مرت روی صندلی های تماشا چیا نشست.

نگاهم یه لحظه هم ازش نمیتونستم بگیرم!

واقعا برام عجیب بود ، اخه تا حالا انقدر به یه پسر خیره نشده بودم!

به مرت اشاره کردم اماده باشه.

بعد از اینکه اماده شدیم شروع کردم به خوندن که مرت هم شروع به

گیتار زدن کرد....

تمرین امروزمون عالی بود.

پسره بعد از تموم شدن تمرین اومد سمتم.

هول کرده بودم!

اروم بلند شدم که روبه روم وایساد!

مرت گفت : متین ، دوست بچگی هام.

و به پسره اشاره کرد که من بشناسمش.

و بعد به من اشاره کرد و رو به پسره که حالا فمهیده بودم اسمش

متینه ، گفت : نهال . هم کلاسیم و رفیقم.

لبخندی به متین زدم و دستمو دراز کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اونم لبخند جذابی زد و دستمو کمی فسرد.

هر دومون داشتیم به هم نگاه میکردیم که مرت گفت : متین فردا تولدته ها ! یادت که نرفته؟! میخوام برات جشن بگیرم.

متین اروم دستمو ول کرد و لبخند دیگه ای بهم زد و رو به مرت کرد و گفت : فردا نمیشه ! به جشن پدر پسر خاله ی بابام دعوتیم! خندم گرفت و گفتم : ه_____و.

متین هم با خنده نگام کرد و گفت : این کسی که مهمونی گرفته خیلی معروفه ! و تا اونجایی....

که میدونم ، هر از گاهی مهمونی میگیره!
درست مثل اقا بزرگ!

هر از گاهی یه مهمونی میگرفت و همه رو دعوت میکرد.
یهو گوشیم زنگ خورد!

سریع برش داشتم که شماره ی مامان رو دیدم.
به بچه ها گفتم : تت رو خدا یکم ساکت باشید.

گوشی رو برداشتم و با انرژی گفتم : سلام . الهی فدات شم ، چوطوری
!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مامان با نگرانی گفت : کجایی تو دختر؟! داداش تو فرستادم دنبالت میگن خیلی وقته تعطیل شدی ! نکنه دوست پسر داری ، چرا بهم نگفتی؟!

به پسرا نگاه کردم.

ظاهرا ابروم رفت!

اخه مامان تن صداش یکم بلند بود و پسرا شنیده بودن.

خندم گرفت و گفتم : مامان این چه حرفیه؟! دوست پسرم کجا بود
اخه؟! بهم میخوره دوست پسر داشته باشم؟!

مامان با عصبانیت گفت : پس کجایی زلیل مرده؟!

بازم به پسرا نگاه کردم ، با خنده داشتن نگام میکردن!

مامان حسابی ضایم کرد جلوی اینا!

اروم گفتم : من توی مدرسه ام . تازه تمرینامون تموم شده ، دارم پیام
رو جمع میکنم که پیام خونه.

مامان : تمرین؟!

زدم روی پیشونیم و گفتم : میشه اومدم خونه برات توضیح بدم؟!!

مامان : باش.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بدو برو دم مدرسه . کورای منتظرته!

+باش ، بای.

مامان : خداحافظ عزیزم.

همین که قطع کردم متین گفت : یعنی تو جدی تو دوست پسر نداشتی
!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : برای چی باید داشته باشم !؟

متین گفت : اخه اینجا خارجه ! و دوست پسر داشتن و دوست دختر
داشتن عادیه!

با خنده گفتم : هر چی عادی باشه ، ادم باید انجام بده !؟

متین گفت : نه ولی خب ... ولی خیلی دختر باحالی هستی!

لبخندی زدم و گفتم : مرسی . نظر لطفته!

با هم دست دادیم و بعد از هداحافظی از مدرسه اومدم بیرون.

کورای دم در بود.

رفتم محکم بغلش کردم و گفتم :سلام داداشی.

ببخشید معتل شدی . تمرین داشتم . نپرس تمرین چی ، بریم خونه
تعریف میکنم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندید و گفت : حالادیکه سوار ماشین شو...
براشون تعریف کردم که این تمرینا برای چیه ، و بع مناسبتش قرار شد
، امشب بریم بیرون و جشن بگیریم.
یه لباس سفید استین بلند دکمه دار با یه دامن زرشکی تنگ تا بالای
زانوم پوشیدم.
موهامو شونه کردم و یه وریزدم و باز دورم ریختم.
استین لباسم رو کمی بالا زدم . و ساعت سفیدم رو بستم.
یه کفش عروسکی پاشنه تخت زرشکی هم پوشیدم.
یه رژلب زرشکی هم زدم.
کیف سفید مو روی شونم انداختم و همگی رفتیم و جشن گرفتیم....
با خستگی تمام روی تخت دراز کشیدم و بدون اینکه لباسام رو عوض
کنم ، خوابم برد.....
صبح با زور بلند شدم و به مامان گفتم : مامان میشه برام با قهوه ساز
برلم یه قهوه درست کنی !?
مامان هم بلند شد و برام یه قهوه درست کرد.
من خودم بلد نبودم قهوه درست کنم ، وگرنه مامان رو بلند نمیکردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یک ساعت زود تر از همیشه بلند شده بودم ، که هم یه ریزه سر حال تر باشم و هم یخ ریزه درسام رو مرور کنم.

مامان قهوه رو داد دستم.

دست و صورتمو شسته بودم.

تشکری کردم و رفتم توی اتاقم.

پنجره ی اتاق رو باز کردم تا هوای تازه وارد اتاق بشه.

و کتابام رو گذاشتم روی تخت که بخونم....

بعد از یک ساعت خوندن همه چی رو حفظ شده بودم.

بلند شدم و لباسای فرم مدرسمو تنم کردم و موهام رو یه وری زدم ، مثل همیشه.

بعدش همه ی موهامو به سمت چپ روی شونم ریختم و با یه کش بستمش.

و چون موهای جلوم کمی کوتاه بود دو سه تا از تار موهام از سمت یه وریم که سمت چپ میشد بیرون اومده بود و خیلی خوشگل شده بود.

از خونه زدم بیرون....

الان سر تمرین بودیم . نیم ساعت دیگه مونده بود که تمرینا تموم شه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین هم میومد پیشمون.

دورغ چرا ولی از متین خیلی خوشم اومده بود.

گفتم : یه سلفی بگیریم سر تمرین؟! مرت و متین موافقت کردن و من کنار متین ، و مرت هم کنار متین.

سه نفری با گوشی من کلی ژست گرفتیم و عکس گرفتیم.

امروز روز جشن و تولد متین بود.

زنگ زدم به غنچه و گفتم : غنچه آماده ای؟! بیا تو مدرسه.

غنچه گفت : توی راهرو هستم . الان میرسم و قطع کرد.

برای متین سوپرایز چیده بودیم.

یخ کیک کوچولو برایش سفارش داده بودم و به غنچه گفته بودم که بیارتش.

چون اگه خودم میرفتم شک میکرد.

مرت هم خبر داشت.

با اینکه دو روز بود کا متین رو میشناختم ، ولی حس میکردم خیلی پسر خوبیه!

یهو غنچه با کیک اومد توی سالن نمایش که توش تمرین میکردیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رو به متین گفتم : تولد . تولد . تولد . تولد مبارک . مبارک مبارک . تولد مبارک .

بیچاره شوکه شده بود و با بهت بهم نگاه میکرد!

به غنچه و کیکی توی دستش نگاه کرد.

تک خنده ای از خوشحالی کرد و با لبخند گفت : نهال . این کارا چی بود اخه؟! سنم به این چیزا میخوره؟!

گفتم : مگه چند سالته؟! پیر که نشدی بابا...!

غنچه کیک رو ، روی یکی از صندلی ها گذاشت و سلامی کرد و همه جوابش رو دادیم.

غنچه گفت : چون سنتون رو نمیدوستیم ، شمع از اون عددانگرفتیم ، ولی به جاش شمع به شکل علامت سواله!

خندم گرفت و گفتم : خودشم علامت سواله ، چه برسه به شمعش و سنش!

همه زدیم زیر خنده.

متین با خنده گفت : من علامت سوالم؟! ولی خارج از شوخی ۲۴ سالم شده.

شوکه شدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گفتم : ۶ سال ؟!

متین با تعجب گفت : چی ۶ سال ؟!

+هیچی بابا ! از دهنم پرید ! چیز خاصی نبود.

به غنچه نگاه کردم ، منظورم رو فهمیده بود.

این ۶ اسل که گفتم فرق سنی بین من و متین بود!

نمیگم پیر شده ولی فکرشو نمیکردم سنش اینقدر باشه...

براش یه دستبند مردونه ی خیلی خوشگل خریده بودم.

خانوادم با وجود دوست پسر داشتن مشکلی نداشتن ولی اول باید

مامان امتحانش میکرد و اگه میخواستم چیز گرونی براش بخرم از

مامان و بابا پول میخواستم و میگفتن : مگه دوست پسر داری ؟!

این بیچاره هم که دوست پسر من نبود که بگم اره ، دوست پسر من!

خیلی از دستبند خوشش اومده بود.

منم از اینکه خوشش اومده بود ، خوشحال شدم...

رفتم خونه و یه دوش گرفتم و موهامو خشک کردم.

یه لباس ابی و صورتی پوشیدم.

خیلی از لباسه خوشم میومد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تازه خریده بودمش.

موهامو فر کردم و یه وری زدم و پیچوندمش پشت سرم با گیره ی سر ،
گیرش دادم.

یه تار موهام رو هم از یه وریم بیرون آورده بودم.

اون سمتم رو هم پیچوندم و مثل یه وریم که پیچونده بودمش گیرش
دادم.

و بعد موهای پشتم رو جمع کردم و با گیره ی سر گیرش دادم.

حسابی محکمش کردم که یهو وسط جشن باز نشه!

کفش پاشنه بلند صورتی هم رنگ دامنم رو پوشیدم.

یه دستبند ظریف ابی کم رنگ دستم کردم.

گوشواره و گردنبند م رو هم انداختم.

عاشق ستم بودم.

پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون.

همه آماده بودن...

با سماه نشسته بودیم و گرم میریختیم.

به سرکان گفتم : وای سرکان نگا اون دختره چقدر خوشگله!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اون بیچاره خم از روی کنجکاووی به اون ور نگاهی انداخت که محکم
زدم پس کلش ! با گیجی دور و ورش رو نگاه میکرد....

که فهمید چی شده!

کفشمو در اوردم و توی دستم گرفتم که سرکان دوید سمتم.

منم که اماده با خنده فرار میکردم.

انقدر دویدم که خسته شدم ، در حال دویدن به پشت سرم نگاه کردم
که ببینم پشت سرمه یا نه؟! که دیدم داره میاد سمتم.

که یهو محکم خوردم به چیزی و با شتاب روی زمین افتادم!

کفشام توی دستم بود و داشتم با بهت به خودم نگاه میکردم.

چون با شتاب روی زمین خورده بودم ، سرم بدجور درد گرفته بود!

پسری که بهش خوردم با شرمندگی بهم گفت : وای من واقعا معذرت
میخوام!

اروم سرم رو گرفتم و ناله ای کردم.

با صورتی جمع شده به پسره نگاه کردم.

دوتامون داشتیم با بهت همو نگاه میکردیم.

این که متینه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بیخیالش شدم و سرمو چسبیدم!

یهو یکی منو بلند کرد و توی بغلش گرفت! و به سمت یکی از مبل
های سالن بغلی که جشن داخلش بود، حرکت کرد!

متین منو بغل کرده بود!

اروم گفتم: متین منو بزار زمین، الان فکر میکنند خبریه!

اروم منو گذاشت روی مبل.

سمانه هم بدو بدو دنبالمون میومد.

نگرانم شده بود!

سرمو توی دستام گرفتم و گفتم: سمانه میشه یه قرص سر درد از منیژه
خانم بگیری بیای؟! سمانه با دو رفت.

اروم گفتم: تو اینجا چیکار میکنی متین؟!

متین هم با کنجکاوی گفت: این سوال رو من باید از تو بپرسم!

با منگی نگاهش کردم و گفتم: من؟! من نوه ی کسی ام که این مهمونی
رو ترتیب داده!

متین با تعجب گفت: جدی میگی؟!

+اوهوم! حالا تو اینجا چی کار میکنی؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+منم پسر ، پسر خاله ی پدرتم!

داشتم نگاش میکردم که سمانه با یه قرص و لیوان اب اومد سمتم.

بهم دادش و ازش تشکری کردم و گفتم : هی سمانه!

_هوم؟!

+سرکان کجاست؟!

سمانه با خنده گفت : بهش گفتم شوخی بود و این چیزا که بیخیال شد!

سرکان هم مثل من شیطون بود!

بعد از اینکه قرص رو خوردم به متین که وایساده بود نگام میکرد ،

گفتم : بشین متین ! میخوای تا صبح وایسی؟!

متین گفت : پس تو سوگلی و غنچه ی این خانواده ای؟!

+ها؟! اسمم غنچه نیست ! نهاله!

متین خندید و گفت : لقبت اینه!

+اها!

رو به سمانه کردم و گفتم : ببخشیدا ! میشه بچه ها رو صدا بزنی بیان

اینجا؟! یه بازی ای بکنیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سمانه رفت و با بچه ها برگشت.

سرم کمی بهتر شده بود.

همه دور هم حلقه زدیم . متین دقیقا روبه روم بود.

گفتم : بچه ها با شجاعت و حقیقت پایه اید !؟

همه موافقت کردم.

لیوان ابرو خوردم و به جای بطری گذاشتم وسط!

انقدر چرخید که رسید به من و سرکان.... !

سرکان خبیث بهم نگاه کرد.

یاد آخرین شجاعت و حقیقتی افتادم.

سر چیزی که سرکان گفت دستم شکست!

مظلوم بهش نگاه کردم که همه زدن زیر خنده!

نگار سرکان هم متین و میشناخت!

همه به جز من!

سرکان گفت : خب ، موقعه ی تلافیه!

منم سر اینکه کم نیارم گفتم : شجاعت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سرکان گفت : من که دوست دختر دارم.

و به سمانه اشاره کرد.

پس اگه بخوام این کارو بکنم به دوست دختر خودم میگم.

+سرکان من حقیقت رو انتخاب میکنم ! پشیمون شدم!

متین گفت : نه ، نمیتونی!

با غضب به متین نگاه کردم که سرکان گفت : نهال جان ، متین رو

ببوس!

با تعجب به سرکان نگاه کردم و گفتم : یا خدا ! کم کم بگو بیا دوست

دخترش شو!

به متین نگاه کردم که اعتراضی کنه ولی دیدم با حرف سرکان داره با

خنده نگام میکنه!

با عجز گفتم : متین !؟

با خنده گفت : جونم !؟

سرکان گفت : متین و نهال ، بلند شید بیاید وسط وایسید!

متین بلند شد و وسط وایساد!

منم اروم بلند شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

من به زور به سینه‌ش میرسیدم!

ایندفعه من خندیدم و گفتم : خیلی قد بلندی ! من چطوری بوست کنم
؟! که این اصلا امکان نداره و دارم بهش فکر میکنم !؟

روی نک پام وایسادم که رسیدم به شونش!

همه از من بزرگ تر بودن و من از همشون کم سن تر بودم!
بغض کرده بودم.

من چی کار کردم !؟

یهو صدای متین از پشت سرم اومد : نهال . من واقعا معذرت میخوام
سرکان منو تحریک کرد ! گفت اگه عرضشو داری ببوسش ! من واقعا
معذرت میخوام . نمیخواستم این کارو کنم!

اومدم ازش رد بشم که بازومو گرفت!

اروم و با عجز گفتم : تو رو خدا ولم کن متین!

و در اخر دستبندی که براش خریده بودم رو توی دستش دیدم و از
اونجا دور شدم!

پالتوم رو برداشتم و به اقا مجید گفتم : اقا مجید میشه منو تا خونه
برسونید !؟ حالم زیاد خوب نیست.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اقا مجید راننده اقا بزرگ بود.

و به جز اون نمیتونستم به کسی اعتماد کنم!

به مامان پیام دادم : مامان جون شما خوش بگذرونید . من حالم خیلی خوب نیست . رفتم خونه ! شما نگرانم نباشید ! خداحافظ گلم...

وقتی وارد خونه شدم ، رفتم توی اتاقم.

لباسام رو با یه لباس راحتی عوض کردم و ارایشم رو هم پاک کردم.

و بعدش موهامو باز کردم.

خدا رو شکر تافت و ژل به موهام نزده بودم که موهام کثیف بشه.... !

موهامو شونه زدم که فر موهام کمی باز شد و گرفتم خوابیدم...

نصب شب بود که یهو در خونه به صدا در اومد!

از ترس از خواب پریدم!

رفتم دم در و سوییچم رو چسبیدم.

در و باز کردم که متین رو دیدم!

+تو اینجا چیکار میکنی!؟

_میشه بیام داخل!؟ اینجا خیلی سرده!

سرم رو تکون دادم و به سمت بخاری همراهیش کردم و در و بستم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+برای چی اومدی اینجا؟!

_من واقعا معذرت میخوام . عمدی نبود که همچین کاری کردم !
جشن و هم زهرت کردم.

+نه . به خاطر تو نبود ! حالم بد بود اومدم . جدی به خاطر من نبود!
متین تک خنده ای کرد و گفت : امشب من نگهبانتم!

با تعجب نگاهش کردم که گفت : در و مادرت نگرانت بودن ، پدرم بغل
دستشون نشسته بود و موضوع رو فهمید و گفت میخوايد متین بره
پیشش؟! اخه دختر تنها خوب نیست توی خونه باشه ! اونام قبول
کردن .

خنده ای کردم و گفتم : داداشامو عشقه!

_یعنی منو بخشیدی؟!

+من از دست تو عصبانی نبودم !از دست خودم عصبانی بودم!

_اخه چرا؟! مگه تقصیر تو بود؟!

دستامو توی هم قفل کردم و گفتم : شاید!

یهو گوشیم زنگ خورد . مامان بود.

جواب دادم : الو مامان جون.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

- چطوری دخترم ، بهتری؟!

+اره ، بهترم مامان جون.

مامان : ما هم میخواستیم بیایم خونه ، ولی اقا بزرگ نداشت ! امشب اونجا میمونیم ! پسر خاله ی پدرت ، پسرش رو فرستاد خونه که پیشت باشه ، اومده؟!

+اره مامان جون . اومده.

و بعد از کلی نصیحت کردن قطع کرد.

به متین گفتم : من خوابم نمیاد . تو چی؟!

+منم همینطور!

+با یه فیلم پایه ای؟!

-اره.

+پس بزار یه ریزه پفیلا درست کنم . اشپز خونه در نداشت و اپن بود و متین منو میدید.

قابلمه رو روی اجاق گاز گذاشتم.

یکم نمک و روغن ریختم.

خوب که روغن داغ شد ، دونه ها رو داخلش ریختم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین اومد توی اشپز خونه.

که یهو پفیلا ها از قابلمه اومدن بیرون!

هول شده بودم!

که یهو متین سر قابلمه رو روش گذاشت و با خنده نگام کرد.

اخمی کردم و گفتم : به خودت بخند!

خندش بیشتر شد و گفت : تو خیلی باحالی دختر!

بعد از کلی بگو ، بخند . پفیلا ها درست شد.

رفتیم توی اتاقم.

چون صندلی میز کوچیک بود ، یعنی منظورم اینه یه نفره بود ، مجبور شدیم دو تایی بشینیم.

خندم گرفت و گفتم : یه ریزه جمع تر بشین بچه ، من دارم میوفتم!

خودشم خندش گرفته بود.... !

بعد ده مجبور شدیم روی زمین بشینیم.

و لب تاب و هم روی زمین بزاریم.

به تخت تکیه دادیم.

دقیقا بغل دست هم نشسته بودیم و پفیلا توی دستای من بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم روی فیلمه.

اسمش آلیتا فرشته ی جنگ بود.

تعریفشو شنیده بودم که فیلم قشنگیه!

برگشتم عقب و پفیلا رو وسط گذاشتم.

انقدر محو فیلم شده بودیم که نگو!

یه لحظه به متین نگاه کردم ، اونم یهو سرشو برگردوند و بهم نگاه کرد

که نگاهمو دزدیدم!

یاد بوسیدن متین توی جشن شدم... !

اخرای فیلم بود که از خواب داشتم میمردم!

چشمامو ستم که ناخودآگاه سرم وی شونه های متین افتاد و خوابم

برد.... !

""متین""

داشتم فیلم نگاه میکردم که احساس کردم چیزی روی شونم قرار گرفت

!

با تعجب به شونم نگاه کردم که دیدم نهال سرشو روی شونه هام

گذاشته و خوابش برده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نا خوداگاه تعجبیم به لبخند تبدیل شد!

اروم فیلم رو قطع کردم.

نهال رو بغل کردم و روی تختش گذاشتمش و پتو رو روش کشیدم.
لب تاب رو سر جاش گذاشتم و ظرف پفیلا رو شستم و رفتم توی سالن

قبل قیلم نگاه کردن نهال برام یه پتو و بالشت آورده بود.

روی مبل دراز کشیدم که خوابم برد...

""نهال""

وقتی از خواب بیدار شدم به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۹ صبح بود.
دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و ازاد دورم رها کردم.

رفتم توی سالن که متین رودیدم که خوابیده بود!

چقدر ناز شده بود!

رفتم و کنارش نشستم که گوشیش زنگ خورد.

پدرش بود.

متین اروم چشماشو باز کرد که منو دید ، به گوشیش اشاره کردم.

اونم گوشیشو برداشت و جواب داد : سلام پدر جان . چطوری ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

....

_خیلی ممنون.

....

_نه خواب بودم.

....

_باش . باش.

....

_خدا حافظ.

وقتی گوشی رو قطع کرد ، خیره بهش نگاه کردم که گفت : پاشو آماده شو ! همه خونه ی اقا جون دعوتن ! اقا جون انگار دیشب همه رو نگه داشته و امروز هم دور همی گرفته.
لبخندی زدم و گفتم : مثل همیشه.

بلند شدم و گفتم : صبحونه آماده میکنم . بخوریم آماده میشم . چون اگه بریم خونه ی اقا جون از زمان صبحونه گذشته و تا نهار چیزی گیرمون نمیاد متین جان!
و صبحونه رو آماده کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

صداش زدم...

بعد از خوردن گفت : من میرم خونه ، لباسامو که عوض کردم میام دنبالت.

+باش.

رفت ، منم رفتم توی اتاقم.

از بین لباسام یه لباس سفید باتوپ توپه های قرمز پوشیدم.

دامنش تا بالای زانوم بود.

کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم...

چون لباسه استین حلقه ای بود ، یه سویشرت قرمز هم تنم کردم.

موهامو هم یه وری زدم و دورم ریختم.

ساعت سفیدم رو هم بستم.

کیف سفیدم رو هم یه وری روی شونه م انداختم و گوشی و هندسفری م رو داخلش گذاشتم.

یه رژلب کالباسی زدم و اونم توی کیفم گذاشتم.

عالی بود.

از اتاق اومدم بیرون که زنگ خونه به صدا در اومد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

در و باز کردم ، هر دو تا مون داشتیم به هم دیگه نگاه میکردیم!
متین یه شلوار مشکی و یه تیشرت سفید پوشیده بود.
و روی تیشرتش یه پیراهن شطرنجی قرمز با خطای مشکی پوشیده بود.

یه کفش سفید هم پاش بود.

سوار ماشین متین شدیم و به سمت خونه ، که چه عرض کنم ، قصر اقا
بزرگ حرکت کردیم.

راهش کمی دور بود ، حوصلم سر رفته بود!

به متین نگاه کردم و که یهو از دهنم پرید : دوست دختر داری !؟

تک خنده ای کرد و گفت : نه ندارم!

+قبلا هم نداشتی !؟

-چرا . یه دونه داشتم.

+اها.

-چرا پرسیدی !؟

+همینجوری . حوصلم سر رفته بود!

-تو چی !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+من چی؟!

-تو دوست پسر داری؟!

+نه.

-قبلا هم نداشتی؟!

+نه.

با تعجب تک نگاهی بهم کرد که گفتم : چرا سوالی منو تکرار میکنی؟!

خندید و گفت : همینجوری . حوصلم سر رفته بود!

منم خندم گرفته بود!

بعد از اینکه رسیدیم ، تشکری کردم و دوتایی پیاده شدیم.

وقتی وارد سالن شدیم ، همه ی نگاه ها سمت ما چرخید!

سمانه و سرکان اومدن سمتمون ، بعد از سلام و احوال پرسی با همه ما رو کشوندن سمت همون سالنی که دیشب توش بازی میکردیم.

همه با دیدنمون ور اندازمون کردن!

با تعجب نگاهشون کردم که یهو سرکان گفت : دیشب بهتون خوش

گذشت تنها توی خونه بودید؟! حال کردید نه؟!

متین خیلی جدی گفت : خفه شو سرکان.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سرکان گفت : یعنی هیچ اتفاقی نیوفتاد ؟!

رفتم سمت سرکان ، بلند شد که محکم زدم توی گوشش ، انقدر محکم زدم که کنار لبش زخمی شد!

+حرف دهنتمو بفهم بیشعور ! تو با خودت چی فکر کردی ؟! که مثل تو با هر جنس مخالفی که تنها بمونم باهاش رابطه برقرار میکنم ؟!
متاسفم واست ! خجالت میکشم بگم تو پسر خالمی!

متین دستمو گشید و گفت : بسه نهال ، خودت میدونی که داشت شوخی میکرد!

به متین گفتم : متین داره بهم توهین میکنه ! فکر کرده منم مثل خودشم ! تو چرا طرفداریشو میکنی ؟!

متین گفت : نهال ، من طرفداریشو نمیکنم ! اینو گفتم چون فهمید شوخی بدی کرده....!

سرکان اومد سمتم و گفت : من واقعا معذرت میخوام نهال . شوخی بود و میدونم شوخی خوبی نبود!

کلافه بودم که کسی جرئت کرده بود همچین چیزی رو بهم بگه!
از اون مکان دور شدم و رفتم توی باغ.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هر وقت عصبی بودم میرفتم توی باغ ، چون یه آرامش خاصی بهم دست میداد!

متین هم دنبالم اومد!

به متین نگاه کردم و گفتم : متین به نظرت من بهم میخوره همچین دختری باشم !؟

اونم کلافه شد و اومد سمتم ، بازو هامو توی دستاش گرفت و گفت : نهال . تو از همه متفاوت تری ! تو مثل هیچ کس نیستی ! تو خیلی خوبی ! انقدر خوب که همه بهت حسودی میکنن ! که چرا مثل تو نیستن ، و نمیتونن باشن!

لبخند تلخی زدم.

یکم که اعصابم سر جاش اومد رفتیم پیش بچه ها!
خیلی عادی بودن . منم عادی رفتار کردم که یعنی چیزی نبود ! من چیزی نشنیدم!

کلی صحبت کردیم که سمانه گفت : بریم توی باغ بازی کنیم !؟
همه موافقت کردن.

یه دایره زدیم و نظر دادیم.

اول قایم موشک - بعد وسط وسطو - و در اخر شجاعت حقیقت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ده ، بیست ، سی چهل کردیم که سمانه گرگ شد ! خخخ
همه قایم شدیم ، منم رفتم پشت ساختمون که کمی تاریک بود و
چیزی معلوم نبود.

بازی توی باغ بود و هر کسی که میرفت داخل ویلا میباخت!

باغ بزرگی بود و قایم شدن کار اسونی بود!

عقب عقب میرفتم که به چیزی خوردم!

برگشتم که متین رو دیدم!

یهو صدای پا اومد!

فهمیدم سمانس.

متین دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به سمت خودش کشید که

رفتم توی بغلش!

دستام روی سینش بود.

بهش نگاه میکردم که اروم گفت : سمانه یه ریزه اونور تره ! تکنون

بخوری مارو میبینه!

دوست نداشتم از توی بغلش بیرون بیام!

نمیدونم این چه حسی بود که بر خلاف عقم بود ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

انقدر به هم نگاه کردیم که از شدت خجالت سرمو پایین انداختم.

+سمانه نرفت!؟

اروم ولم کرد و گفت : رفت!

یواشکی دید زدم که دیدم خیلی از جایی که باید دست میزدیم و که
اعلام کنیم بردیم خیلی دور تره!
از متین جدا شده بودم.

درسته سنمون کمی بالا تر از بچه ها بود ، ولی همیشه عاشق بازی
کردن بودیم ! خخخ

پا تند کردم و سریع رفتم و دستمو زدم به دیوار که سمانه نگام کرد و
گفت : تو کجا بودی!؟

خندیدم و گفتم : یه جای خوب!

یه لحظه یادم به متین که منو بغل کرده بود افتاد!

انقدر نشستیم که بقیه به جز متین رو پیدا کرد!

من و متین بردیم....

انقدر بازی کردیم که شب شد سر شجاعت حقیقت اومد وسط.

توی باغ جایی که چراغ بود ، نشستیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دو سه دور چرخید که رسید به من و سمانه!

+حقیقت.

سمانه کمی فکر کرد و گفت : تا حالا عاشق شدی نهال؟! سوال دیگه ای به ذهنم نرسید!

با این جمله ، تموم خاطرات کمی که با متین داشتم اومد جلوی چشمم!

+نمیدونم!

سمانه : یعنی چی نمیدونی!؟

+خب مطمئن نیستم که عشق باشه ! مطمئن نیستم.... !

سمانه : میشه بگی کیه!؟

نگاهی به متین کردم و گفتم : تا مطمئن نشم چه حسی بهش دارم به کسی نمیگم کیه!

متین انگار کمی مشکوک شده بود!

بعد از کلی بازی کردن به من و متین افتاد!

پرسید : شجاعت یا حقیقت!؟

+شجاعت!

رمان ريسک تا عشق | حديث

_دوست دخترم شو!

با بهت بهش نگاه ميکردم که صدای سوت و دست اومد!
به همه نگاه کردم که سمانه گفت : وای چه رمانتیک ! نهال قبول کن!
متین منتظر نگاه ميکرد.

+متین این چی بود؟! مگه گفتم حقیقت!؟

متین : گفتم شجاعت ، منم گفتم دوست دخترم شو . یه کاره!
همه موافقت کردن و گفتن : راست میگه!

+وایسید ببینم ! چی چی رو راست میگه!؟

خندم گرفت و با شوخی گفتم : مثلاً باید چی کار کنم که بشم دوست
دخترت!؟

متین : با یه بغل چطوره!؟

خندم از روی لبم ماسید و بهش نگاه کردم.

+خب من مطمئن نیستم!

متین گفت : از چی مطمئن نیستی!؟

+از اینکه کارم درست باشه!

امیر گفت : مگه دوست پسر داشتن یا دوست دختر داشتن جرمه!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نه بابا . اینجا همه چی عادیه!

متین گفت : خب ؟!

اومد و جلوم وایساد و دستاشو دراز کرد.

با تردید دستامو توی دستاش گذاشتم که با یه حرکت بلندم کرد.

از بچه ها دور شدیم و یه جای تقریبا تاریک وایساد!

گفت : نهال اونی که گفتی نمیدونی عاشقشی من بودم ، نه ؟!

هول شدم.

بهم نگاه کرد.

با تردید گفتم : اوهوم.

_پس مشکل چیه ؟! تو که منو دوست داری ، منم تو رو دوست دارم!

با بهت نگاهش کردم!

یعنی الان گفت منو دوست داره ؟!

یکم فکر کردم و گفتم : خب میشه امشب وقتی رفتم خونه فکر کنم ؟!

متین لبخندی زد و گفت : باش.

اروم اومد سمتم و بوسه ای روی پیشونیم کاشت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بهش نگاه کردم.

اروم گفت : دوستت دارم نهال . اگه قبول کنی باور کن همیشه پشتتم و هیچ وقت تنهات نمیزارم ! قول میدم.

بی اراده رفتم سمتش و روی نوک پام وایسادم و اروم بغلش کردم!

به خودم اومدم و سریع ازش جدا شدم و رفتم سمت بچه ها!

حسابی به خاطر اینکه بغلش کرده بودم قرمز شده بودم از خجالت!

بعد از کمی اونم اومد.

برای شام صدامون زدن.

سرمیز همش نگاهمون با هم گره میخورد!

همش فکرم مشغول بود که جوابشو چی بدم !؟

سمانه گفت : خیلی دوست داره ! نهال . همش نگاهش روی توئه ! و

گاهی هم لبخند میزد ! به خدا خیلی دوست داره ، گناه داره یه موقع

بهش نگي نه ها!

کلافه بودم و بدجور توی فکر!

از همه خداحافظی کردیم و رفتیم خونه.

لباسام رو عوض کردم و روی تختم نشستم و به پاتختی تکیه دادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و از پنجره به بیرون نگاه کردم.
انقدر فکر کردم که سرم خیلی درد گرفت!
رفتم توی اشپزخونه.
یه بسته قرص توی در یخچال ، توی جا قرصی دیدم....
یادم اومد مامان گفته بود قرص سر درده.
توی تاریکی بسته قرص رو برداشتم و یه لیوان اب برای خودم ریختم.
و رفتم توی اتاق.
توی بسته ۱۰ تا قرص بود.
۱۰ تا شو در اوردم ، کپسول بود!
مگه قرص سر درد این شکلی هم داشتیم؟!
بیخیال شدم و همشو خوردم که سریع خوابم ببره و هی الکی فکر نکنم
!
خیلی بی حال شده بودم ، فکر کردم به خاطر قرص های سر دردی بود
که خورده بودم و با همین خیال به خواب رفتم....!
"کورای"
کمرم گرفته بود ، از بس کار میکردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم توی اشپز خونه و چراغشو روشن کردم.
توی یخچال دنبال قرص مسکن میگشتم ولی نبود!
از بوراک پرسیدم گفت خبری نداره!
رفتم توی اتاق مامان و بابا و روی عسلی نور انداختم ولی ندیدم قرصه
رو!
گفتم شاید نهال برش داشته!
رفتم توی اتاقش و چراغ رو روشن کردم که بسته ی خالی اش رو ،
روی عسلی دیدم!
من دیشب این قرصه رو خریدا بودم و کامل بود ! ولی الان بسته خالی
بود!
با وحشت رفتم سمت نهال و تکونش دادم ، ولی هیچ تکونی نخورد!
شدید تر تکونش دادم ولی بازم هیچی!
ترسیدم ، رفتم مامان و بابا و بوراک رو بلند کردم و گفتم : نهال قرص
خورده ! هر چی تکونش دادم بلند نشد!
یه سویشرت سورمه ای که دم دست بود ، تنش کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهشلوار دم پا گشاد مشکی و یه پسران سفید استین بلند تنش بود
که پایینش گره میخورد.

لباسش خوب بود و دیگه عوض نکردم!

بغلش کردم سوار ماشین شدم و گاز دادم.

وقتی به بیمارستان رسیدم باز بغلش کردم و رفتم توی بیمارستان که یه
پرستار با یه برانکارد اومد سمتم!

رنگ نهال خیلی پریده بود! خیلی ترسیده بودم.

پرستاره وقتی نهال رو روی برانکارد گذاشتم و توی راهرو که داشت با
نهال میرفت گفت: شما چه نسبتی با ایشون دارید!؟

+برادرشم.

-چی شده!؟

+یه بسته کپسول مسکن با دُز بالا خورده!

بعد از اسنکه وارد یه اتاق شد بهم گفت: دم در منتظر باشید.

به مامان زنگ زدم و ادرس دادم.

بعد از اون یه دکتر و چند تا پرستار دیگه رفتن توی اتاق.

مامان تینا اومده بودن و همگی منتظر موندیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دکتر بیرون اومد.

رفتم سمتش و گفتم : حال خواهرم چگونه؟!

دکتر گفت : باید شست و شوی معده بشه . وگرنه قرصا تموم بدنشو از کار میندازن!

کلافه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

نهال اخه چرا میخواستی خودکشی کنی؟!....!

بعد از شست و شوی معده ، بردنش مراقبت های ویژه!

به عنوان مراقب موندم و بقیه رو به زور فرستادم خونه.

فردا برای ملاقات میومدن باز!

به صاحب کارم زنگ زدم و گفتم : اقا من و بوراک فردا نمیتونیم بیایم سر کار!

-چرا کورای؟! -

+رئیس خواهرم بیمارستانه . من نمیتونم خواهرمو تنها بزارم....

بهم نیاز داره.

-باش ، خوب شد که بهم گفتی ، فردا یه مبلغی رو برات میفرستم . از کار هم نگران نباش ، برای فردا دو نفر جاتون میفرستم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+واقعا خیلی ممنون اقا.

-کاری نکردم پسرم.

+پس فعلا کاری نداری اقا!؟

-نه پسرم. برو به سلامت. مواظب خودت باش.

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم تا صبح بیدار بودم.

که اگه صبح بیدار بودم که اگه نهال بیدار شد و به چیزی احتیاج داشت ، خواب نباشم.

همه ی اقوام ، چه دور چه نزدیک فهمیدن نهال بیمارستانه!

نمیخواستم بدونن خودکشی کرده و به مامان گفتم اگه یه موقع کسی ازش پرسید بهشون بگه فشارش پایین بوده یا مسموم شده!

نهال چشماشو باز کرد و وقتی به خودش اومد شوکه به دور و ورش نگاه کرد!

وقتی منو دید با ترس گفت : کورای ، من چرا اینجام!؟

ناراحت گفتم : یادت نیست خودکشی کردی!؟ میخواستی کجا باشی!؟

نهال با تعجب گفت : من خودکشی نکردم!

+پس اگه خودکشی نکردی . چرا قرص خوردی!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

- کی با قرص سر درد خودکشی میکنه اخه؟!!

+ اونا قرص سر درد نبودن! مسکن بودن نهال!

نهال با گجی نگام کرد و گفت: اما من قرص سر درد خوردم!

+ قرص مشکن خوردی!

- ببین کورای. من سرم درد میکرد. از اونجایی که مامان همیشه

قرص سر درد میزاشت یه بسته برداشتم. تاریک بود ندیدم چی نوشته

. رفتم توی اتاقم. هی چی خوردم دیدم خوابم نمیره. سرم هم خیلی

درد میکرد. همشو خوردم!

تازه فهمیدم که نهال خودکشی نکرده بود و بلکه قرصای اشتباهی

خورده!

+ حالا اصلا همون قرص سر درد رو هم باید ۱۰ تایی بخوری اخه؟!!

- ببخشید خب! چه میدونستم که حالم بد میشه!

بعد از دو روز بستری توی بیمارستان، نهال رو آوردیم خونه و بعد از دو

سه روز استراحت کردم توی خونه به پدرش برگشت.

دوستاش کمکش کردن اونجایی که عقب افتاده رو یاد بگیره...!

""نهال""

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با خستگی وارد خونه شدم ، این روزا تقریبا سخت تر بود ، اخه چهار روز سر تمرینا نبودم!

پس فردا مسابقه تکی مدرسه بود.

دو تا گروه بودیم.

یکی از ما برنده میشد و میرفت بین مدارس دیگه و برنده ی مسابقه ی بعدی مدال و از این چیزا گیرش میومد!

سخت تلاش میکردم...

بعد از شام رفتم تکی اتاقم.

اومدم بخوابم که به گوشیم پیام اومد!

از وات ساپ بود.

نوشته بود : سلام نهال.

ناشناس بود!

اخره کی بود که اسم منو میدونست!؟

نوشتم : شما!؟

_متینم.

متین شمارمو از کجا آورده بود!؟

رمان ريسک تا عشق | حديث

+ شمارمو کي بهت داده ؟!

_ از سمانه گفتم ! خدا بد نده!

+ واسه چي ... ? !

_ بيمارستان بودي!

+ تو از کجا ميدوني ؟!

_ سرکان بهم گفته ! من که باور نکردم مسموم شده باشي!

+ چرا ؟!

_ نميدونم!

کمي مکث کردم و نوشتم : درسته.

_ پس چي ؟!

+ اشتباهي يه قرص ديگه ر به جاي قرص سر درد خورده بودم ، حالم

بد شد!

_ الان حالت خوبه نهال ؟!

+ اوهوم.

_ ميشه بينمت ؟!

+ چجوري ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-از پنجره ی اتاقت به بیرون نگاه کن.

از پنجره به بیرون نگاه کردم.

اوا! متین بیرون وایساده بود!

+تو اینجا چی کار میکنی!؟

-میتونی بیای بیرون!؟

+باشه . یکم صبر کن.

سویشرت مشکی مو روی لباس سرهمی سفیدم که روش یه خرس
خوشمل بود پوشیدم.

لباس خوابم بود!

همه خواب بودن.

اوردم درو باز کردم . قبلش کلید برداشتم و دور بستم.

برگشتم و با دلتنگی بهش نگاه کردم که محکم بغلم کرد!

منم دستامو دور کمرش حلقه کردم.

بوسه ای روی موهام کاشت و گفت : حالت خوبه نهال!؟

اروم گفتم : اوهوم.

از هم جدا شدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از کمی مکث متین گفت : جوابت چیه حالا؟! دوست دخترم
میشی؟!

خندیدم و گفتم : یعنی نبودم؟!

اونم خندش گرفت و گفت : یعنی بودی؟!
+باش . قبول.

با خوشحالی و جذبه ی خاص خودش گفت : الان دوست دخترم شدی
!؟

لبخند پسر کشی زدم و گفتم : اوهوم.

بهم نزدیک شد و منو توی بغلش کشید.

متین گفت : خیلی دوست دارم نهال.

لبخند جذابی زدم و گفتم : منم دوست دارم متین!

بعد از کمی حرف زدن ، متین دستامو گرفت.

با نگرانی گفت : نهال چرا بهم نگفتی سردت شده؟!

+سردم نیست!

دستامو بلند کرد و گذاشت روی لپم!

به خودم لرزیدم که اروم منو تکی بغلش کشید که لبخندی زدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گفتم : چقدر اینجا گرمه!

تک خنده ای کرد و گفت : مهال میترسم سرما بخوری . برو داخل.

ناراحت گفتم : اما...

نذاشت ادامه بدم و گفت : به خاطر خودت میگم . دوست ندارم نهالمو
پژمرده و مریض ببینم.

+باش.

موقعی که کلید رو توی در انداختم و بازش کردم ، قبل از اینکه بمر
داخل برگشتم و بهش نگاه کردم.

دستی برام تگون داد ، که منم براش دستمو تگون دادم و رفتم داخل.

رفتم داخل اتاقم و سوییشرتمو در اوردم و پرده رو کنار زدم ، سوار
ماشین شده بود و داشت میرفت.

بعد از اینکه رفت ، پرده رو کشیدم و خوابیدم...

صبح با انرژی بیدار شدم ، آماده شدم و رفتم مدرسه.

فردا مسابقه ی بین من با مرت و آزین و گونی بود!

اگه یه نفر میبرد ، یه مسابقه ی دیگه بین همه ی مدرسه های توی
منطقه مون بود و اونجا هم شرکت میکرد ، منظورم گروه برندس!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی ذوق داشتم....

داشتم از ذوق پس میوفتادم!

امروز برای تمرین بیشتر دیر تر رفتم خونه.

توی پوست خودم نمی گنجیدم...!

اولین گروه ما میرفتیم . وارد سالن شدیم.

سالن موسیقیمون بود.

پرده های قرمز کشیده شدن و همه با دیدنمون شروع کردن به تشویق کردنمون.

خانواده ها هم اونجا بودن.

ریتم اهنگ شروع شد و منم شروع کردم به خوندن!

یه جور خاصی اهنگ رو میخوندم که تا حالا رو دست نخورده بود...!

بعد از تموم شدن اهنگ باز تشویقمون کردن.

از شوق خنده ای کردم و تشکر کردم.

گروه بعدی هم اجبرا کردن!

تعریف از خود نباشه ، ولی گروه ما خیلی عالی تر بود!

مدیر بعد از مذاکره با داور ها روی استیج اومد و یه برگه دستش بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دو تا دستامو توی هم قفل کرده بودم و چشمامو بسته بودم.

اضطراب داشتم!

مدیر گفت : سلام و خوش آمد به اولیا و دانش آموزان گرامی . با توجه به نظرات داور های خوبمون ، یک گروه انتخاب شده!

کمی مکث کرد و گفت : و برنده ی مسابقه ، گروه ... ستاره های درخشانه!

وای باورم نمیشه!

ستاره های درخشان اسم گروه ما بود!

با خوشحالی بالا و پایین پریدم و به مرت گفتم : بزن قدش!

با ذوق زدیم قدش ، ما رو ، روی استیج صدا زدن.

رفتیم و کنار مدیر و ایسادییم.

مدال ها رو به گردنمون انداختن و کلی تشویق کردن!

با خوشحالی به همه نگاه کردم که متین رو دیدم ، لبخندی زدم ، به

علامت عالی بود دستاشو بالا برد!

لبخندم پر رنگ تر شد...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

روزا پشت سر هم میگذشت و من و متین هر لحظه بیشتر به هم وابسته میشدیم.

مسابقه ی بین مدرسه های هم منطقه ایمون رو هم با موفقیت سپری کردیم و با مرت اول شدیم.

اونم با من بود و پیروزی دو نفره مون بود!

قرار بود یه مهمونی ترتیب بده ، مرت رو میگم.

هر کی رو میشناخت دعوت کرده بود ، منم همینطور!

فوقش یه ۵۰ نفری بودیم.

مرت اینا ماشالله خیلی پولدار بودن . به خاطر همین جشن توی خونه ی اونا بود.

امروز با متین قرار داشتم.

که بریم خرید برای جشن!

مامان ، متین رو دو سه باری امتحان کرده بود که پسر بدی نباشه!

مامان فقط بهش پیام داده بود و نمیدونست متین ، همون متین یعنی پسر ، پسر خاله ی باباس!

اگه مامان بابا میفهمیدن متین چند سالشه ، منو ازش جدا میکردن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اخه از نظر اونا ۶ سال فرق سنی ، خیلی زیاده!
نمیدونستم بعد از اینکه بفهمن چی میشه ؟... !
متین دستامو گرفت و گفت : نهال ، به چی فکر میکنی ؟!
+هیچی عشقم.

و لبخندی بهش زدم.
خیلی متین رو دوست داشتم ، شاید الان بگم دیوونشم باورتون نشه !
و اندازشو درک نکنید!
ولی خیلی دوشش داشتم!

عاشقش بودم . اولین و آخرین عشقم بود!
هیچ وقت اونو با کسی عوض نمیکردم!
هیچ وقت!

بعد از کلی خرید ، رفتیم توی یه رستوران و شام رو اونجا خوردیم...!
بعد از شام اومدم که بلندشم و وسایلا رو بردارم که متین صدام زد.
نگاش کردم.

لبخند محوی زد و گفت : من میرم حساب کنم ، دست به پاکت ها
نمیزنی ها ! خودم برشون میدارم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+اخه زیادن متین!

_۵ تا پاکت پیشتر که نیست بابا! برشون نداری ها!

خندم گرفت . به خاطر لجبازیش و گفتم : باش.

بعد از اینکه غذا ها رو حساب کرد وسایلا رو برداشت و رفتیم و سوار ماشین شدیم...!

روی تخت نشستم و پاکت ها رو باز کردم که یه پاکت اضافی توی پاکت ها دیدم!

همشو نو باز کردم که یه ساعت خیلی خوشگل توی چپام دیدم!

متعجب شدم ، گفتم : شاید ماله متینه ! اشتباهی اوردم!

زدم روی پیشونیم و به متین زنگ زدم : _ جونم نهالم!؟

لبخندی زدم و گفتم : سلام متینم . راستش میخواستم یه چیزی بگم!
_چی!؟

+یه ساعت توی توی وسایلابی که خریدم دیدم . مال من نیست ،
یعنی من نخریدمش ! مال تو نیست!؟ تو ساعت نخریدی!؟

_کپی همون ساعتی که پیش توئه ، پیش منم هست نهال!

+اوا! یعنی چی!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یعنی اینکه من یه دست برای خودمون گرفتم.

+متین اخه برای چی الکی پول خراب میکنی!؟

-نهال . اینا که ول خرجی نیست!

اصلا برای خودمم گرفتم . دوست داشتم برای تو هم بگیرم ، مشکلی داری!؟

دو تایی خندیدیم و گفتم : خیلی لجاجتی!

متین با لحن شوخی ، گفت : نظر لطفته نهالم!

بعد از کمی صحبت کردن تماس رو قطع کردم.

حسابی خسته شده بودم ، همه چی رو پایین تختم گذاشتم و خوابیدم

...

داشتم برای جشن آماده میشدم.

کفش سفید ده سانتی مو پوشیدم.

موهامو فر کردم و یه وری زدم و دورم ریختم.

خیلی خوشمیل شده بودم!

یه رژ لب گلبهی هم زدم.

عالی شدم . پالتوی سفیدم رو هم پوشیدم و منتظر متین شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشیم زنگ خورد . متین بود.

جواب دادم : _ سلام نهالم.

+سلام متینم.

_بیا دم در منتظرم.

+باش . الان میام...

بعد از سلام و احوال پرسی متین حرکت کرد...

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و رفتیم داخل.

عاشق این اهنگا بودم ! اهنگ های مناسب پارتی!

تا ما وارد خونه شدیم همه به افتخار برنده شدنمون توی مسابقه دست و سدت زدن.

رفتم توی یه اتاق که مرت بهم گفته بود میتونم پالتو و کیفمو اونجا بزارم.

رفتم توی سالن...

انقدر خوش بودیم که اصلا گذر زمان رو حس نکردیم!

مرت اومد سمتمون و گفت : نهال . مشروب میخوری !؟

+تا حالا که نخوردم ! ولی اره.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین خیلی جدی گفت : نه.

+چی نه!؟

متین : بهت اجازه نمیدم مشروب بخوری!

ناراحت نگاش کردم و گفتم : فقط یه پیک!

متین : نهال . گفتم نمیشه!

ناراحت به مرت که نظاره گرمون بود ، گفتم : متین نمیخواه مشروب بخورم.

مرت هم رفت و برای خودش ریخت...!

بعد از یه نیم ساعتی ، دیگه خوابم گرفته بود!

متین بغل دستم بود و از کنارم جنب نمیخورد ، همینم خوبه!

اخه اگه متین پیشم نبود به قول مرت همه میومدن سمتم!

متین بهم نگاه کرد و گفت : خوابت میاد!؟

+اوهوم.

_پس برو لباسات رو بپوش تا با هم بریم . دیر وقتم هست ! ساعت ۱

شبه!

+باش.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بهش یه لبخند زدم.

رفتم لباسام رو برداشتم که فقط پالتوم و کیفم بود.

رفتم پایین پالتوم رو گرفت و کمکم کرد تنم کنم!

از همه خداحافظی کردیم و بهشمت خونه رفتیم...

برای خداحافظی متین هم پیاده شد.

+باش . فقط به خاطر تو.

بعد از خداحافظی رفتم داخل خونه و متین هم رفت!

لباسام رو عوض کردم و ارایشم زو پاک کردم و موهام رو شونه کردم.

و روی تخت دراز کشیدم . خدا رو شکر طبق عادتم تافت و شل به

موهام نزده بودم که حموم لازم داشته باشم!

و خوابیدم...

از خواب بیدار شدم . امروز تعطیل بودیم.

رفتم سر گوشیم که کلی تماس بیپاسخ از متین داشتم!

تا اومدم زنگش بزدم ، خودش زنگ زد!

برش داشتم و با صدای ارومی که بخاطر خواب بودنم بود گفتم : سلام

متینم . چطوری !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

_معلومه تو کجایی؟! جواب تلفنام رو که نمیدی!

+متین خواب بودم.

_اها . میخواستم بهت بگم که امروز منم تعطیلم . میای بریم بیرون بگردیم؟!

+باش . پس بزار اماده بشم.

_اوکی . هر وقت رسیدم تک میزنم.

از مامان اجازه گرفتم و رفتم امادا شدم.

یه لباس بافت خاکستری که یکی از استینش روی شونم میافتاد و یه بند خاکستری نازک روی همون شونم میخورد.

یه شلوار مشکی پاچه ۹۰ هم پوشیدم...

کفش اسپورت خاکستریمو پوشیدم.

عاشق استینای لباسم بودم!

تا روی انگشتم میرسید و دستام رو هم گرم میکرد.

موهامو خزگوشی بالای سرم بستم و هر خرگوشیمو به شکل گوجه ای درش اوردم.

عاشق این مدل موهام بودم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کیف خاکستریمو هم برداشتم و یه رژلب به رنگ کالباسی متمایل به صورتی هم زدم.

و در اخر کت چرم مشکی م رو هم برداشتم و زدم بیرون.

به سمت سوپر مارکت رفتم و کلی تنقلات خریدم و داخل کیف کولیم گذاشتم و ادرس رو به متین دادم.

چون سوپر مارکته رو نمیشناخت.

منتظرش شدم که بعد از چند دقیقه ماشین متین جلوم وایساد.

سوار شدم و سلام پر انرژی ای کردم که اونم با لبخند جذابش جوابم رو داد.

+کجا میریم!؟

_یه جایی که عاشقا میرن!

لبخندی زدم و ضبط رو روشن کردم...

وقتی رسیدیم پیاده شدیم.

یه جای فوق العاده سر سبز که پر از چمن بود و بعضی از جاهاش درخت بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با کمک من ، وسایلا رو از ماشین بیرون آوردیم و زیر انداز رو کنار یه درخت پهن کردیم.

چون از صبح اومدیم اونجا تقریبا خلوت بود.

یه سبد کرمی رنگ توی دست متین بود!

+اون چیه ؟!

-بریم بشینیم . بهت میگم.

باشه ای گفتم و با هم وسایلا و روی زمین کنار خودمون گذاشتیم.

نشستیم که گفت : توی سبد قهوه و لیوان و وسایل نهاره ! مطمئنم که تنقلات رو تو گرفتی!

یکم خواستم اذیتش کنم و با ناباوری گفتم : نه . یادم رفت!

متین قیافش ناراحت شد و گفت : نهال تو که همیشه تنقلات لازمه ی بیرون رفتنت بود ! نهال ؟!

+جونم متین ؟!

-جدی نگرفتی ؟!

خندم گرفت و گفتم : گرفتم بابا!

قیافشو عادی کرد و خندید و گفت : دیوونه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پفک و چیبس و این چیزا خوردیم.

بعدش متین یه فیلم خوشگل گذاشت و زدیم توی هندسفری ، یه گوشش برای من و اون یکی هم برای متین! خخخخ

بعد از فیلم نگاه کردن ، متین بلند شد و بساط نهار و که جوجه کباب بود رو ، راه انداخت...

بعد از ظهر هم یه قهوه میچسبید.

به متین گفتم : متین.

-جونم!؟

+بعدش قراره کجا بریم!؟

-سوپرایزه!

+بگو دیگه!

-نچ . اصرار نکن!

و بعد از حرفش منو کشید سمت خودش.

متین به درخت پشت سرمون تکیه داده بود و منم سرم روی شونه های متین بود و دستاش دورم حلقه بود و اون یکی دستش توی دستای من بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+بیا شجاعت و حقیقت! شجاعت رو الان کمار بزاریم و فقط حقیقت .
اخه الان شجاعت نمیشه!

_باشه . پس شروع کن....

+اگه یه روزی ازم خسته شدی ، چیکار میکنی!؟

_هیچ وقت ازت خسته نمیشم نهالم!

لبخندی زدم و در حالی که توی بغلش بودم ، پرسید:

اگه یه موقع پای پسره دیگه ای وسط بود ، تو بهم میگی!؟

+من قسم میخورم که پای کسی نیاد وسط!

این دفعه اون لبخند زد و گفت : نوبت توئه نهال.

+اگه یه روزی مُردم چی کار میکنی!؟

_اگه این اتفاق افتاد ، که خدایی نکرده بلایی سرت بیاد ، منم میام

پیشت تنها نباشی!

بعد کمی مکث گفت : اگه بهت خیانت کردم ، چی کار میکنی نهال!؟

+تو هیچ وقت بهم خیانت نمیکنی!

_حالا اگه خیانت کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با لحن اروم که حاکی از بغض بود گفتم : بدون هیچ حرفی از زندگیت
میرم بیرون!

من از خودش جدا کرد و توی چشمم نگاه کرد و با صدای مردونه و
جذابش گفت : اگه گریه کنی ، من خیلی ناراحت میشم نهال . باور کن
قسط نداشتم ناراحتت کنم ! فقط حرفه اینا!

اروم سرمو تگون دادم و رفتم توی بغلش و باز مثل قبل سرمو روی
شونه هاش گذاشتم.

+چقدر دوسم داری!؟

_ستاره ها رو بشمار . به تعداد ستاره ها دوست دارم نهالم!

لبخندی زدم و بیشتر بهش چسبیدم که دستاشو دورم حلقه کرد...

ساعت ۹ شب بود که متین گفت : نهال ، بیا وسایلا رو جمع کنیم بریم تا
سوپرایزمو بهت نشون بدم.

با ذوق گفتم : جدی!؟

_هوم.

سریع وسایلا رو جمع کردیم و سوار شدیم...

وقتی رسیدیم پیاده شدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با ذوق گفتم : متین!

– جونم!؟

+وای . اینجا همونجایی بود که دوست داشتم پیام.

اینجا یه منطقه ی خونه نشین بود که یه دیوار بزرگ توی کوچه بود و هر پسر و دختری با رنگ یا اسپری رنگ ، عشقشون و ابراز میکردن! یعنی روی دیوار نقاشی میکردن.

به متین گفتم : اما متین ما که اسپری رنگ نداریم!

متین گفت : کی گفته!؟

+یعنی داریم!؟

متین از صندوق عقب یه کیف ورزشی مشکی بیرون آورد و کنار دیوار گذاشت!

+این چیه متین!؟

– اسپری دیگه ، مگه نمیخواستی!؟

با ذوق پریدم توی بغل متین که دو سه بار منو توی بغلش چرخوند.

واقعا با متین خوشحال بودم.

متین نبضم بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

من بدون اون واقعا نمیتونستم زندگی کنم!

یه اسپری رنگ مشکی برداشتم ، اسم خودم و متین رو نوشتم بعد با اسپری رنگ قرمز کلی قلب کوچیک و بزرگ دور اسممون کشیدم. خیلی خوشگل شده بود.

بعد هم من و متین یه پسر و دختر کشیدیم که روی یه نیمکت نشسته بودن و دسته ی همو گرفته بودن و توی اون یکی از دستای دختره یه بادکنک قرمز بود...

همین نقاشی ها ۲ ساعت طول کشید!

کمی عقب رفتم و نظاره گر نقاشیمون شدم.

واقعا عالی شده بود!

متین از پشت سر بغلم کرد و گفت : نهالم؟! پسندیدی؟!!

لبخند دلنشینی زدم و به نقاشیمون نگاه کردم.

و گفتم : عالی شده!

متین منو برگردوند و گفت : بریم دیگه؟! ساعت ۱۱ شبه!

+باش...

یواشکی رفتم داخل خونه ، همه خواب بودن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم توی اتاقم که یهو مامان اومد توی اتاقم!
از ترس دستامو روی قلبم گذاشتم و گفتم : مامان جون برای چی منو
میترسونی اخه؟!
مامان لبخندی زد و گفت : سلام.
خندیدم و گفتم : سلام قشنگم.
مامان بعد از اینکه لباسام رو عوض کردم گفت : تعریف کن ، چی کارا
کردید؟!
با سانسور بغلمون برای مامان همه چی رو تعریف کردم و بعد از کلی
حرف های دیگه مامان رفت توی اتاقشون و منم خوابیدم...
از خواب بیدار شدم ، دست و صورتمو شستم و موهامو شونه کردم و
گوجه ای بالای سرم بستم.
خدارو شکر که امروز هم تعطیل بودیم!
اخره شنبه و یکشنبه روزی بود که همیشه تعطیل بود.
رفتم سر سفره ، مامان سفره رو آماده کرده بود.
بعد از صبحونه خوردن و کمک کردن به مامان رفتم توی اتاقم.
داشتم با متین پیام بازی میکردم که در اتاق زده شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشی رو کنارم گذاشتم و گفتم : بفرمایید.

در باز شد و کورای اومد داخل.

کنارم نشست و گفت : دیشب خوش گذشت؟!

+اره . خیلی با متین خوش گذشت.

+نهال . عکسی از متین داری؟! خیلی کنجکاوم متین رو ببینم.

+اره . دارم.

میدونستم کورای به مامان و بابا چیزی نمیگه.

میونه ی من و کورای خیلی خوب بود.

عکسشو که منو توی بغل گرفته بود و رو به کورای نشون دادم.

کورای عکس منو متین رو دید که گفت : نهال ، متین چند سالشه؟!

لحنش جدی بود!

با اضطاب گفتم : ۲۴!

و تو چند سالته؟!

+۱۸ سال.

گوشیمو بهم داد و نگام کرد و گفت : نهال ، میدونی فرق سنی شما ۶

ساله؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سرمو پایین گرفتم و گفتم : اره.

_مامان و بابا خبر دارن که متین ۲۴ سالشه !؟

سریع سرمو بالا گرفتم و با التماس به کورای نگاه کردم که گفت : من چیزی بهشون نمیگم . تا اخرش کنارتم . ولی حواست باشه که مامان و بابا بلایی سرت نیارن!

اروم کورای رو بغل کردم و گفتم : مرسی داداش جونم.
_خواهش.

از هم جدا شدیم که گفت : من دیگه برم سر کار . شب باهات حرف میزنم.

لبخندی زدم و گفتم : باش . مواظب خودت باش!

لبخندی زد و گفت : باشه . و همچنین.

چند دقیقه ای از رفتن کورای میگذشت که مامان عصبی اومد توی اتاقم!

ترسیدم و گفتم : چی شده مامان ؟ ... !

_دختر تو خجالت نمیکشی !؟

+مامان مگه چی کار کردم که خجالت بکشم !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تازه میپرسی هم؟!

دختر جون برای چی با کسی که ۶ سال ازت بزرگ تره ، دوست میشی
!؟

+مامان چی میگى؟!_

_حرفاتون رو شنیدم.

+کدوم حرف مامان؟!_

مامان اومد سمتم و محکم زد توی گوشم و گفت : حرفات رو با کورای!
فکر کردی خریم هیچ وقت نمیفهمیم؟!_

اشکم روی صورتم ریختن و گفتم : مامان ، ببین برات توضیح میدم .
فقط اروم باش.

_برای چی اروم باشم؟! کی میخواستی بهم بگی؟! مگه تو نمیدونستی
نمیزام با کسی که ۶ سال ازت بزرگ تره دوست شی ، یا ازدواج کنی؟!_
با گریه گفتم : مامان میدونستم . میخواستم بهت بگم.

کی؟!

و شروع کرد به کتک زدنم!

با گریه گفتم : مامان . مامان تو رو خدا منو نزن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مامان انقدر منو زد که از شدت کتک هاش از هوش رفتم... !
وقتی چشمام رو باز کردم کف اتاق افتاده بودم ، بعد از چند ثانیه همه
ی صحنه های قبل مثل فیلم از جلوی چشمام رد شد!
زدم زیر گریه!
در باز شد و کورای با نگرانی وارد اتاق شد.
معلوم بود تازه از سر کار اومده!
جلوم زانو زد و گفت : نهال . ابجی جونم اروم باش . نهال بگو ببینم چی
شده؟! چرا داری گریه میکنی؟!
با گریه همه چی رو براش تعریف کردم.
اروم بغلم کرد . و بعد از چند ثانیه ازم جدا شد و گفت : حالا میخوای
چی کار کنی؟!
+نمیدونم ! ولی باید به متین بگم یه مدت این دور و ورا نیاد ! مامان
گوشیمو گرفته!
_من حلش میکنم.
کورای از اتاق بیرون رفت و منم اروم روی تخت دراز کشیدم.
بدنم خیلی درد میکرد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و روی تخت نشست که از درد اخم در اومد!

گوشیم توی دستش بود!

لبخند بی جونی زدم.

کورای گوشی مو بهم داد و گفت : با زور از مامان گرفتمش ، تو در اتاقتو قفل کن و به جز من کسی رو ، توی اتاق راه نده ! ببینم چی میشه ! شاید مامان و بابا رو راضی کنم.

تشکری ازش کردم که گفت : مامان در خونه رو قفل کرده . کلیدشو قايم کرده ! اگه میخوای امشب متین رو ببینی و رو در رو باهاش حرف بزنی ، از پنجره اتاقت برو بیرون . و وقتی رفتم بیرون از اداخل اتاق در اتاقو قفل کن!

با لبخند تشکری کردم و گفتم : جبران میکنم کورای.

_نمیخواد . فقط حواست به خودت باشه!

سری تکون دادم و رفت.

منم در اتاقو قفل کردم.

گوشیم زنگ خورد ! سریع جواب دادم . متین بود!

_برای چی جوابم رو نمیدی نهال !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهو زدم زیر گریه!

سریع جلوی دهنم رو گرفتم که متین با نگرانی گفت : نهالم چی شده؟!

+میتونم امشب ببینمت؟!

_اره . اره . میام.

+باش پس تا شب!

تا اومدم قطع کنم گفت : حالت خوبه دیگه نهال؟! ...!

+اوهوم.

تماس رو قطع کردم...

شب که شد متین بهش پیام داد:

دم درم.

همه خواب بودن!

پنجره رو باز کردم و ازش بالا رفتم و خودمو انداختم بیرون.

زیر پنجره چمن بود . روی چمن افتادم

که تموم تنم دردش تازه شد!

اخی گفتم!

رمان ريسک تا عشق | حديث

پخش زمين شده بودم و از درد نمي‌تونستم تڪون بخورم!
که همينجور که روی چمنا دراز کشيده بودم ، متين بالا سرم وایساد!
_چرا بلند نميشی؟! کمکت کنم!؟

با عجز نگاهش کردم.

کنارم زانو زد و کمکم کرد از روی زمين بلند شم.
بازو هام رو گرفت که سريع گفتم : دست نزن بهم!
متين با تعجب نگاه کرد!

هول کردم و گفتم : معذرت مي‌خوام . منظورم يه چيز ديگه بود!
_ميشه بگی چی شده!؟

با ناراحتي سرمو پايين انداختم!

چی ميگفتم!؟ ميگفتم مامانم کتکم زده!؟

متين اروم چونم رو گرفت و سرمو بالا آورد و گفت : بگو بينم امروز چه
اتفاقي افتاد!؟ صبح داشتم باهات حرف ميزدم يهو افلاين شدي تا
الان!

زدم زير گريه که اروم بغلم کرد و منم با گريه و لحنی اروم برآش همه
چی رو تعريف کردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

محکم تر بغلم کرد که از درد چشمام رو بستم که نفهمه دردم گرفته.

متین با صدای مردونش گفت : نهالم!؟

+جونم!؟

_به خاطر همه چی معذرت میخوام . به خاطر من به همچین روزی افتادی!

+مهم نیست متین.

_نهال داری زجر میکشی!

+برام مهم نیست!

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم و ادامه دادم : فقط کنارم باش ، همه ی اینا رو تحمل میکنم!

متین غمگین نگام گرد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت : من همیشه پیشتم . ولی طاقت اینکه تو بلایی سرت بیاد رو ندارم نهال!

لبخندی بهش زدم و گفتم : همینکه پیشمی مهمه ! بقیه ی ایم چیزا مهم نیست!

صورتتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت : سرده ، دیگه برو . سرما میخوری!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دستاشو که دور صورتم بود رو گرفتم و گفتم : باش.
از هم خداحافظی کردیم و به زور و با کمک متین رفتم داخل اتاق.
با آرامش خوابیدم.
روزا پشت سر هم میگذشت و من وابسه تر از قبل به متین میشدم!
و هر روز از مامان و بابا کتک میخوردم و میخواستن من از متین جدا بشم.
ولی حتی با شکنجه هایی که قرار میگرفتم هم از انتخابم منصرف نمیشدم!
از پدرسه بیرون اومدم و متین رو دیدم.
اونور خیابون بود . پیاده شد که بیاد سمتم که دو تا پسر جلوم وایسادن!
از ترس یه قدم عقب رفتم که یهو یکیشون جلو اومد و از پشتش چاقو اییرو بیرون آورد و تکی شکمم فرو کرد....!
خوردن چاقو بهم همانا و جیغم از درد همانا!
از درد روی زمین افتادم و دستمو روی شکمم گذاشتم.
رنگ رفته بود و لبم سفید سفید شده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نفس کم آورده بودم.

متین با ترس و نگرانی و با دو خودشو بهم رسوند و همون موقع
چشمام بسته شد...!

وقتی چشمام رو باز کردم ، توی بیمارستان بودم!

بعد از چند ثانیه حادثه ای که رو به روی مدرسه برام اتفاق افتاد رو به
یاد اوردم.

یه نفر دستمو گرفت ، ترسیده دستمو از دستش کشیدم.

به طرف نگاه کردم که متین رو دیدم.

ناراحت نگام میکرد.

برای اینکه حالش رو بهتر کنم و بهش بفهمونم حالم خوبه ، لبخند بی
جونی زدم.

طول نکشید که دلم ، یعنی جای زخمم شروع کرد به تیر کشیدن و

لبخند بی جونم به جمع شدن صورتم تغییر کرد!

بدجور درد داشتم!

چند قطره اشک از چشمام پایین اومد که متین با غم پاکشون کرد و

گفت : معذرت میخوام نهال . همه ی اینا تقصیر منه ! تو به خاطر من

توی دردسر افتادی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با بدبختی گفتم : تو چه تقصیری داری اخه ؟!

_دیشب با مامان و بابا در مورد تو باهاشون حرف زدم . ولی به بمب بست خوردم ! مامان بهم گفت ، اگه از تو دست نکشم یه کاری میکنه که هیچ وقت خودمو نبخشم ! باور نکردم ! بیا . حالا ببین ، نگاه کن کجایی ؟!

با ناباوری گفتم : نمیخوای بهم بگی که ازم دست میکشی ؟!

غمگین نگام کرد و گفت : شاید کار درست همینه!

زدم زیر گریه و گفتم : متین تو همچین کاری نمیکنی ! فکر میکنیم ، بالاخره یه راه حل پیدا میکنیم.

_نهال همیشه ! رابطه ی ما از اولشم درست نبود!

با گریه گفتم : متین به همین اسونی جا زدی ؟!

اومد بلند شه که دستشو گرفتم و گفتم : نه . متین تو رو خدا نرو ! متین.

دستشو از توی دستام بیرون کشید و گفت : خداحافظ.

با گریه گفتم : متین . متین . تو رو خدا نرو.

اومدم بلند شم که از درد نتونستم و خودمو روی تخت انداختم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بار دیگه اومدم بلند بشم که پرستار اومد داخل اتاق و منو روی تخت خوابوند و نگران گفت : عزیزم نیاز به استراحت داری . بلند شی بخیه هات باز میشه!

با گریه گفتم : متین . متین نرو!

پرستاره یه چیزی به سرمم تزریق کرد کهبی جون شدم و چشمام بسته شد...!

وقتی از خواب بیدار شدم بازم توی بیمارستان بودم.

ولی کسی جز من توی بیمارستان نبود!

فرصت رو غنیمت شمردم و رفتم روی پشت بوم بیمارستان.

ارتفاعش خیلی زیاد بود . از بالا ، به پایین نگاه کردم که متین رو در حال رفتن دیدم!

با صدای بلند گفتم : متین ، متین میشه نری؟! بزار حرف بزنیم.

و برای رسیدن به متین خیلی جلو رفتم و افتادم...!

تکون شدیدی خوردم و از خواب پریدم!

صورتتم خیس از اشک بود!

دور و ورم رو نگاه کردم ، توی بیمارستان بودم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همش خواب بود!

ولی ای کاش رفتن متین هم خواب میبود ! ای کاش!

روی تخت دراز کشیدم و دستمو که سرم بهش وصل نبود رو روی
چشمام گذاشتم.

داشت خوابم میبرد که در اتاق باز شد.

صدای مامان و بابا بود!

توی حالت خودم موندم . نمیخواستم بفهمن بیدارم!

پچ پچ شون شروع شد و رفت روی مُخم!

و عصبی گفتم : خفه شید دیگه!

یهو ساکت شدن.

دستم از روی چشمام برداشتم و با اخم نگاهشون کردم.

مامان اومد بیاد سمتم که گفتم : برو بیرون!

وایساد نگام کرد که داد زدم : برو گم شو بیرون دیگه ! گمشید ! هیچ

کدومتونو نمیخوام ببینم ! هیچ کدوم!

همین که رفتن بیرون ، زدم زیر گریه!

حالم اصلا خوب نبود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

احساس خفگی داشتم!

در باز شد و کورای اومد داخل.

با گریه نگاش کردم.

بحث کورای از همه جدا بود!

خیلی کورای رو دوست داشتم.

اروم بغل دستم نشست و منو توی اغوشش گرفت!

+کورای ، متین رفت!

_میدونم . دم در بیمارستان دیدمش . اومدم باهاش حرف بزنم که
گفت مراقب نهال باش و رفت ! نگرانت بود . شاید این بهتر باشه!

+تو دیگه مثل همه فکر نکن کورای... !

کورای برام لباس آورده بود ، یه شلوار راحتی ابی کمرنگ متمایل به
خاکستری . یه تیشرت سفید با یه سویشرت ابی کمرنگ.

لباسام رو با لباسایی که کورای برام آورده بود عوض کردم.

یک هفته اینجا میموندم ! همش به متین فکر میکردم و عکسامونو
نگاه میکردم و اشک میریختم!

داشتم ذره ذره نابود میشدم ! من بدون متین نمیتونستم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بدون متین احساس پوچی میکردم!

حالم اصلا خوب نبود!

روی تخت نشسته بودم و بالای تخت رو بلند کرده بودم تا کمی بالا تر باشه که وقتی سرم رو میزاشتم مثل بالشت شه ، و بهش تکیه داده بودم.

متین بلاکم کرده بود ! از همه جا ، حتی از زندگیش!

انگار اصلا وجود نداشتم!

یاد خاطراتمون افتادم . بغض کردم ، یاد اون دیوار افتادم که روش اسممون رو نوشتیم!

پاهامو توی خودم جمع کردم که باعث شد دلم درد بگیره ، به خاطر بخیه ها بود.

بهش بی توجهی کردم و دستامو روی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه!

از شدت گریه شونه هام می لرزید!

من الان به وجود متین احتیاج داشتم.

شاید هیچ کس حالم رو درک نمیکرد!

ولی اگه متین نبود منم نبودم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همش کارم همین شده بود که گریه کنم و یادش باشم ، چقدر اسون رفت...!

چقدر اسون بیخیالم شد!

چقدر اسون ازم دل کند ! کسی که بهم میگفت تو برام تکراری نمیشی!

اشکام رو پاک کردم که در اتاق زده شد!

شام آورده بودن . کورای هم اومد توی اتاق.

اتاق خصوصی بود و کسی خدارو شکر نبود!

با کلافگی اوفی کشیدم که کورای گفت : چی شده ؟!

+تو هم روزی ۳ بار غذای بیمارستان رو میخوردی ، میفهمیدی!

اروم به بالای تخت تکیه کردم.

به پنجره نگاه کردم ، یاد دیروز ، رفتن متین افتادم!

باز گریم گرفت ! کورای نشست کنارم و گفت : چی شده نهالم ؟!

با گریه گفتم : میشه هی بهم نگی نهالم ؟! منو یاد متین میندازی ! اونم

همیشه اینجوری صدام میکرد!

کورای اروم بغلم کرد که گریم شدت گرفت!

اروم منو از خودش جدا کرد و بعد از کلی دلداری ، اروم شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کورای گفت : من کمکت میکنم تا از بیمارستان بریم بیرون یه غذای خوب بخوریم . نظرت چیه ؟!

اشکام رو پاک کردم و گفتم : عالییه.

موهامو پشت گوشم دادم و با احتیاط از تخت بلند شدم و با کمک کورای رفتیم به بیرون بر نزدیک بیمارستان.

کنار دریا بود . یکی از میز بیرون رو انتخاب کردیم و نشستیم.

خدارو شکر سرمم تموم شده بود و همون موقع توی بیمارستان جداش کردیم.

به دریا خیره شدم.

ساندویچ سفارش داده بودیم . و بعد از چند دقیقه برامون آوردن.

تشکری کردیم و شروع کردیم به خوردن.

اروم میخوردم . با هر لقمه ای که قورت میدادم بغضم رو هم به همراهش قورت میدادم.

بعد از شام خوردن باز کورای کمکم کرد و با بدبختی رسیدیم به اتاقی که توی بیمارستان بهم داده بودن.

پرستار رو صدا زدیم و سرمم رو وصل کرد برام.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بی تاب بودم . منتظر این بودم که یا من بمیرم یا متین برگردد!
شب اصلا خوابم نبود و به بالای تخت تکیه داده بودم و هندسفری زده
بودم و اهنگ های غمگین گوش میدادم.

کورای خوابیده بود . ستعت های ۸ صبح بود که از بی خوابی حالم به
هم خورده بود.

اصلا خوابم نمی اومد ولی بهش نیاز داشتم.

پرستار اومد توی اتاقم تا سرم رو عوض کنه ، که دید بیدارم!

تعجب کرد و گفت : چقدر سحر خیزی دختر جون.

اروم گفتم : دیشب اصلا نخوابیدم یه خواهشی ازتون دارم.

_بفرما گلم.

+میشه یه آرام بخشی چیزی به سرم وصل کنید که شاید با دارو

خوابم برد؟! به خواب خیلی نیاز دارم ولی اصلا خوابم نمیره!

پرستار کمی فکر کرد و گفت : باشه . ولی به کسی نگو که من همچین

کاری کردم ، چون بدون اطلاع دکتر کسی به بیمار قرصاش رو هم

نمیده!

لبخند تلخی زدم و گفتم : باش . نمیگم....

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پرستار رفت و بعد از چند دقیقه با یه شیشه ی خیلی کوچولو توی دستش اومد.

به سرم وصل کرد و گفت : به سرمت خواب اور تزریق کردم . امیدوارم کمکت کنه.

تشکری کردم و بعدش پرستار رفت.

اروم روی تخت دراز کشیدم که بعد از چند دقیقه خواب اوره روم اثر گذاشت و خوابم برد...!

وقتی چشمام رو باز کردم هوا کمی تاریک بود.

کورای با نگرانی گفت : حالت خوبه ؟!

+اوهوم ! برای چی میپرسی ؟!

_دختر جون تا ساعت ۶ عصر خوابیدی ها!

+خب که چی ؟! مریضما!

یهو در اتاق باز شد و یه پسره با یه دسته گل جلوی صورتش وارد اتاق شد!

با بهت به پسره نگاه کردم که یهو دسته گل رو پایین آورد و متین رو دیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از خوشحالی بغض کردم!

+متین!

-جونم متین.

+تو ... تو رفتی ! ولی...

-شوخی بود ، تو چی فکر کردی؟! فکر کردی بیخیالت میشم؟!

از خوشحالی خندیدم و گفتم : شوخی بود دیگه؟!

-اوهوم.

با کورای سلام و احوال پرسى کرد و کورای رفت بیرون تا راحت باشیم.

متین کنارم نشست و اروم بغلم کرد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم!

منم بغلش کردم و گفتم : من بیشتر...!

بعد از کلی حرف زدن ، قرار شد کورای بره خونه ، اخه ۴ روز مراقبم بود !

خسته شد بیچاره!

و متین به عنوان مراقب پیشم بمونه . به پیشنهاد من ، متین کنارم

روی تخت نشست و به تخت تیکه داد و منم سرم رو روی سینش

گذاشتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین هم دستشو دورم حلقه کرد و خوابم برد...!
یه هفته من توی بیمارستان بودم.
برای راه رفتن زود بود . نمیتونستم درست راه برم.
تا رسیدم خونه ، حمومی کردم و اومدم بیرون.
یه تیشرت ابی و و شلوارک و سویشرت مشکی م رو هم پوشیدم.
موهامو باز گذاشتم و رفتم روی تختم.
لب تابم رو روی پاهام گذاشتم و به متین پیام دادم : هستی ؟!
یه ثانیه بعد نوشتم : هستم . چی شده گلم ؟!
+حوصلم سر رفته!

_تازه از بیمارستان مرخص شدم، خسته ای ، برو بخواب . ولی اگه
خوابت نبرد بیا پیام بده.
گفتم : باش . راست میگفت.

روی تخت دراز کشیدم که بعد از چند دقیقه خوابم برد...
روزا پشت سر هم میگذشت.

امتحانا شروع شده بود و متین منو به جای سر سبز و ساکت میبرد که
ذهنم ازاد شه و بتونم برای امتحانا بخونم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خدا رو شکر خیلی کمکم میکرد...!
بعد از امتحانا ، برای کنکورم خوندم.
همش استرس داشتم و سرم توی کتاب بود.
خیلی میترسیدم که رد بشم!
همه بهم روحیه میدادن.
به همه گفته بودم که از متین جدا شدم تا توی این مدت منو ول کنن
!...

البته این پیشنهاد متین بود...!
اماده شدم و رفتم سر کوچه ، متین منتظرم بود.
خیلی استرس داشتم!
رنگم پریده بود.
سوار ماشین متین شدم و سلامی بهش کردم که لبخندی بهم زد و یه
قرص بهم داد!
با تعجب گفتم : این چیه ؟!

_قرصه جوریه که اگه ازش استفاده کنی خیلی ریلکس میشی!
+مسکن یا خواب اور که توش نیست ؟! سر امتحان بدبخت بشم ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین تک خنده ای از لحن ترسیدم کرد و گفت : نه . فقط ریلکست
میکنه و دست و پات نمیلرزه!

ازش گرفتم و دو سه تاشو خوردم که متین متوجه شد و بیته رو ازم
گرفت و گفت : چی کار میکنی؟! زیادیش خوب نیست ! چند تا
خوردی؟!

+سه تا!

کلافه نگام کرد و گفت : ۳ تا؟!

خندم گرفت و گفت : یکیشم خودت بخور ، ریلکس بشی!

خندش گرفت و گفت : شیطون.

بعد از کلی تعریف و خنده رسیدیم.

واقعا قرصه اثر کرده بود!

به متین نگاه کردم و محکم بغلش کردم و گفتم : خیلی دوست دارم.

اونم منو بغل کرد و گفت : منم دوست دارم نهالم.

لبخندی زدم و گفتم : دیگه برم . برام دعا کن.

_کلی دعا کردم . دیگه زایدیت میشه!

خندم گرفت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از خدا حافظی رفتم داخل سالن.
روی صندلی ام نشستم.
خیلی ریلکس نشسته بودم که برگه ها رو پخش کردن.
شروع کردم به جواب دادن.
اگه بخوام دصد جواب درستامو بگم ۹۰ درصدش درست زده بودم.
بیشتر سوالا رو بلد بودم.
نصب سوالا از نکته های گوشه های درس بود که کمتر کسی فکرشو
میکرد که اونجا ها رو بخونه و از خوش شانسی م خونده بودم اون جا
ها رو....
برگه رو تحویل دادم و اومدم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم و دستامو باز کردم.
چشمامو باز کردم و دور و اطرافم رو نگاه کردم که متین رو در حال ور
رفتن با گوشیش دیدم.
رفتم سمتش و قبل از اینکه متوجهم شه گفتم : اومدم.
بیچاره ترسیده بود از حرکت ناگهانیم!
زدم زیر خنده و گفتم : مطمئنم قبول میشم متین.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کلی خوشحالی کردیم و متین گفت که یه کار براش پیش اومده و باید
سریع بره ، منو رسوند خونه و رفت!
وارد خونه شدم و رفتم توی اتاقم
لباسام رو عوض کردم که در اتاق زده شد.
+بیا تو.

کورای اومد تو.
لبخندی بهش زدم و اونم لبخندی بهم زد و روی تخت نشست و گفت :
امتحان چطور بود ؟!
+عالی . خیلی عالی.

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت : افرین ابجی گل خودم...
امروز قرار بود با متین برم بیرون.
یه هفته از کنکور میگذره!

خیلی دوست داشتم ببینم قبول شدم یا نه ؟!
متین انقدر منو میگردوند که هیچ فرصتی برای فکر کردن به جواب
خیالی کنکورم نداشتم!
خیلی شوق داشتم...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی وارد خونه شدم مامان اومد جلوم و گفت : کجا بودی !؟

+ با غنچه بیرون بودم . گفتم که بهت!

یهو محکم زد توی گوشم و گفت : به من دروغ نگو ! بگو کجا بودی !؟

+ گفتم که با غنچه بودم!

محکم تر زد توی گوشم و گفت : با اون پسره بودی نه !؟

زدم به سیم اخر و گفتم : اره . بودم ! میخوای چی کار کنی !؟

شمرده شمرده به حرفم ادامه دادم : من متین رو دوست دارم . متین

هم منو دوست داره . و شما نمیتونید منو از متین جدا کنید!

داد زدم : فهمیدید !؟

و دویدم سمت اتاقم و درو قفل کردم.

بغض توی گلوم گیر کرده بود.

مامان داد زد : شب که بابات اومد حالیت میکنه دختره ی نفهم ! رفته

گیر داده به پسری که ۶ سال ازش بزرگ تره ! و معلوم نیست کیه و

چییه !؟

داد زدم : اتفاقا خوب معلومه کیه و چییه ! اون عشق منه ! میفهمی !؟

هیچ کاری نمیتونید بکنید....!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به متین زنگ زدم.

بعد از چند تا بوق برداشت و گفت : نهال الان نمیتونم صحبت کنم .
اوضاع خونه بدجور به هم ریخته ! باید برم . فعلا.
و قطع کرد.

زدم زیر گریه!

حالم اصلا خوب نبود!

حس میکردم دارم از سنگینی خفه میشم!

یهو در اتاقم محکم زده شد!

ترسیده بودم ! گوشیمو زیر بالشتم قایم کردم که صدای بابا اومد که داد
میزد : دختره ی بیشعور ، در و باز کن ببینم ! فکر کردی هیچی بهت
نمیگم میتونی بری با اون یابو بیرون و باهاش حرف بزنی؟! نه
نمیتونی!

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چی کار کنم!

بابا باز به در اتاق زد و گفت : دِ باز کن این در لعنتی رو!

با لرزش بدی سمت در رفتم و بازش کردم!

با ، باز شدن در اتاق ، بابا رو عصبی دیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ترسیده گفتم : بابا ، به حرفام گوش کن ! اخه مگه چی کار کرده که ازش بدتون میاد؟! اون که کاری نکرده!

یهو بابا اومد سمتم و با کمر بندش شروع کرد به زدندم!

جیغ زدم : بابا . تو رو خدا نزن ! بابا.

زدم زیر گریه و گفتم : بابا . التماست میکنم نزن . بابا تو رو خدا!

بابا از زدندم دست کشید و عصبی گفت : گوشیت کجاست ؟.... !

با ترس دستمو به سمت بالشت گرفتم که بابا از زیر بالشتم گوشیم رو برداشت و محکم زد توی دیوار!

گوشیم پودر شد ! شدت گریم به اوج رسیده بود و اصلا هیچ کنترلی روی گریم نداشتم!

بابا کلید رو برداشت و تا اومد در و ببنده و زندانیم کنه ، دویدم سمتش و گفتم : بابا ، تو رو خدا منو اینجا زندانی نکن!

ولی بابا به حرفام اعتنایی نکرد و منو هل داد که روی زمین افتادم!
و در و قفل کرد!

بلند شدم و گفتم : بابا درو باز کن!

محکم به در زدم و گفتم : درو باز کن ، درو باز کنید!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بابا گفت : تا وقتی فکرت پیش اون پسره ی یلا قبا باشه ، این در باز
نمیشه ! حتی قسم میخورم که تا ادب نشی هیچ غذایی هم بهت کسی
نمیده!

به دیوار تکیه دادم و سر خوردم!

زانو هام رو بغل کردم و بغضم شکست!

انقدر گریه کردم که همونجا خوابم برد....!

با احساس سردی ، از خواب بیدار شدم.

دور و ورم رو نگاه کردم.

در اتاق باز بود و ساعت به نیمه های صبح میرسید!

از اتاق بیرون اومدم.

صدا هایی از توی سالن میومد!

رفتم داخل سالن که بابا رو اسلحه به دست دیدم!

اسلحشو به طرف متین گرفته بود!

مات داشتم به متین نگاه میکردم.

بهم لبخندی زد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم . خداحافظ!

و بابا به متین شلیک کرد و متین روی زمین افتاد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به طرف متین رفتم و جیغ زدم : متین . متین چشمتو باز کن!
سرشو توی بغلم گرفتم و جیغ میزدم!
+متین . متین رو تو خدا چشمتو باز کن!
از جام بلند شدم و به طرف بابا رفتم.
تفنگو از توی دستش گرفتم و روی شقیقم گرفتم و چشمامو بستم و
شلیک کردم....!
با ترس و لرز از خواب بیدار شدم!
صورتتم خیس از اشک بود!
زدم زیر گریه ، تموم تنم می لرزید!
روی زمین دراز کشیدم و گریه کردم.
خدا جون خودت بهم کمک کن!
حتی فکر کردن به اینکه متین پیشم نیست رو هم نمیتونم بکنم!
تا صبح نشسته بودم و با یاد و خاطره های من و متین گریه میکردم!
یهو یه چیزی خورد به پنجره!
با ترس پنجره نگاه کردم و رفتم سمتش و پرده رو کشیدم . متین بود!
با دیدنش زدم زیر گریه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین ترسیده گفت : نهال . صورتت چی شده؟! چی شده نهالم!؟

با گریه گفتم : متین!

خودمو کنترل کردم و از پنجره پریدم پایین که چون از بس کتک خورده بودم ردی زانوم نشستم.

متین کمکم کرد بلند شم ، تا بلند شدم محکم بغلش کردم...

بعد از چند دقیقه متین منو از خودش جدا کرد و موهامو که توی صورتم ریخته بود رو پشت گوشم داد و اروم گفت : چی شده نهالم!؟ چرا گریه کردی!؟ چرا صورتت انقدر قرمزه!؟

اروم گفتم : صورتم برای این قرمزه که دو سه ساعت تمام داشتم گریه میکردم . و راجب به گریه مامانم اینا همه چی رو فهمیدن!

بازو مو گرفت که اخم در رفت!

کمی ازم فاصله گرفت و گفت : بازم!؟

+چی بازم!؟

عصبی شد و گفت : باز روت دست بلند کردم!؟

با بغض سرمو پایین انداختم که متین اروم بغلم کرد.

اروم گفتم : متین بیا فرار کنیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

_نمیشه!

بهش نگاه کردم و گفتم : چرا متین؟! چرا نمیشه؟!
منو از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت و گفت : از
این میترسم که بعد از اینکه پیدا کردنمون همه چی بدتر شه!

+کی گفته پیدامون میکنن!؟

کلافه گفتم : نهال مطمئنی میخوای فرار کنیم!؟

+اوهوم.

_پسفردا توی همین ساعت بیا از خونه بیرون ، همه چی ردیف میشه
تا اون موقع ، میریم یه جایی که هیچ کس پیدامون نکنه!

لبخند بی جونی بهش زدم و گفتم : باش.

متین هم لبخند تلخی زد و گفت : برو داخل . سرده هوا ، لباس گرم
هم که تنت نیست ! مریض میشی.

+باش.

با بدبختی از پنجره البته با کمک متین بالا رفتم.

ساعت ۴ صبح بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا بیدار نشده بودن کیف کولی م رو برداشتم و ۷ و ۸ تا دست لباس برداشتم و داخل کیف گذاشتم.

گوشی م هم که پودر شده بود و کاری نمیشد بکنی!

هر چیز دیگه ای که فکر میکردم ضروریه رو برداشتم و وقتی همه رو توی کیف کولیم جا دادم ، درشو بستم و زیر تخت گذاشتمش.

روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد...

الان موقع بود . یه شلوار مشکی تنگ و تیشرت مشکی و سویشرت خاکستری مو پوشیدم.

کفش اسپورت خاکستری مو هم پوشیدم.

موهامو یه وری باز گذاشتم.

کیفمو از زیر تخت بیرون اوردم و توی دستم گرفتم.

پنجره رو باز کردم که متین رو دیدم.

از پنجره بیرون پریدم و پشت سرم رو نگاه کردم.

اصلا جونی توی تنم نبود!

۲ روز بود که هیچی نخورده بودم!

یعنی هیچی بهم نمیدادن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین اروم بغلم کرد و گفت : مطمئنی نظر اخرته؟!
+اره.

بی جون بهش نگاه کردم که گفت : نهال چرا رنگت پریده؟!!
سرمو پایین انداختم و گفتم : ۲ روزه هیچی نخوردم!
دستمو گرفت و گفت : بیا . اول سوار ماشین مرت بشیم ، بهش
میسپارم توی راه یه چیزی بگیره.
کمی مکث کرد و گفت : به خاطر من تو اینهمه زجر کشیدی و گشنگی
رو تحیل کردی.

لبخندی زدم و گفتم : می ارزه!

نگام کرد و گفت : خیلی دوست دارم نهالم.

+منم تو رو دوست دارم.

دوتامون روی صندلی های عقب نشستیم.

مرت یه جایی برامون جور کرده بود که تا حالا کسی از وجودش خبر
نداشت!

با گفته های متین ، یه کلبه چوبی وسط یه جنگل بود.

متین دست انداخت دور کمرم و سمت خودش کشید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

منم سرمو روی شونه هاش گذاشتم.

مرت کلی چیز میز توی راه برامون گرفت و باز راه افتاد...

وقتی رسیدیم پیاده شدیم . جای خوبی بود.

از خونه های بقیه خیلی پرت و دور بود!

و این برای ما خوب بود که کسی ما رو نمیدید.

مرت گفت : این جا مال خودمه ، ولی کسی از وجودش اطلاعی نداره !

یه مدت اینجا باشید تا من جای جدیدتون رو پیدا کنم ، مواد غذایی و

بقیهی این چیزا رو هم هفته ای یه بار میام میبینمتون و این چیزا رو

براتون میارم.

لبخندی زدم و گفتم : مرت ، مرسی که ما رو درک کردی و کمکمون

میکنی!

مرت : خواهش میکنم . دوستی به درد همچین موقع ها میخوره دیگه

!

بعد از یه نیم ساعت نشستن پیشمون ، رفت.

به متین نگاه کردم و گفتم : متین بعدش چی میشه ؟!

متین بهم نگاه کرد و گفت : خودمم نمیدونم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

روی مبل نشستیم.

رفتم توی بغلش و گفتم : کم اوردم متین ! ولی اگه کنارم باشی ، هیچ وقت به روی خودم نمیارم.

متین لبخندی بهم زد و بوسه ای روی پیشونیم کاشت و گفت : هیچ وقت ترکت نمیکنم نهالم.

لبخندی زدم و با آرامش توی بغلش روی مبل خوابیدم...

وقتی از خواب بیدار شدم متین نبود!

با ترس گفتم : متین . متین کجایی ؟!

جوابی نشنیدم ! ترسم بیشتر شده بود!

زدم زیر گریه و گفتم : متین ، متین کجایی ؟!

تموم خونه رو گشتم ولی نبود!

گریم شدت گرفت که صدای متین توی گوشم پیچید!

برگشتم که متین رو دیدم!

محکم بغلش کردم.

اروم منو بغل کرد و با نگرانی گفت : چی شده نهالم ؟! چرا داری گریه میکنی ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با گریه گفتم : کجا بودی متین !؟

_رفته بودم حموم . گفتم تا خوابی برم حموم که وقتی بیدار شدی
پیشت باشم....

+هیچ وقت تنهام نذار!

منو از خودش جدا کرد و صورتم رو با دستاش قاب گرفت و گفت :
بهت قول میدم که همیشه کنارت باشم . هیچ وقت نمیزارم نبودم رو
احساس کنی ! هیچ وقت!

لبخندی زدم و گفتم : خیلی دوست دارم متین!
_من بیشتر.

خندیدم و گفتم : من بیشتر تر!

اونم خندید و گفت : من بیشتر ترتر تر تر تر!

+باشه . اصلا هر چی اقامون میگه!

لبخندی زد و گفت : اره دیگه.

""یه هفته بعد""

با هم نشسته بودیم که در خونه زده شد!

کمی ترسیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین نگام کرد و گفت : مرته . صبح باهاش حرف زدم گفت بعد از ظهر میاد ببینتمون.

نفس حبس شده م رو بیرون دادم و گفتم : باش . پس منم میام.

بازو های متین رو گرفتم و اونم در و باز کرد.

مرت رو دیدم.

بهش سلام کردم که بهمون گفت : داداش ای کاش این کارو نمیکردم ! شما روم حساب کردین ! ولی من بد کردم!

بیشتر بازو ی متین رو گرفتم و با تعجب بهش نگاه کردم که چند تا مامور پلیس از کنار در اومدن داخل خونه!

با ترس به متین نگاه کردم که دو تا مامور ها هر دوتا بازوم رو گرفتن! ترسیده گفتم : متین . ولم کنید!

متین اومد بیاد سمتم و کمکم کنه که اونو هم گرفتن!

زدم زیر گریه و گفتم : با متین کاری نداشته باشید ! تو رو خدا کاری با متین نداشته باشید ! من قول میدم که باهاتون بیام . ولی متین رو ول کنید . خواهش میکنم.

از شدت این سنگینی درد قلبم و اشکام با زانو روی زمین افتادم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین اومد از دستشون در بره و بیاد سمت من که مامور ها بیشتر گرفتنش!

گریم به هق هق تبدیل شد!

متین با عم گفت : نهال . نهالم . به من نگاه کن.

با گریه بهش نگاه کردم که گفت : جون من گریه نکن ! بهم قول بده که گریه نکنی!

بلند شدم و اومدم برم سمتش که محکم تر گرفتم!

با گریه گفتم : ولم کنید . تو رو خدا ولم کنید.

به مرت نگاه کردم و گفتم : لعنتی چرا جامونو به پلیس گفتی؟! من و متین بهت اعتماد کردیم!

با پشیمونی نگام کرد و گفت : مجبور شدم نهال!

و ما رو سوار ماشین های پلیس کردن و رفتن سمت اداره ی پلیس...!

وقتی رسیدیم ، ما رو به زور پیاده کردن و وارد پاسگاه شدیم!

مامان و بابا و کورای و بوراک اونجا بودن!

وقتی بهشون رسیدیم مامور ها ولمون کردن!

پدر و مادر متین هم اومده بودن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بابا اومد سمتم و انقدر محکم زد توی گوشم که روی زمین افتادم.
یه خانومه که پلیس بود با متین کمکم کردن تا بلند شم.

بی صدا اشک میریختم...!

متین گفت : نهال مگه بهم قول نداده بودی که گریه نکنی؟!

بهش نگاه کردم و لبخند غمگینی زدم که بابت اومد بره سمت متین که
دویدم جلوی متین و چون بابا انتظار همچین کاری رو ازم نداشت
ناخواسته یه جای متین زد توی گوش من!

چشمام رو از درد بستم و اشکام رو ی صورتم سرازیر شد!

گفتم : من متین رو دوست دارم . متین هم منو دوست داره . هیچ
کس نمیتونه ما رو از هم جدا کنه!

متین اروم من برگردوند و بغلم کرد!

بابا و بابای متین اومدن بیان سمتمون که مامورا با زور اونا رو نگه
داشتن!

اروم ازش جدا شدم و با ترس بهش نگاه کردم!

متین محکم دستمو گرفت و منو پشت خودش قایم کرد و گفت : نمی
زارم کسی نهال رو ازم بگیره ! نمی زارم کسی اذیتش کنه ! من نهال رو
دوست دارم ، عاشقشم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داد زد : عاشقشم ، میفهمید ؟!

مادر متین با پوزخند بهم نگاه کرد و گفت : چی کار کردی که شیفتت شده ؟! نکنه این یه هفته که پیش هم بودید ، کاری کردید ؟! یعنی اینکه اتفافی الان نفهمم که دارم مادر بزرگ میشم ؟! اگه کاری کردید بگید تا من خودمو آماده کنم واسه مادر بزرگ شدن!

با ناراحتی و خجالت به متین نگاه کردم که با عصبانیت به مادرش نگاه میکرد!

با داد گفت : مامان کاری نکن و حرفی نزن که هر چی حرمت بینمونه شکسته بشه!

مامان گفت : همین الان میبریمت آزمایش بدی!

با گریه گفتم : مامان ما کاری نکردیم!

مامان : باور نمیکنم!

مامان اومد سمتم و دستمو گرفت!

متین گفت : تا من اینجام کسی حق نداره همچین کاری کنه!

مامان با کنایه گفت : چه هواشو هم داره و حواسش هست که نهال

نره آزمایش بده ! معلومه کاری کردید که میخواید قایم کنید!

با گریه گفتم : ما کاری نکردیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین با اخم محکم تر دستمو گرفت.
بابای متین به دو سه تا مامور اشاره کرد و اومدن سمت متین!
به زور متین رو ازم جدا کردن.
متین داد زد : لعنتی ها ولم کنید!
مامان محکم دستمو گرفته بود.
با گریه اون یکی دستمو که ازاد بود سمت متین دراز کردم و گفتم :
متین . متین.
متین انقدر تلاش میکرد که از دستشون بیاد بیرون که با شکم روی
زمین انداختنش و دست و پاهاشو گرفتن!
از شدت گریه روی زمین افتادم.
هنوزم مامان دستمو گرفته بود...
باز اون یکی دستم و به سمت متین دارز کردم و با گریه گفتم : متین !
متین!
یکی از دستاشو ازاد کرد و سمتم گرفت.
بیشتر سمتش خم شدم تا بتونم حداقل دستشو بگیرم!
ولی یه ۱ متری دستامون از هم فاصله داشت و نمیتونستم بهش برسم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

جیغ زدم : متین رو ولش کنید لعنتی ها ! ولش کنید!
و گریم شدت گرفت!
انقدر دسا و پا زده بودم که دیگه جونی توی تنم نبود و فقط گریه
میکردم و متین رو صدا میزدم!
هنوز متین دست و پا میزد که یهو از دستشون در رفت و دوید سمتم و
محکم بغلم کرد!
منم محکم بغلش کردم و با گریه گفتم : متین خیلی دوست دارم!
متین با غم گفت : من بیشتر نهالم.
توی گریه کردنم غمگین خندیدم و گفتم : من بیشتر تر!
مامان از اینور منو از توی بغل متین بیرون میکشید و از اون طرف بابای
متین!
به زور از هم جدامون کردن!
رئیس مامور ها دستور داد که متین رو دستگیر کنند!
متین اروم گفت : نهالم منتظرم باش . بازم میبینمت و بازم به هم
میرسیم ! اینا نمیتونن ما رو از هم جدا کنن!
با گریه گفتم : منتظرتم متینم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و انداختنش پشت میله های پاستگاه و تا دو سه روز نگهش میداشتند
!

متین نمیتونست دیگه کمکم کنه که منو نبرن آزمایشگاه!

کاری نکرده بودیم ، ولی همینکه من این آزمایش رو میدادم و با اینکه
حقیقت جواب مثبته که هنوز دخترم ولی غرورم میشکنه!

و دیگه اون نهال قبل میمرد!

مامان به زور منو سوار ماشین کرد و به سمت آزمایشگاه روندن!

اشک میریختم ، ولی کسی براش مهم نبودم!

مادر متین هم با ماشین خودشون دنبالمون میومدن.

با این کار منو میشکوندن!

هیچ کس بهم اعتماد نداشت که ما کاری نکردیم... !

وقتی رسیدیم با زور منو پیادا کردن ، یهو کورای اومد جلوم وایساد و
گفت : بهت اعتماد دارم نهال.

با لبخندی همراه با گریه بهش نگاه کردم.

کورای رو به مامان گفت : من نمیزارم که همچین کاری کنید ! ابجیم رو
نمیزارم با کاراتون بشکنید!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بابا محکم زد توی گوشش و گرفتش و گفت : ببند صداتو پسره ی خیره سر!

و توی یه حرکت کورای رو انداخت توی ماشین و در و روش قفل کرد! محکم زدم روی شیشه ماشین و داد زدم : حالا نوبت کورایه؟! کورای رو دیکه ول کنید!

با گریه به کورای نگاه کردم که گفت : سعی خودمو کردم ، جلومو سد کردن ابجی . ولی بدون من و متین قبولت داریم ! اونو هیچ وقت فراموش نکن!

دستمو روی شیشه ی ماشین گذاشتم و با گریه گفتم : مرسی...

انقدر گریه می کردم که هر کی ندونه میگفت بیچاره عزیزش مرده! اره شاید مرده ! بعد از اون ، من مُرده بیرون میام از اون اتاق آزمایش !

دیگه نهالی نیست!

بابا محکم بازومو گرفت و رفتیم داخل.

منو میکشوند.

یه دکتر خانم اومد سمتمون و با نگرانی گفت : میتونم کمکتون کنم؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مامان گفت : میخواستیم یه نفر و معاینه کنید.
با گریه و التماس به خانم دکتر نگاه کردم.
منو بردن داخل اتاق.
خانم دکتر گفت : دخترم روی تخت دراز بکش.
اروم روی تخت دراز کشیدم.
حالم از خودم به هم میخورد!
خانم دکتر بعد از معاینه کردنم گفت : میتونی بلند شی ، معاینه تموم شده عزیزم ، پاکی!
لبمو گاز گرفتم که چیزی نگم و بغضمو قورت بدم!
از اتاق بیرون رفتم.
همه دم در بودن.
بدون اینکه بهشون نگاه ونم از کنارشون رد شدم ولی بوراک اومد جلوم
و بازومو اروم گرفت و گفت : حالت خوبه نهال؟!
و این باعث شد بغضم بشکنه و از شدت حال بدم از هوش برم و روی
زمین بیوفتم...!
"متین"

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه نهال رو به زور بردن هر چی داد و بیدار کردم ، جوابم رو نمیدادن!

من باید نهال رو نجات بدم از دست این ادمای بی عقل!

اینو میدونستم که بعد از اینکه نهال رو برای آزمایش ببرن ، بدجور به هم میریزه و میشکنه و من اینو نمیتونستم تحمل کنم!

از خودم بدم می اومد که باعث این اتفاقا شدم!

محکم زدم به میله ها و داد زدم : بزارید برم ! عوضی ها بزارید برم.

یکی از مامور ها اومد سمتم و گفت : خیلی حرف میزنی بچه!

+ببینید من الان باید برم ، نباید بزارم اون اتفاق بیوفته ! چرا شما نمیفهمید؟! بعد از این اتفاقی که اگه بزارید برم و نجاتش بدم دیگه عشقم اون ادم سابق نمیشه ! میشکنه ! تو رو خدا بزارید برم . میخوام برم پیش عشقم.

مامور گفت : فقط میتونم یه کاری کنم!

+چه کاری!؟

_میبرمت اونجا ، ولی با دستبند . بعدشم برمیگردنمت همینجا!

همینم خوب بود!

رمان ريسک تا عشق | حديث

بايد هر طور شده مانع نابود شدن هال بشم!

+باش . باش . قبول.

يهو سکان با ترس و اضطراب اومد داخل بازداشتگاه!

منم ترسيده بودم!

+سرکان تو اينجا چي کار ميکني !؟

سرکان : متين . متين ، نهال!

+نهال چش شده ؟! د بگو ديگه ! اتفاقي براش افتاده ؟!

سرکان : متين ، نهال و بردن ازمايشگاه ! بعدشم که نهال بيهوش تکی

بغل بوراک بود اومدن بيرون ! من داخل ازمايشگاه نرفتم بيينم چي

شده ! فقط همينو ديدم....!

با عجز به ماموره نگاه کردم و گفتم : تو رو خدا سريع تر!

ماموره هم بهم دستبند زد و رفتيم بیمارستاني که نهال رو برده بودن!

دويدم سمت پذيرش و به پرستاره گفتم : ببخشيد خانم . يه دختر خانم

همين الان اوردنش اينجا . اسمش نهال منصوريه ! ميشه بگيد الان

کجاست !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پرستاره چک کرد و گفت : طبقه ی دوم . سمت راست اتاق ۶ توی
بخش مراقبت های ویژه س!

شکه شدم!

مراقبت های ویژه چرا!؟

مگه نهال چی شده بود!؟

ماموره یکی از بازو هامو گرفته بود ، منم اونو میکشیدم که سریع تر
برسیم.

سرکان هم پشت سرمون میومد!

همه دم در منتظر بودن ! حتی و مامان و بابا!

همه منو دیدن و با تعجب نگام کردن ! بی توجه بهشون خواستم برم
توی اتاق که بابا محکم دستمو گرفت و گفت : نمیزارم بری داخل!

داد زدم : باش . شما بردید ! بعد از امروز دیگه جلوش سبز نمیشم !
حالا هم منو ول کن لعنتی!

محکم بازو مو از توی دستش بیرون کشیدم و رو به ماموره گفتم : اینجا
راه فراری ندارم ، توی اتاق دیگه دنبالم نیا خواهشا!

رفتم داخل اتاق.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چشماش بسته بود ، حدس زدم خوابیده.
رفتم کنارش روی تخت نشستم که چشماشو باز کرد
تا منو دید لبخند غمگینی زد.
منم لبخند تلخی زدم و گفتم : سلام نهالم!
اروم گفت : سلام متینم.
روی تخت نشست و اومد بغلم کنه که دستنبد توی دستم رو دید!
اروم چشمامو بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم.
با ناباوری به دستم نگاه میکرد . که دستمو بالا بردم و دورش حلقه
کردم و اروم بغلش کردم.
اونم محکم چسبید بهم.
با بغض گفت : میشه دیگه نری؟!
بر خلاف قولی که به بابا دادم گفتم : باشه . دیگه نمیرم . نهالم ،
معاینه کردن؟!
توی بغلم هیچی نمیگفت!
اروم گفتم : هوم؟! چیکار کردن باهات؟!
دستاش اروم اروم جدا شد و افتاد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهو دستگاه ها یه صدایی دادن!

ترسیده نهال رو از خودم جدا کردم که دیدم چشماش بسته س!
سریع پرستار رو خبر کردم . اگه اتفاقی براش میافتاد هیچ وقت خودمو
نمیبخشیدم!

با دو تا دستام صورتم رو پوشوندم.

کناری وایساده بودم ، با گفته های دکتر نهال دچار نفس تنگی و فشار
پایین شده بود!

و نفس تنگی ش باعث شده دستگاه ها صدا بدن!

ماسک اکسیژن رو روی صورتش گذاشتم ، همه ی اینا تقصیر منه!

من باعث این همه اتفاق شدم و هیچ کاری نمیتونستم بکنم!

هر جور شده خودم باید این مشکل رو حلش کنم!

خودم به تنهایی!

از اتاق بیرون اومدم و رفتم کنار سرکان و اروم کنار گوشش گفتم : هر

اتفاقی افتاد ، بهم بگو....!

و ماموره منو برد...!

همش به نهال فکر میکردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یعنی الان حالش خوبه؟!
ماموره منو باز برد توی بازداشتگاه.
از ماموره تشکری کردم.
اونم چون توی یه جای مثل سلول بودم دیگه دستمو باز کرد...
۳ روز گذشت و از گفته های سرکان فهمیدم نهال امروز مرخص میشه!
منو که ازاد کردن یه راست رفتم و دم در بیمارستان وایسادم.
سوار ماشین بودم و عینکمو زده بودم و یه سویشرت مشکی تنم بود و
کلاهشو روی سرم انداخته بودم که منو شناسن!
یکم که منتظر شدم ، مادر و پدر نهال و بعدش نهال و داداشاش اومدن
بیرون!
از چهره نهال شکسته شدنش رو خوندم!
بدجور بی حال بود!
اومدم پیاده بشم که سرکان که بغل دستم نشسته بود محکم دستمو
گرفت و گفت : بشین ! الان وقتش نیست!
کلافه به نهال نگاه کردم ، تعادلش از دست داد و اومد روی زمین
بیوفته که کورای اونو بلندش کرد و توی بغلش گرفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

انقدر خودمو لعنت کردم که سرکان گفت : خفه شو متین ! به خودت
بیا!

+خب چی کار کنم؟! با این حالش چطور بهش بگم دیگه نمیتونم
باهات باشم؟! یا اینکه باید از هم جدا شیم!؟

کلافه عینکمو در اوردم و جلوی ماشین پرت کردم و کلاه سویشرت رو
از روی سرم انداختم...

وقتی دم درشون رسیدم ، پیاده شدم و یه سنگ کوچیک برداشتم و زدم
به پنجره اتاق نهال.

بعد از چند ثانیه نهال پرده رو کنار کشید و تا منو دید غمگین نگام کرد!
بهش اشاره کردم که بیاد بیرون ، میدونستم از در نمیتونه!

یهو به قفل روی پنجره اشاره کرد!

کلافه دستی توی موهام کشیدم.

به گوشیم اشاره کردم که لب زد : شکوندنش!

این دفعه زدم روی پیشونیم!

توی پیوی نهال رفتم و تایپ کردم : حالت خوبه نهالم!؟

ولی ارسالش نکردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم کنار پنجره و صفحه گوشی رو به نهال نشون دادم از پشت پنجره!

بهش نگاه کردم . با اینکه بی حالیش جار میزد لب زد : اوهوم!

باز تایپ کردم : مطمئنی؟!

به دیوار تکیه داد و دستشو روی شیشه پنجره گذاشت.

منم دستمو از روی شیشه مقابل دستاش گذاشتم و لبخند تلخی زدم.

اونم لبخند تلخی زد.

بعد از کمی اشاره کرد که برم!

با صدا تا تردید رفتم!

همش فکرم پیشه نهال بود!

""نهال""

صدای در خونه اومد.

پرده رو کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و رومو سمت پنجره و پشت

به در اتاق کردم.

صدای مامان بزرگ میومد...!

اروم چشمام رو بستم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهو صدای داد مادر جون (منظورم مامان بزرگه) اومد : نَیر تو چطور جرئت کردی دختری که از گل نازک تر کسی جرئت نمیکرد بهش بگه رو بردی آزمایش؟! دختره ی کله پوک ، تو نهال منو پژمرده کردی ! نوه مو سپردم به شما که این شکلی بشکنینش؟! واست متاسفم!

مامان هم داد زد : این دختره ی چشم سفید با پسری که ۶ سال از خودش بزرگ تره فرار کرده خانم جون ! شما چرا نمیفهمید؟! ابرومون و برده!

مادر جون گفت : نکنه یادت رفته تو و احسان ۱۱ سال فرق سنی دارید نَیر؟! انقدر اعصاب منو خورد نکن!

مامان : نمیخوام مثل من و احسان از خانوادش ترد بشه!

مادر جون : خانواده ای مثل تو احسان لای جرز دیوار هم نمیخورن ! اگه خانواده توی مسائل به این کوچیکی مثل عشق پیش بچشون نباشن ، به درد هیچی نمیخورن!

یه بسته قرص آرامبخش و قرص خواب خوردم ، حوصله ی هیچ کدومشونو نداشتم!

بعد از اینکه از اون اتاق لعنتی بیرون اومدم ، مُردم!

فقط مُرده ای تو نقش نفس کشیدن بودم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کنج تختم به دیوار تکیه دادم و پاهامو توی خودم جمع کردم و اشکام
راه خودشون رو پیدا کردن!

دستگیره ی در بالا و پایین شد ، ولی چون در اتاقم قفل بود باز نشد!

یهو یه جنون تموم وجودم رو گرفت و شروع کردم به جیغ زدن!

پشت سر هم جیغ میزد ، دستامو روی گوشام گذاشته بودم و به دیوار
تکیه داده بودم و پاهام توی خودم جمع بود!

انقدر جیغ زدم که بی حال روی تخت دراز کشیدم!

دیگه هیچ حسی نداشتم!

گریه هم نمیکردم!

فقط بی حس به رو به روم خیره شدم که مادر جون داد زد : نیر ایم

کلید و بده به من ، نهال حالش خوب نیست زن ! باز کن این دروا!

صدای کلید انداختن توی در و شنیدم و بعدشم در باز شد و مادر جون
و دیدم!

با ترس نگرانی به منی که بی جون روی تخت دراز کشیده بودم و با

نگاه نا آشنایی بهش نگاه میکردم ، نگاه میگرد!

اروم اومد سمتم و منو توی بغلش گرفت و گفت : نوه ی قشنگم ، دختر

نازم ، اروم باش ! بهت قول میدم که اینا همه میگذره!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پسش زدم و گفتم : بهم دست نزن!
با نگرانی نگاه میکرد ! انگار درکم کرد!
چه عجب یه ادم پیدا شد منو درک کنه!
مامان گفت : نهال ، پاشو دست و صورتتو بشور یه ریزه حالت بیاد سر
جاش!
تکونی نخوردم و خیلی سرد بهش نگاه کردم!
بازومو گرفت که باز جیغ زدم : به من دست نزن!
بازومو ول نکرد...!
بلند تر جیغ زدم : ولم کن ! بهم دست نزن!
که مامان محکم زد توی دهنم و گفت : خفه شو دختره ی بی ابرو !
دهنتو ببند وگرنه باز میزنمت!
مادر جون : تو غلط میکنی دست روش بلند میکنی!
و اروم بغلم کرد که باز جیغ زدم : ولم کنید ! دست از سرم بردارید ! برید
گمشید.
وسط جیغ زدن زدم زیر گریه و باز جیغ زدم : برید گمشید ! ازم فاصله
بگیرید ! دسا بهم نزنید!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مادر جون و پس زدم و گوشه ی تخت کز کردم و با گریه باز جیغ زدم :
ازم فاصله بگیرید ! همتون برید گمشید ! دست از سرم بردارید!
سرمو روی پاهام گذاشتم و بی جون گفتم : ازم فاصله بگیرید ! سمتم
نیاید ! برید گمشید.

و گریم شدت گرفت!

از بین گریه هام صدای مردونه ای شنیدم که گفت : نهالم !؟

اروم سرمو بلند کردم که قامت اقا جون و کنارم دیدم!

با گریه بهش نگاه میکردم ، یاد متین افتادم!

چشمای اقا جون هم دقیقا رنگ چشمای متین بود!

اقا جون اروم منو توی بغلش گرفت.

حس کردم که انگار متین منو بغل کرده!

اروم چشمامو بستم که به خاطر قرصایی که خورده بودم توی بغل اقا

جون خوابم برد...!

""سرکان""

به متین زنگ زدم که بگم همه چی عادیه ولی یهو از توی خونه ی نهال

اینا صدای جیغ اومد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین با ترس گفت : سرکان نهال چرا داره جیغ میزنه ؟!
از اینجا فهمید که این صدای نهاله ، که صداشو تشخیص داد!
+نمیدونم داداش ! یکم پیش اقا جون و مادر جون رفتن داخل خونه
خاله نَیر ! بعدشم که صدای جیغ های نهال!
_بیام ؟!

+نه مسخره ! کجا بیای ؟! الان اوضاع بد هست ، تو بدترش نکن!
_بازم اگه چیزی شد خبرم کن!

تا اومدم بگم باه ، خانم جونو در حال کشیدن دو تا ساک دیدم.
به راننده اشاره کرد که صندوق عقب رو باز کنه و بعدش اقا بزرگ در
حالی که نهال توی بغلش بود ، اومد بیرون!
انگار نهال یا خواب بود یا بیهوش شده بود!
به نظرم نهال رو میبردن پیش خودشون!

یهو متین گفت : الوووو سرکان ؟! کجایی تو پسر ؟! دو ساعته دارم
صدات میزنم!
+ها چیه ؟!

_گفتم که اگه چیز دیگه ای شد بهم خبر بده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

براش این چیزی که دیدم رو تعریف کردم و گفتم : به نظرم نهال دیگه
پیش اقا جون اینا میمونه!
_خدا رو شکر ، حداقل جاش امنه ! من فعلا برم . تو هم دیگه کشیدک
دادن بسه ، پاشو بیا کارت دارم.
+باش.

بعد از قطع تماس از اونجا دور شدم و رفتم سمت خونه ی جنگلی!
یعنی همونجا که متین بود.

دلم برای نهال میسوخت!

دختر بیچاره یه بار عاشق شد ، ببین چه بلا ها که سرش نیومد...!

خدا رو شکر خامواده ی سمانه با رابطمون مشکلی نداشتن!

وگرنه ما هم همین اش و همین کاسه رو داشتیم!

چه وحشتناک...!

وقتی پیاده شدم ، ماشین متین رو دیدم.

وارد خونه که چه ارض کنم یه کلبه که همه چیش یه اتاق بود!

جلوی در ورودی به جای در پر از اویزه بود و نمای خیلی قشنگی رو به
کلبه داده بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همیشه پاتوق من و متین اینجا بود.

جلوی در هم پر از بالشت بود.

متین روی بالشتا نشسته بود و منتظرم بود.

سلامی دادم و کنارش روی بالشتا نشستم.

-حالش خوبه؟!

+کی؟! نهال؟! اگه از من میپرسی ، داغونه بیچاره ! منظورم از لحاظ روحی بود!

-همش به خاطر منه!

+نه ! ربطی به تو نداره متین!

-چرا داره ! به خاطر منه که الان نهال توی این وضعیته ! به خاطر منه که بردنش آزمایش ! به خار منه که کتکش میزدن ! تازه ، به منم نمیگفت ! وقتی بغلش میکردم یهو میگفت اخ ! انقدر محکم بود که این چیزا رو بهم نمیگفت ! ولی به هر نحوی بود ، میفهمیدم!

+تنها فقط یه راه داری داداش!

+چیبه؟! چه راهی؟!

+الکی بهش خیانت کنی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-چی؟!

+میگم باید الکی بهس خیانت کنی ، مثلا الکی یه نقشه بکشیم تو رو
با یه دختر دیگه ببینه ! و کی بهتر از الینا؟!

-پسر تو عقلتو از دست دادی؟! نهال دیوونه میشه!

+ببین متبن ، نهال اینجوری باهات بهم میزنه و ازت فاصله میگیره . و
دیگه توی دردسر نمی افته ! به خاطر خودش ! تو باید این کارو به
خاطر نهال انجام بدی متین!

اگه خودش ازت جدا بشه ، فکر میکنه تو ادم مناسبی براش نبودی و
کمتر زجر میکشه تا بری بهش بگی به خاطر خانواده هامون نمیتونیم
ادامه بدیم!

کلافه دستی توی موهاش کرد و گفت : حالا بعد از ۳ سال من الینا رو از
کجا پیدا کنم؟!

+پیداش کردم ! بهش ادرس اینجا رو دادم . تو راهه!

-اوکی...

الینا اومد ، باهاش دست دادیم و اونم کنارمون نشست!

الینا : چی شده که بعد از ۳ سال اومدین سراغم?...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین کلافه نگاه بدی بهم کرد و رو به الینا گفت : به کمکت احتیاج داریم!

الینا کنجکاوانه پرسید : چه کمکی؟!

موضوع نهال رو برایش تعریف کردم که با تعجب گفت : یعنی شما میخواید من باز دوست دختر متین بشم؟!

متین : برای یه مدت خیلی کم . اونم فقط نقشه!

الینا کمی فکر کرد و ناراحت گفت : چه بلایی سر اون دختره بیچاره میاد؟!

+فوقش یه چند مدت حالش بده ، ولی باز حالش خوب میشه!

به متین نگاه کردم که با نگاه بدی بهم زل زد!

الینا گفت : فکر نمیکنم سرکان ! ولی دختره بیچاره گناه داره!

کمی مکث کرد و گفت : اونم فقط به خاطر نجات جون نهال!

لبخندی زدم...

رفتم خونه ی اقا جون.

اقا جون : سلام . خوش اومدی نوه ی گلم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+سلام اقا جون ، مرسی . راستش اومدم نهال رو ببینم . فهمیدم
اوردینش اینجا.

اقا جون : خوب کاری کردی پسرم . یه ریزه روحیش بهم ریخته ! ببرش
بیرون یکم هوا عوض کنه.

لبخندی زدم و گفتم : اتفاقا برای همین اومده بودم.

-باشه - پس برو پیشش.

رفتم دم در اتاق نهال و وایسادم.

در زدم که اروم گفت : بیا تو.

در و باز کردم و رفتم داخل و بعد در و بستم.

بهم نگاه کرد و اروم گفت : خوش اومدی سرکان!

+خوش نیومدم ولی خب!...

-چی شده؟!

+نهال در مورده متینه!

-متین چیزیش شده؟!

و با نگرانی نگام کرد . با غم بهش نگاه کردم و گفتم : پاشو حاضر شو .
باهام بیا.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-باشه. برو بیرون لباسام رو که عوض کردم میام بیرون که بریم.

+باشه.

""نهال""

سریع بلند شدم و از بین لباسام یه شورتک خاکستری کمرنگ و یه تاپ
نخی استین حلقه ای سورمه ای بیرون کشیدم.

بعد از اینکه پوشیدمشون کیف و کفش سفیدم رو هم پوشیدم.

موهام رو صاف کردم و یه وری زدم و دورم ریختم.

سریع از بیرون اومدم که سرکان رو دیدم.

بهم نگاهی کرد و گفت : بدو بیا. امید وارم دیر نشه و حقیقت رو
بفهمی!

بعد از خدا حافظی با اقا جون و مادر جون سریع سوار ماشین شدیم و
سرکان به راه افتادم!

یعنی چه قضیه ای به متین ربط داشت که سرکان انقدر هول شده بود
!؟

نگران متین بودم.

+نکنه بلایی سرش اومده و بهم نمیگی!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-نه . موضوع این نیست!

+پس چیه؟!

-الان میرسیم.

حس میکردم خبر بدیه ! حال خوب نبود ، بدجور استرس داشتم...
ساعت ۹ شب بود.

از ویلا صدای اهنگ میومد ، حدس زدم که باید پارتی ای چیزی باشه.
وارد ویلا که شدیم پسر و دختری رو دیدم که یا داشتن حرف میزدن و
نوشیدنی میخوردن یا داشتن میرقصیدن!

+چرا منو آوردی اینجا؟! متین چه ربطی به اینجا داره؟!

خیلی جدی گفت - دنبالم بیا!

دروغ چرا ، کمیترسیده بودم!

که نکنه اتفاقی برای متین افتاده باشه.

رفت سمت پله ها که منطقی میشد به طبقه ی دوم یا همون بالا.

وقتی رسیدیم طبقه ی بالا ، به سمت اخرین اتاق حرکت کرد!

نگران گفتم : سرکان بگو متین چیزیش شده؟! دارم میمیرم!

سرکان با ناراحتی بهم نگاه کرد و به در اتاق اشاره کرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

در اتاق تا نصفه باز بود.

به داخل اتاق نگاه کردم!

اشک از چشمام سرازیر شد و به صحنه ی رو به روم خیره شدم!

برای اینکه صدای گریم بلند نشه دستمو روی دهنم گذاشتم و با گریه

بهشون نگاه کردم کهیهو متین منو دید!

با عجله بلند شد و خواست چیزی بگه که با گریه گفتم : متین من بهت

اعتماد کردم ! من تموم زندگیم و پات ریختم ! من واست کم بودم !؟!

ب دختره اشاره کردم و ادامه دادم : با این !؟ واسه خودم متاسفم که

بهت دل بستم!

با دو از پله ها پایین اومدم.

یه گارسون اومد از کنارم رد بشه . توی سینی ای که توی دستش بود پر

بود از نوشیدنی!

بهش اشاره کردم وایسا!

اونم وایساد و یکی از لیوانا رو برداشتم.

و سرکشیدم که از تلخیش حالم بد شد و گلوم شدید سوخت!

لیوان رو توی همون سینی گذاشتم و از ویلا خارج شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

برای بار اول بود که نوشیدنی میخورم!
یه تاکسی گرفتم و ادرس رو دادم.
وقتی رسیدیم کرایه رو حساب کردم و پیاه شدم.
خوبی از میر این بود که دریا داشت!
لبه ی دریا نرده کشیده بردن برای امنیت و بالا ترش چند تا تخته
سنگ بزرگ.
روی یکیشون وایسادم و غمگین داد زدم : هی خدا ، هستی؟! امشب
میخوام باهات حرف بزنم! میخوام درد و دلامو بهت بگم!
اومدم ادامه بدم که سرم شدید گیج رفت!
وایساده بودم و سرمو محکم گرفته بودم که یهو یکی گفت : خوبی؟!
با حالی زار نگاهش کردم که دوست صمیمی سرکان رو دیدم ، آراد!
دستی به صورتم کشیدم و با زهر خنده گفتم : عالی! بهتر از این
نمیشم!
میخواستم بیوفتم که آراد محکم منو گرفت که نتوقگفتم که افتادم توی
بغلش!
با نگرانی گفت : حالت خوب نیست! نوشیدنی خوردی?!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با گیجی گفتم : نوشیدنی چی هستش؟! همون زهر ماری ای که توی پارتی خوردم؟! ...!

خندید و گفت : شاید!

بعد جدی شد و گفت : میخوای برسونمت؟!!

+نه ! نمیخوام برم خونه!

خدا جون این چه حرفی بود زدم؟!!

اصلا حرکاتم دست خودم نبود!

گفتم : میخوام از همه دور بشم ، در حدی که کسی منو نشناسه!

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : میفهمی منو؟!!

-اره . گاهی موقع ها منم اینجوری میشم!

اومدم از اونجا دور بشم که چشمام سیاهی رفت و از هوش رفتم...!

""آراد""

اومد از کنارم رد بشه که یهو بیهوش شد ، و خدا رو شکر قبل از افتادنش سریع زیر پاهاش رو گرفتم و بلندش کردم.

خیلی اروم و ناز توی بغلم خوابیده بود!

اثر مشروب بود ، به اخگحتمال زیاد اولین بارش بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چون اگه براش عادی بود ۱ دقیقه بعدش بیهوش نمیشد!

اونو توی ماشین گذاشتم و کمربندشو بستم -

سوار شدم ، هر چی به سرکان زنگ زدم خاموش بود ! به نهال نگاه کردم.

مجبور بودم ببرمش خونه ی خودم.

اخه تنها رابط بین من و نهال سرکان بود که اونم الان جواب نمیداد!

بیخیالی گفتم و به سمت خونه راه افتادم.

اونو روی تخت گذاشتم و کفشاشو در آوردم و پتو و بالشت مو برداشتم و رفتم توی سالن و روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشیدم -

داشتم فیلم نپاه میکرده که توی صفحه ی تلویزیون نهال رو دیدم.

با تعجب برگشتم و نگاش کردم که با اشاره گفت : سرویس بهداشتی کجاست !؟

سریع به سمت سرویس بهداشتی راهنماییش کردم.

پس درست حدس زده بودم ، بار اولش بود که نوشیدنی خورده بود و چون بهش عادت نداشت بالا آورده!

بی رمق از سرویس بهداشتی بیرون اومد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کمکش کردم و روی تخت دراز کشید.

اومدم پتو رو روش بندازم که ، بی حال گفت : پتو رو ننداز . هوا گرمه!

لبخند محوی زدم و گفتم : باش . اِپه چیزینیاز داشتی صدام بزن!

لبخند بی جونی زد و گفت : خیلی ازت ممنونم آراد . کمک خیلی بزرگی

بهم کردی ، همینکه یه شب خانواده و اقوامم رو نمیبینم انگار زندگی

برام بهشت شده!

""نهال""

اون رفت تا یکم استراحت کنم.

ولی هر چی سعی کردم خوابم نبرد!

کلافه رفتم توی حال ، که آراد رو در حال قهوه درست کردن دیدم.

تا منو دید گفت : انگار تو هم خوابت نبرده!

+نه ! خواب از سرم پرید!

-با قهوه پایه ای ؟!

+اره . چرا که نه!

-یه فیلمی رو تازه دانلودش کردم . بعد از اینکه قهوه ها رو درست

کردم با هم ببینیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+فکر خوبیه.

روی مبل نشستم . اونم قهوه ها رو درست کرد و یکیشو داد به من و بغل دستم نشست....

گوشیشو نمیدونم چطوری به تلویزیون وصل کرد و فیلم رو پلی کرد!
اروم ، اروم قهوه مو میخوردم و فیلم نگاه میکردم.
فیلم جالبی به نظر میرسید!

یه لحظه یاد شب جشن اقا جون افتادم که رفتم خونه و با متین فیلم نگاه کردیم و من خوابم برد و سرمو روی شونه هاش گذاشتم!

یا اون روز که با هم رفتیم پیک نیک و فیلم نگاه کردیم و بعدشم رفتیم کناراون دیواره که نقاشی کنیم افتادم!

بازو مو یه نفر گرفت که از خاطره ها بیرون کشیده شدم ! اراد بود!
گفت : خوبی !؟

با کمی مکث گفتم : اره . اره . به صورتم اشاره کرد و گفت : ولی اشک هات اینو نمیگن!

با بهت دستی روی صورتم کشیدم که فهمیدم راست میگه ! ولی من کی اشک ریختم !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-نمیخواهی بگی چی شده که انقدر پریشون شدی؟! البته حدسشو
میزنم!

+چی رو حدس میزنی؟!

-که این تغییر های تو ، کار متین باشه ! قبلا سرکان بهم گفته بود که
شما با هم دوست بودید ! بعد یهو این تغییر غیر قابل پیش بینیت رو
پای کارای متین میزارم!

+نه بخاطر متین نیست ! به خاطر خودمه ! ربطی به کسی نداره ! به
خاطر احمق بودن خودمه ! به خاطر سادگی خودمه!

-میدونی که میتونی روی من حساب کنی ! هیچ وقت تنهات نمیزارم!
+هیــــــــــــش ! این کلمه رو دیگه ازت نشنوم ! همه همینو میگن ،
هیچ وقت تنهات نمیزارم ، دروغه ! همه چی دروغه!

-دلیل همیشه چون یه نفر لیاقتتو نداشته و عوضی بوده باشه ، همه رو
یکی ببینی!

زهر خنده زدم و گفتم : حرفتو نشنیده میگیرم.... !

تا صبح درد و دل کردیم که ساعت ۹ صبح روی همون مبل خوابم برد
!...

""سرکان""

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه نهال متین و الینا رو دید بیچاره شکست!
ولی برای خودش بهتر که از متین دور باشه!
یهو دوید رفت پایین.
به متین نگاه کردم و گفتم : خیلی هم طبیعی بودا!
متین اخمی کرد و گفت : خفه شو سرکان!
ساکت شدم و بعد از مکثی گفتم : من برم پیش نهال.
با دو رفتم توی سالن رو گشتم ولی نبود.
توی حیاطرو نگاه کردم ولی اونجا هم نبود!
از دو سه نفر پرسیدم که نهال رو ندیدن اونا هم مشخصات نهال رو
گفتن که تایید کردم و گفتن : نوشیدنی خورد . بعدش رفت بیرون.
با دو رفتم توی خیابون رو نگاه کردم.
گوشیم هم خاموش شده بود که حداقل به بچه ها زنگ بزنم و بگم
بیان کمکم پیدااش کنم!
رفتم دم در خونه ی اقا جون.
چراغ اتاق نهال خاموش بود . پس هنوز نرفته بود خونه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چون نهال توی تاریکی نه مینشست و نه میخوابید ! فوقش موقع ی
خواب چراغ خواب رو روشن میکرد ، اخه از تاریکی میترسید....!
تموم جاهایی رو که فکر میکردم رفته باشه رو گشتم ولی نبود!
ساعت ۵ صبح بود که از گشتن خسته شدم و رفتم خونه.
گوشیمو زدم توی شارژ.

تا ساعت ۹ زدمش توی شارژ که منم یه دوش گرفتم و اومدم بیرون.
گوشیمو که روشن کردم کلی تماس از آراد داشتم!
بهش زنگ زدم.

بعد از دو سه تا بوق جواب داد : کجایی داداش؟! از کی تا حالا دارم
بهت زنگ میزنم!

+آراد اصلا حال ندارم . بگو ببینم کاری داشتی زنگ زدی داداش؟!
-اره . نهال پیش منه!

+نهال پیش تو چیکار میکنه داداش!؟

-سرکان دیشبیه اتفاقی افتاده بود . نهال حالش اصلا خوب نبود !
اقوامی یا دوستاش رو جز تو نمیشناختم و هر چی بهت زنگ زدم که
نگرانش نباشید خاموش بودی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :حالش خوبه ؟!

-اره . حالش خوبه.

+داداش الان من میام دنبال نهال.

-خوابه.

+اشکال نداره . خیلی مدیونتم که نهال و تنها نداشتی که جایی بره!

-دوستی به درد همین موقع ها میخوره!

و بعد از خداحافظی قطع کردم.

به متین زنگ زدم.

سریع جواب داد و گفت : نهال پیدا شد سرکان ؟!

+اره . پیش آراد بود.

-پیش اون چی کار میکرد ؟!

+بعدا برات تعریف میکنم ، فعلا باید برم پیش نهال.

-اماده شدم و راه افتادم...

وقتی رسیدم سریع پیاده شدم و زنگ در و زدم.

آراد از ایفون در و باز کرد و وارد خونه شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از احوال پرسی منو به حال راهنمایی کرد.

تا نهال رو دیدم گفتم : دیشب داشتیم فیلم نگاه میکردیم ، دو تا مون روی مبل خوبمون برد ، خواستم ببرمش روی تخت که گفتم شاید بیدار شه ! دیشب هم که نتونست درست بخوابه ! همش تو خواب و تو فکرش یه اسم رو زمزمه میکرد ! اونم متین بود . متین چی کار کرده سرکان !؟

با نقش پوزخندی زدم و گفتم : نهال در حال لاس زدن متین و یه دختره دیده بودشون!

کنارش نشستم و اروم صداش زدم که دو سه تا قطره ی اشک از چشمش پایین ریخت!

با نگرانی به آراد نگاه کردم و توی یه لحظه انگار نهال نفس تنگی گرفت و با گفتن (متین) از خواب پرید!

با ترس و چشمای معصومش اطراف رو نگاه میکرد.

تا منو دید گفت : سرکان همین الان متین رو دیدم . تو ندیدیش !؟
همین الان اینجا بود!

دستی به صورتم کشیدم و ناراحت گفتم : نه نهال ، متین اینجا نبود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یکم که به خودش اومد اروم از جاش بلند شد و بعد از شستن دست و صورتش کیفشو برداشت!

رفت سمت اراد و گفت : بابت دیشب که کمکم کردی خیلی ممنونم ، هیچ وقت کمکت رو فراموش نمیکنم....

اومد بره که گفتم : وایسا میرسونمت.

اروم سری تکون داد.

از اراد تشکر و خداحافظی کردم و با نهال سوار ماشین شدیم.

+کجا میخوای بری؟!+

-خونه ی اقا جون . تنها اونجا رو دارم برم.

+اوکی.

وقتی رسیدیم تشکری کرد و پیاده شد.

وقتی رفت داخل منم حرکت کردم و رفتم پیش متین.

""نهال""

تا رفتم داخل مادر جون با نگرانی گفت : سلام نهال جون . کجا بودی

مادر جون؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم : با سرکان و دوستاش یه جشن گرفتیمحالمون عوض شه . سرکان نگفت بهتون؟! -چرا گفت مادر جون ، ولی نگرانت بودم دختر خوشگلم.

+باش . من فعلا برم استراحت کنم و کسی نیاد توی اتاقم . حتی برای نهار و شام . میخوام تنها باشم.

-باش دخترم . برو.

رفتم داخل اتاقم.

لباسام رو عوض کردم و روی تخت نشستم.

لب تابم رو برداشتم و به پیویش نماه کردم که پیام اومد برام!

از متین بود : سلام نهال.

جواب ندادم و فقط خوندم.

باز نوشت : نهال نمیخواهی جوابم رو بدی؟! خب عیبی نداره . فقط بخون . میخواستم بهت بگم من با الینا دوست شدم و دیگه عاشقت نیستم . من الینا رو دوست دارم و عاشقشم . ازت خسته شدم ! و دیگه نمیخوام ببینمت!

هر لحظه بیشتر میلرزیدم و قلبم میشکست!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

که نوشت : من ... من ازت متنفرم!
زدم زیر گریه و نوشتم : ایه اینجوریه ، منم ازت متنفرم!
و بلاکش کردم.
با لرزش دستام لبتابم رو بستم و روی عسلی گذاشتمش.
سرمو توی بالشتم فرو کردم و هق هق کردم.
انقدر گریه کردم که چشمام گرم شد و خوابم برد...
وقتی از خواب بیدار شدم حس کردم یه نفر داره با موهام بازی میکنه!
اروم چشمام و باز کردم که هوا تاریک تاریک بود ولی چهره ی کورای رو
تشخیص دادم.
تا چشمای باز مندید ، اروم بغلش کردم و چشمامو بستم.
دستی روی کوهام کشید و با صدای ارومی گفت : خوبی خواهری؟!
اروم و با صدای گرفته م که بخاطر گریه کردنم بود گفتم : اوهوم . تو
چطوری؟!
-منم خوبم.
ازبغلش اومدم بیرون و به بالای تخت تکیه دادم و گفتم : اوضاع خونه
چطوره?!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اونم کنارم نشست و به بالای تخت تکیه داد و گفت : افتضاح!

تک خنده ی خسته ای کردم و گفتم : چرا!؟

-چون فکر میکنند وقتی اینجایی با متین حرف میزنی و میبینیش!

+دیگه کاری به متین ندارم کورای!

-چی شده نهال ؟

یهو گوشیش زنگ خورد...!

به صفحه ی گوشیش نگاه کردم که نوشته بود : "" مادر جون! ""

ههه ، اگه برای او مادر جون بود ، برای من هیچ کی نبود!

بغض توی گلوم گیر کرد.

کورای بهم تک نگاهی کرد و جواب داد : سلام مادر جون . چطوری!؟

چون دقیقا بغل دستش نشسته بودم صدای مامان رو میشنیدم.

-سلام پسر گلم . رفتی پیش اون دختره ی بیشعور!؟ چی شد ، با متین

بهم زده یا هنوز پسره بهش چسبیده!؟

کفری شدم!

کورای بهم نگاه کرد و تا اومد حرفی بزنه گوشیشو از توی دستش

کشیدم و گفتم : اره . اومد پیش دختر بیشعور تون . و راستی ، به

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خواستت رسیدی! متین رفت! برو جشن بگیر که بخاطر یه موضوع کوچیک دختر تو به نابودی کشوندی! برو خوش باش.

مامان با شادی و ذوق گفت: راست میگی؟! از اون پسره جدا شدی؟! با بغض گفتم: هیچ وقت نمیبخشمتون! نه تو، نه بابا رو! هیچ کدومتون!

گوشی رو قطع کردم و زدم زیر گریه!

پاهامو توی خودم کردم و صورتم رو با دستام پوشوندم.

حس کردم کسی بغلم کرد، کورای بود.

انقدر گریه کردم تا اروم شدم و توی بغل کورای خوابم برد...!

وقتی از خواب بیدار شدم، کورای نبود.

یه نوشته روی عسلی دیدم: سلام ابجی جونم. ببخشید که بدون خداحافظی رفتم، یه کار خیلی مهم برام پیش اومد مجبور شدم برم. بای ابجی جونم. "" کورای ""

روی تختم باز دراز کشیدم که متین اومد توی ذهنم!

یعنی انقدر خسته کننده شده بودم که رفت با یکی دیگه!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چقدر برایش اسون بود ! البته کار همه ی پسرا همین بود ، دل شکوندن
دخترای بیچاره منه دیوونه رو باش چقدر دوسش داشتم!
متیم خدای من بود!

شاید بعضیا با این حرفم کفری بشن و بهم بد و بیراه بگن ، ولی من
اعتقادم رو نسبت به خدا از دست داده بودم!

حس میکردم خدایی وجود نداره!

خدا واسه من مُرده بود!

هدفونم روروی گوشم گذاشتم و اهنگ های غمگینم رو گذاشتم و
صداشو یه ریزه کم کردم و رفتم توی بالاکن.
کف بالاکن نشستم که چون سرامیکا خنک بود تنم لرزش خفیفی
گرفت.

موهام باز بود و باد اونا رو به یه طرف میبرد!

چشمامو بستم ، که خاطراتی که با متین داشتم همشون انگار بهم
حمله ور شدن!

سریع چشمامو باز کردم و زدم زیر گریه!

کی این عذاب تموم میشه؟! چرا یکی کمکم نمیکنه؟! یهو یکی دستش
رو روی شونه هام گذاشت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اشکام رو پاک کردم و برگشتم که مادر جون رو دیدم.
هدفونم رو خاموش کردم و دور گردنم انداختم.
+بله مادر جون؟! چیزی شده؟!
-اره بیا پایین . محمد اقا کارت داره دخترم.
محمد اقا همون اقا بزرگ بود . به اسم کوچیکش صداش میزد.
+باش . الان میام.
مادر بزرگ رفت و کنم رفتم جلوی اینه و دستی توی موهام کشیدم و
رفتم پایین...
اقا بزرگ اشاره کرد که بشینم.
روی مبل نشستم . مادر بزرگم روی مبل بغل دستیم نشست.
به اقا بزرگ نگاه کردم که گفت : شنیدم که مادر و پدرت گوشیت رو
شکستن نهال جان.
اروم سرمو پایین انداختم که ادامه داد : این پاکت رو بگیرو بازش کن .
امید وارم خوشت بیاد دختر خوشگلم.
پاکتی رو جلوم گرفت ، اروم ازش گرفتم و بی میل بازش کردم.
یه گوشی برام خریده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

برای اینکه دلش نشکنه و از حال بدم بی میلیمو نسبت به همه چی مفهمه لبخمدی زدم که اگه نمیزدم سنگین تر بود چون فهمیده بود حالم با این چیزا خوب نمیشه!

+خیلی ممنون اقا بزرگ . خیلی قشنگه.

-با اینکه میدونم حالت با این چیزا خوب نمیشه ، ولی سعی خودمو کردم . شاید وقتی با دوستات در ارتباط باشی حالت بهتر شه!
کمی صبر کردم و گفتم:

+یکم خستم اقا جون ، میشه از خدمتتون مرخص بشم ؟

-اره عزیز دلم . بوسه ای روی لپ مادر بزرگ و اقا جون کاشتم و به سمت اتاقم رفتم.

تا رسیدم توی اتاق گوشی و کاورشو روی عسلی گذاشتم و به بغضم اجازه ی شکستن دادم و خودمو روی تخت انداختم و صورتم رو توی بالشتم فرو کردم.

از تهدل حق حق میکردم و چون بالشتم روی صورتم بود صدام خفه میشد!

انقدر گریه کردم که خوابم برد...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی از خواب بیدار شدم ، بی حالی و داغون به توان بی نهایت رو توی خودم حس کردم.

برای اینکه سر حال بشم یخ دست لباس تمیز برداشتم و به همراه حوله م رفتم داخل حموم...

یه شرتک سورمه ای و به تاپ استین حلقه ای سفید تنم کردم.

یه کفش اسپورت سفید هم پام کردم.

نگاهی به مچ دستم انداختم!

یاد خود زنی م توی حموم افتادم!

کت چرم مشکی مو تنم کردم و موهامو در حدی که اب ازش نچیکه خشک کردم.

یه رژلب کمرنگ هم زدم . کیف کولیمو برداشتم و هدفون رژ لب گوشیمو توی کیف گذاشتم و انداختم روی شونه هام.

دستم میسوخت چونکتم رو روش پوشیده بودم یه بسته قرص ارامبخش خوردم و از اتاق رفتم بیرون.

ساعت ۶ عصر بود.

مادر جون اومد جلوم و گفت : جایی میری قشنگم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+اره میرم یکم بیرون حال و هوام عوض شه!
-کار خوبی میکنی مادر . میخوای به سرکان بگم بیاد با هم برید !?
+نه میخوام تنها باشم..
از خونه زدم بیرون.
نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم -
هدفونم رو به گوشیم وصل کردم و اهنگام رو پلی کردم...
تا شب توی خیابون ها راه میرفتم و اصلا متوجه گذر زمان نشدم و
وقتی به خودم اومدم دیدم پیش همون دیوار عشق بودم!
اسم من و متین معلوم بود . یعنی بزرگ تر از همه نوشته بودمش که
معلوم بشه.
هدفونم رو خاموش کردم و دور گردنم انداختم.
جلو رفتم و دستی روی اسم خودمو متین کشیدم.
بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود که نمیتونستم محارش کنم!
یاد همون شب که اومدیم اینجا برای اولین بار افتادم.
زدم زیز گریه . برای کم کردم صدای گریم پشت دستم رو روی دهنم
گذاشتم و به دیوار تکیه دادم و سرخوردم و روی زمین افتادم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا می اومدم گریمو بند بیارم بدتر میشد ، ترجیح دادم مانع گریم نشم ،
چون اینجوری حالم بر تر میشد!

پاهامو توی خودم شمع کردم و هموینجور گریه میکردم.
حالم اصلا خوب نبود!

کی گفته بود که عشق رو میشه فراموش کنی و اصلا وجود نداره؟!
انقدر خودمو دلداری دادم که وقتی اروم شدم ، اروم بلند شدم.
با کف دستام اشکام رو پاک کردم.
من باید قوی باشم.

اومدم برم که یه پسر ۲۰ ، ۲۱ ساله جلومو گرفت!
با تعجب نگاهش میکردم که گفت : اینجا چی کار میکنی؟!
تعجبم بیشتر شد ولی یکم خودمو خونسرد نشون دادم و گفتم : به تو
چه؟!

-نهال انپارتو ادم نمیشی ! همیشه همین جوابرو بهم میدی.
بعد ادامو در آورد و گفت ؛ به تو چه؟!

با تعجب نگاهش میکردم که گفت : خره کیانم ، یعنی نشناختی منو؟!
با ذوق پریدم تچی بغلش و گفتم : وای کیان خره ، تو کجا بودی؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-من الان توی بغل عشقم هستم.

خندیدم که بیشتر به خودش چسبوندم.

خیلی خوشحال شده بودم که کیان برگشته.

کیان پسر عموم بود که از ۱۵ سالگیش پیش عموش که عموی منم
میشه توی کانادا زندگی میکرد.

این حرفشم که گفت : "" توی بغل عشقم هستم . منظورش این بود که
ما خیلی با هم صمیمی هستیم و از این چرت و پرتا زیاد میگیریم !
خخخخ

خیلی دوشش داشتم ، به عنوان داداشم.

-چرا گریه میکردی و اینجا چی کار میکنی !؟

+هیچی . هیچی -

-مگه من باهات شوخی دارم نهال !؟

+میگم که هیچی.

-تا نگی نمیزارم بری.

+باش . بریم خونه برات تعریف میکنم . تو اینجا چی کار میکنی !؟

-منم به یاد عشقم اومدم اینجا ! ولم کرد رفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+برو گمشو . تو که تا حالا عاشق نشدی! جدی بگو برای چی اومده بودی اینجا!؟

-ازخونه ی اقا بزرگت تعقیبت کردم . پریشون بودی . به زور پیدات کرده بودم ، افتادم دنبالت که سوپرایز شی.

لبخندی زدم که دستمو گرفت و همراه هم رفتیم.

دم در خونه ی اقا بزرگ بودیم که کیان گفت : نهال من دیگه برم . تو برو داخل ، سرده.

+نمیای داخل!؟ تورو خدا . یکم.

با کلی اسرار اومد داخل.

به اقا جون و مادر جون سلامی کردم ، کیان هم سلام کرد که جواب دو تامون رو با لبخند دادن.

به اقا جون گفتم : اقا جون این کیانه . پسر عموم.

و به کیان اشاره کردم...

+میشه هر وقت خواست بیاد پیشم!؟

اقا جون بالبخند مهربونش گفت : اره دختر گلم . چرا که نشه - اتفاقا برای روحیه ی خودت هم بهتره.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند پر مہری زدم و گونه ی اقا جون رو بوسیدم و با کیان رفتیم توی اتاقم.

کتم رو در اوردم . اصلا حواسم بھدستم نبود!

کیفمو ہم پایین تخت گذاشتم و نشستم.

دیدم کیان روی چیزی کلیک کرده و داره بهش زل میزنه ! ردشو دنبال کردم کہ به دستم رسیدم.

وای خدا جون ، چی کارکنم الان ؟!

با عجله دستمو چرخوندم کہ معلوم نشه ولی دیگہ کار از کار گذشتہ بود!

به کیان نگاه کردم کہ با اخم داشت نگام میکرد.

گفت : این چی بود ؟!

+چی ، چی بود ؟!

-منو خر فرض نکن نهال ، برای چی این کارو کردی ؟!

+دلیل خاصی نداره . مگہ باید چی بشه ؟!

کیان رفت از اتاق بیرون و بعد از چند دقیقه با جعبه ی کمک های اولیه اومد داخل!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با تعجب نگاهش کردم که گفت : خفه شو!

جدی از کجا فهمید میخوام حرفی بزنم که اینجوری بهم گفت؟!
خب خره معلومه دیگه ، از بچگیبا هم بزرگ شدید و پیچ و خم هم
دیگه رو میدونید!

اومد و روی تخت ، کنارم نشست و مشغول ضد عفونی و بتند
پیچیدستم شد.

تا خواست ضد عفونیش کنه ، سریع دستمو روی دستش گذاشتم و
گفتم : نه!

-باید موقعی که دستتو اش و لاش میکردی ، فکر اینم بودی ! حالا
براب چی خود زنی کردی؟!
+هیچی.

-باش . پس دیپه قید منو بزن!

بغض توی گلوم گیر کرد و سریع دستشو گرفتم و گفتم : باش . میگم .
فقط تو هم منو تنها نزار.

لبخندی زد و گفت : نمیرم.

+فقط خیلی طولانیه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-عیبی نداره امشب قراره پیشت بمونم . پس کلی حرف میزنیم.
مشغول کارش شد و بعد از بند پیچی دستم ، جعبه کمک های اولیه رو
سر جاش گذاشت و باز پیشم نشست.
+میشه مثل بچگی هامون منو بغل کنی؟!
لبخند مهربونی زد و گفت : چرا که نشه؟!
به بالای تخت تکیه داد و من رفتم توی بغلش و سرمو روی سینش
گذاشتم.
یادمه هر وقت دلم میگرفت همیشه کیان منو اینجوری بغل میکرد و
من اروم میشدم.
کلا بغل داداشا یه چیز دیگه س.
یه احساس خوب بهت دست میده.
دلم خیلی برای کورای و بوراک تنگ شده بود . ولی خودمو اروم کردم و
شروع به حرف زدن کردم:
من و مرت برای مسابقه ی موسیقی انتخاب شدیم . مرت رو که
میشناسی؟!
-نه په نمیشناسم . خوبه دوست خودم بوده ها!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندیدم و ادامه دادم : روز اول تمرین یه پسر خوشگل اومد تو یاتاق تمرینات . حس کردم با دیدنش قلبم تکون خورد...

(+حس می کردم با همه فرق داره . خیلی محترم ، شیک و مقرراتی . آشنا شدیم با هم و بعد فهمیدم که پسر ، پسر دایی بابامه .

خوشحال شده بودم که بازم می بینمش . خیلی خوشحال -

انقدر صمیمی شدیم که بهم پیشنهاد دوستی داد . منم با کلی فکر کردن قبول کردم .

یه مدت با هم بودیم و دیوونه ی هم شده بودیم . خیلی به هم عادت کرده بودیم .

متین ۶ سال با من فرق سنی داشت .

مامان و بابام فهمیدن و دعوا مون شد ، منو زندانی میکردن ، گوشه موخورد کردن . منو کتک میزدند تا متین رو فواموش کنم!

ولی ازش دست نکشیدم و جنگیدم واسش ! به معنای واقعی جنگیدم واسش!

تصمیم گرفتیم فرار کنیم . مرت یه جا برامون پیدا کرد - ولی خودش لومون داد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه پیدامون کردن کلی زجه زدیم و اخرش انگ رابطه رو بهمون زدن!

گفتن من به معنای واقعی شکستم.

منو بردن ازمایش ، بعد از اون حالم بد شد و بردنم بیمارستان ، متین اومد و منو دید و بعدش رفت!

دوسهروز بعد از اون سرکان اومد پیشم که بیا بریم یه چیزی میخوام بهت نشون بدم.

رفتیم که دیدم متین بهم خیانت کرده

شکستم ! حالم اصلا خوب نبود !

پسر خوبی بود.

فرداشم سرکان اومد دنبالم و اومدم خونه.

ههههه ، راستی منو از خونه بیرون کردن که الان اینجام!

کیان منو محکم بغلم کردو با غم و ناراحتی گفت : نهال ، چرا با ایمیل پیام ندادی بهم که سریع تر پیام پیشت؟!

زهر خندی زدم و گفتم : تو رو هم ناراحت می کردم.

-خفه ، دختره ی نفهم ! پس من اینجا چه نقشی ایفا میکنم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+چغندر!

و دو تایی زدیم زیر خنده.

اون شب انقدر حرف زدیم و تعریف کردیم که دیگه فک هامون از جا داشت کنده میشد! خخخ...

صبح از خواب بلند شدم.

کیان بغل دستم بود . نشسته بود و لب تابم جلوش بود!

از اینکه پیامای متین رو دیده باشه سریع توی جام نشستم و لب تابو کشیدم از دستش!

کیان با تعجب نگام کرد و گفت : نگفته بودی که بهت توهین کرده نهال.

بعد عصبی شد و ادامه داد : بهت گفته تو برام خسته کننده شدی ! تو میفهمی بهت چی گفته؟! یعنی بهت گفته تو برام اسباب بازی بودی!

با عصبانیت کتشو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

سرسری ابی به صورتم زدم و و کتمو براشتم و با دو رفتم دنبالش....!

توی باغ دیدمش که داشت میرفت بیرون.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کتم رو سریع پوشیدم و با دستام صورت خیسم رو پاک کردم و دویدم
سمتش ولی دیر شده بود و تاکسی گرفت و رفت!

زدم روی پیشونی خودم!

میدونستم الان به سرکان زنگ میزنه و ادرس متین رو میپرسه! و شر
میشه!

سریع یه تاکسی گرفتم و گفتم: اقا دنبال اون تاکسی برید.

و به تاکسی ای که کیان توش بود اشاره کردم.

از استرس لبمو گزیدم و قرنجم دستمو میشکوندم.

وای یا خدا! دعوا رو توی خیالم فرض کردم که یهو لرزش خفیفی توی
تنم پیچید!

تاکسی ایستاد. کرایه رو حساب کردم و با دو پیاده شدم.

توی ویلای سرکان بودند؟! اخه کیان اینجا پیاده شده بود!

سریع دویدم سمت ویلا.

کیان رفت داخل. هنوز متوجه من نشده بود.

همینجور میدویدم. به سالن که رسیدم دیدم سرکان و الینا و متین

وایسادن که کیان محکم میزنه توی سینه ی متین و عربده کشید:

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کثافت اشغال ، تو چطور تونستی نهال من و بازی بدی؟! هان؟! تو غیرت نداری؟! پس غیرتت کجا رفته؟!

اومد باز به متین بزنه که پریدم وسط و گفتم : کیان . جون من ، جون نهال بس کن ، بیا بریم . تو رو خدا!

کیان منو پس زد محکم زد توی صورت متین که خون دماغ شد! جیغ خفه ای کشیدم!

نمیتونستم تحمل کنم! یه لیوان شیشه ای برداشتم و محکم زدم زمین که همه با ترس و تعجب نگام کردن.

یه تیکه از شیشه رو برداشتم و روی رگم گذاشتم و با ترس و اضطراب گفتم : الینا متین رو ببر بالا . من درستش میکنم!

داشت همینجور نگام میکرد که داد زدم : د میگم برید دیگه!

الینا سریع دست متین رو کیشد و بردش بالا . یعنی طبقه ی دوم.

به کیان نگاه کردم و گفتم : اگه الان نیای بریم ، کاری میکنم هیچ وقت خودتو نبخشی! با عصبانیت خواست بره دنبال متین که شیشه رو روی دستم کشیدم که از درد اشکی ریختم و دستم خون ریزی کرد!

تا اومدم بیشتر بکشم ، کیان شیشه رو از دستم کشید و با ترس بغلم کرد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کم کم بی حال شدم و توی بغل کیان روی زمین افتادم.
کیان کنارم نشست و منو توی بغلش گرفت و گفت : نهال . نهال
ببخشید . باش دیگه از این کارا نمیکنم ! تو چرا این کارو کردی ؟!
باز با ترس گفت : نهال ، نهال تورو خدا طاقت بیار.
خون روی لباسم ریخته بود و خونی شده بود!
دیگه نتونستم تحمل کنم و چشمام بسته شد و توی سیاهی فرو رفتم
!...

""سرکان""

یه پسر یهو وارد خونه شد!
خیلی قیافش آشنا بود ولی هر چی فکر کردم نتونستم به نتیجه ای
برسم!
با تعجب داشتیم نگاهش میکردیم که مستقیم اومد و محکم زد توی
سینه ی متین و وایساد فوش دادن بهش!
پسره خیلی برام آشنا میزد...!
بعد نهال اومد و خواست جلوشو بگیره ولی نتونست.
لیوانی رو انداخت زمین که تکه تکه شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همینجور داشتم با تعجب نگاهشون میکردم که نهال گفت : الینا ،
متین رو ببر بالا . من درستش میکنم.

به دستای نهال نگاه کردم.

انگار خودزنی کرده بود!

اومدم برم جلوشو بگیرم که شیشه رو توی دستش فرو کرد!

پسره کنارش نشست و رو به من گفت : تو رو خدا برو یه تکه پارچه
ای چیزی بیار ، سریع باش.

منم با دو رفتم و یه تکه پارچه اوردم.

دادم بشه که دور دست نهال محکم پیچید و بلند کرد و رفت!

منم دنبالشون رفتم...

دکتر گفته بودن بخاطر کم خونی شدیدی که داشته از هوش رفته!

به خون نیاز داره ، ما هم آزمایش دادیم ببینیم گروه خونیمون با نهال
یکیه یا نه !؟

ولی نبود!

چند لحظه بعد خبر رسید گروه خونی یه نفر به نهال خورده و بهش
خون داده.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

من و کیان هم میخواستیم اونو ببینیم و منتظر بودیم.

کیان رو از عادت هاش شناختم.

وقتی گفتم : کیان خودتی !؟

نگام کرد و به نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و روشو کرد و اون سمت!

بعد که باهاش حرف زدم فهمیدم خود کیانه!

چقدر خوشحال شده بودم که رفیقم برگشته ولی نمایشی بود برای

خودش امروز!

بعد از چند دقیقه ، الینا در حال پایین زدن استینش ، از اتاق آزمایش

اومد بیرون!

یعنی الینا به نهال خون داده !؟

با تعجب داشتم نگاهش میکردم که با دیدن تعجبم ، لبخندی زد و گفت

: وظیفم بود که به یه نفر کمک کنم و چه کسی بهتر از نهال !؟

کیان رفت سمت الینا و با قدر دانی گفت : خیلی ممنون ! زندگی نهالم

رو نجات دادی ! نمیدونم چطور جبران کنم !؟

الینا ، کیان رو به گوشه ای برد و نفهمیدم چی گفتن !؟

""کیان""

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-من الینا م . دوست دختر متین ، همینطور که خودت فهمیده بودی.
بعد با تن غمگینی ادامه داد : راستش من برای نهال خیلی ناراحتم و نگرانشم . میشه با نهال صحبت کنی تا بعضی موقع ها البته اگه خودش خواست ، با نهال قرار بزاریم؟! من واقعا نمیدوستم نهال در این حد هنوز متین رو دوست داره وگرنه هیچ وقت با متین دوست نمیشدم که باعث اذیت شدن نهال بشه . دوست دارم با نهال بیشتر آشنا بشم . قول میدم پیش نهال از متین صحبت نکنم که فکرش پیش متین و حالش بدشه ! وضعیت نهال رو کامل درک میکنم و میدونم چه حسی داره.

سری تگون دادم و گفتم : باش . ولی الینا خانم ، اینو بهتون گفته باشم نهال زندگیمه ! اگه ببینم به خاطر متین ناراحته و این تقصیر تو باشه ، قول میدم بهت که هیچ وقت دیگه نتونی درست زندگی کنی ! من به خاطر نهال تموم زندگی رو هم به هم میزنم...

+اینو بدونید که بعدا مشکل پیش نیاد ! باش ، باهاش صحبت میکنم

-خیلی ممنون.

الینا از من و سرکان خداحافظی ای کرد و رفت.

ته دلم حس میکردم الینا میتونه نهال رو خوب کنه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دلم برای اون موقع ها که با نهال و سرکان بازی میکردیم تنگ شده!
چه دوران بچگانه و خوبی بود اون موقع ها ! حیف که قدرشو
ندونستیم!

از دست سرکان شاکی بودم ، خیلی شاکی بودم!
سرکان اومد سمتم و گفت : کیان ، تو چرا انقدر از دستم ناراحتی و باهام
سردی؟! هوم!؟

نگاهی بهش انداختم چ گفتم : خودت یادت نیست!؟
-چیو باید یادم باشه؟! بگو دیگه!

+اینکه من بهت گفتم وقتی من نیستم مثل چشمات از نهال مراقبت
کن . مراقبتت در این حد افتضاح بود؟! یا وقت نهال رو نداشتی!؟
نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و ادامه دادم : یا سرت به جای دیگه
گرم بود که امنتی داداشتو فراموش کردی؟! بگو ، میشنوم.
سرکان شرمنده گفت : داداش ، به خدا تلاش خودمو کردم ، این اواخر
هیچ کسی رو راه نمیداد که بریم پیشش!

+منو چطور راه داد سرکان؟! بیچاره بگو اصلا سراغش نرفتم! چرا
دروغ میگی؟! نهال انقدر حالش بد بود و هیچ کس رو نداشت که تا
منو دید خوشحال شد که یه نفر پشتشه! اگه تو تلاشتو کرده بودی جز

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اون افرادی میشدی که برای نهال مهمن و پشتش بودن! بیو اصلا پیشش نبودم! اینو بهتر قبول میکنم تا دروغ رو! تو که منو میشناسی، از دروغ خیلی بدم میاد. پس بهتره توجیه بهتری رو پیدا کنی به جای این دروغای ضایع رو! دیگه نمیخوام دور و ور نهال ببینمت! نه تو، و نه متین عوضی رو! دفعه ی بعد هشدار نمیدم، یه بلایی سرتون میارم. قول میدم! میدونی که من الکی حرف نمیزنم مثل تو و امثالت، عمل میکنم!

پیش زدم که همون موقع پرستار از توی اتاق نهال اومد بیرون.

رفتم سمتش و گفتم: خانم پرستار، میتونم برم داخل؟!

پرستار لبخندی زد و گفتم: بله، فقط هیلی بیمارمون رو خسته نکنید. هنوز حالش خوب نشده.

منم لبخندی زدم و گفتم: چشم.

و رفتم داخل.

کنار تخت یه صندلی بود، روی اون نشستم

اتاقش خصوصی بود و کسی نبود که شلوغ بشه! به صورت معصومش نگاه کردم.

با غم نگاهش میکردم، رنگش کمی پریده بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اروم چشماشو باز کرد و منو دید.

با دیدنم لبخند کم جونی زد و گفت : قول بده دیگه دعوا نکنی!
فقط به خاطر نهال گفتم : باش ، قول میدم که دیگه دعوا نکنم...

لبخندش محو شد و صورتش جمع شد!

+چی شده نهال!؟

هیچی نگفت و فقط به دستش اشاره کرد.

یکم بعد اخماش در رفت و باز صورتش عادی شد!

+این دفعه دیگه چی شده!؟

-هیچی بابا ، یه لحظه دستم تیر کشید ! من میخوام برم خونه!

+نمیشه!

اخمی کرد و گفت : اونوقت برای چی!؟

+برای اینکه حالت خوب نیست!

ابرو هاشو داد بالا و گفت : که اینطور!؟

اروم بلند شد سرشو توی دستش گرفت و اومد بره که سرش گیج رفت
!

سریع گرفتمش و گفتم : که اینطور!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دوتایی زدیم زیر خنده.

کمکش کردم روی تخت دراز بکشه و سرمشو درست کردم.

-خستم!

+میخواهی برم بیرون ، یکم بخوابی!؟

-نه! از زندگی خستم! ولی خب دوست دارم دستامو بگیرم تا خوابم
ببره!

لبخند مهربونی زدم و اروم دستشو گرفتم.

اونم چشماشو بست و اروم خوابید!

یه پرستار اومد توی اتاق و تا منو دید گفت : اقای دکتر با شما کار
دارند ، گفتند صداتون بزوم.

سری تکوم دادم که رفت.

خیلی اروم دستمو از توی دست نهال کشیدم و بلند شدم و رفتم توی
اتاق دکتر.

تا منو دید گفت : بفرما بشین پسر.

نشستم که گفت : شما چه نسبتی با بیمارمون دارید!؟

+من برادرشم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-پدر و مادرتون کجا هستند؟!

به زنعمو و عمو فکری کردم و گفتم : زیر خاک ! یعنی مُردن!

-اوه . واقعا متاسفم ، خدا رحمتشون کنه!

+خیلی ممنون . خب چی میخواستید بگید آقای دکتر؟!

-اها . میخواستم بگم که بیماری ایشون کمبود پلاکت هست.

+پلاکت چیه؟!

-یعنی کم خونی . پلاکت ایشون روی ده هست . خیلی خطرناکه !
باعث سخته های ناگهانی میشه و ممکنه بمیرند ! شما هر هفته ایشون
رو بیارید اینجا تا به بدنشون خون تزریق کنیم و الان من یه وعده
غذایی و قرصا رو بهتون میدم . این غذا ها کمک میکنه که درصد کمی
از مشکلشون بر طرف شه.

با قدر دانی به دکتر نگاه کردم و گفتم : واقعا ممنون . خیلی بهم کمک
کردید.

-وظیفه س . ان شالله مشکلتون بر طرف شه!

+ان شالله.

بلند شدم . اونم وعده غذایی و اسم قرصا رو برام نوشت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با هم دست دادیم و باز تشکری کردم و رفتم بیرون اتاق.
کاغذ رو توی جیب شلوارم گذاشتم.
رفتم توی اتاق نهال ، خوابیده بود.
برگه رو یه بار دیگه در اوردم ، پشتش رو نگاه کردم که دارو هاشو
یادداشت کرده بود.
تا بیدار میشد ، میتونستم برم قرصاش رو بگیرم.
به سرکان زنگ زدم و شماره ی پدر بزرگ و مادر بزرگ نهال رو خواستم.
اونم شماره هاشونو بهم داد.
به پدر بزرگش زنگ زدم و گفتم : الو . سلام ، من کیان پسر عموی نهالم
. .
-سلام پسرم ، چطوری؟! پدر و مادرت خوبن؟!
+مرسی پدر جان ، راستش زنگ زدم بگم که نهال بیمارستانه ، واگلی تا
فردا مرخص میشه...
+نگرانش نباشید ، مثل چشمام ازش مراقبت میکنم.
-پسرم بگو ببینم ، نهال چش شده؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+هیچی پدر جان ، یکم ، کم خونی داره . یه اجازه ای از شما
میخواستم.

-بفرما پسر.

+راستش میخواستم از شما اجازه بگیرم یه مدت نهال پیش خودم
باشه . اینجوری میتونم بیشتر ازش مراقبت کنم . راستش شما که
میدونید نهال یه کدته که حالش اصلا خوب نیست و با من خیلی
صمیمی هست.

-باشه پسر ، من به مادر بزرگش میگم وسایلاشو جمع کنه ، هر وقت
تونستی بیای بگیری . فقط یه چیزی!؟

+بفرما پدر جان.

-اگه بلایی سرش بیاد از چشم تو میبینم . میخوام مثل چشمت ادش
مراقبت کنی ، من نهال رو خیلی دوست دارم . و راستی ادرس
بیمارستان رو بفرست تا بیایم نهال رو ببینیم.

لبخندی زدم و گفتم : باش پدر جان ، الان میفرستم.

بعد از قطع تماس ادرس رو براشون فرستادم.

سریع قرصاش رو گرفتم و برگشتم توی بیمارستان.

چند لحظه بعدش مادر بزرگ و پدر بزرگش اومدن توی اتاق.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با لبخند و احترام بلند شدم و سلام و احوال پرسى کردم.

اونها هم با لبخند و خوشرویی جوابم رو دادن.

کنار رفتم تا نهال رو ببینم.

+اگه میخوايد من برم ، شما راحت باشید.

پدر بزرگ نهال : نه پسرم ، این چه حرفیه؟! بمون.

بعد که نهال بیدار شد ، باهاش حرف زدن که راضیه بیاد پیش من یا نه؟! که قبول کرد.

هم من نهال رو دوست داشتم ، هم نهال منو دوست داشت . مثل

خواهر و برادری بودیم که همیشه هوای همو داشتیم.

بعد که مرخص شد ، و پدر بزرگ و مادر بزرگش رفتن ، رفتیم خونه ی خودم که یه ویلای ۵ خوابه بود -

مامانم اینا هم پیشم زندگی میکردن . چون تازه از کانادا اومده بودیم

ازمیر ، دوست داشتم بیایم و باز پیش هم زندگی کنیم.

به خاطر همین من مامانم اینا رو دعوت کردم پیشم بمونن!

از تنهایی اصلا خوشم نمیامد ! حس تنهایی به ادم دست میداد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی وارد خونه شدیم مامان کلی قربون صدقه ی نهال رفت و بغلش کرد.

نهال کمی رنگش پریده بود ، نگرانش بودم.

بعد از سلام و احوال پرسی اتاقشو نشونش دادم.

خسته بود ، به خاطر همین رفت حموم.

منم توی این زمان رفتم و وسایل نهال رو ازپدر بزرگش گرفتم...

"نهال"

از حموم بیرون اومدم که دیدم وسایلام روی تختمه.

کمی خوشحال شدم.

یه لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم که خوابم برد...

وقتی بیدار شدم ، عصر بود.

خیلی دوست داشتم برم بیرون و هوا بخورم!

یه لباس خاکستری استین کوتاه که پایینش گره میخورد و روش نوشته

بود I love you :

و یه شلوارک ابی روشن کوتاه تا روی رونای پام پوشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه کفش نیم پوت خاکستری هم پوشیدم و موهام رو گوجه ای بالای سرم بستم که چون موهام کوتاه بود دو سه تا تار موهام بیرون ریخته شد و خیلی بامزه شده بودم.

کاپشن سورمه ای مو توی دستامگرفتم و هدفون و گوشیمو توی کیف کولی مشکی م گذاشتم و انداختم کولم.

در و باز کردم که یهو کیان جلوم ظاهر شد!

از ترس جلوی دهنم رو گرفتم و بهش نگاه میکردم.

بعد که به خودم اومدم دیدم داره نگام میکنه.

+چیزی شده؟!+

-کجا میری نهال؟!+

+میرم هوا بخورم . اگه میخوای تو هم بیا.

-باش . صبرکن الان آماده میشم.

رفت توی اتاقشو بعد از ده دقیقه اومد بیرون.

یه پیراهن مردونه خاکستری پوشیده بود و استیناش رو کمی بالا زده بود و یه شلوار مشکی و کفش خاکستری پوشیده بود.

لبخندی زدم و با خنده گفتم : جیگری شدی ها!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اونم خندید و گفت - تو هم دست کمی از من نداری ها.

سوییچ ماشینشو برداشت و از خونه زدیم بیرون.

داشت به یه مقصدی میرفا که پرسیدم : کجا میریم کیان؟!

-میریم پارتی!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : هان؟!

تک نگاهی بهم انداخت و گفت : یعنی دوست نداری؟!

+نه ، دوست دارم ، ولی یهویی شد ، چرا بهم نگفتی یه چیز دیگه

بپوشم؟!

-مگه تیپت چشه؟! خیلی هم جیگر شدی . اونجا من فقط باید تو رو

پیام که طرفدارات همونجا غش نکنن!

خنده ای کردم و گفتم : نه بابا ! نکبتو منو مسخره میکنی؟!

لبخند مهربونی زد و گفت : نه ! چرا مسخره ت کنم؟! جدی گفتم ،

خیلی نازی تو!

بعد با لحنی شوخ گفت : تو حتی گونی هم بپوشی بهت میادا!

با حرص خندیدم و گفتم : برو گمشو بیشعور ! الان تعریف میکنی ازم یا

منو نیست میکنی؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندمگرفته بود شدید!

همیشه این شکلی کل کل میکردیم و به هم فوش میدادیم!
بعد از کلی حرف زدن رسیدیم.

گفت : اینجا ویلای دوستمه . هر شب پارتی داره ! من هم هرشب دعوت میکنه ولی خیلی حوصله این چیزا رو ندارم ! ولی الان شاید تو به این جشن یا شلوغی نیاز داشته باشی . هی چی دور و ورت شلوغ تر باشه ، کم تر میری توی فکر!
لبخندی بهش زدم و پیاده شدیم.

وقتی رفتیم داخل پیشخدمت کاپشن و کیفم رو ازم گرفت و یه جا اویزون کرد.

از قبل گوشیم رو برداشته بودم و توی دستم گرفته بودم.

دیدم یه پسره داره میاد سمت من و کیان!

به کیان نگاه کردم که با لبخند جذابی پسره رو بغل کرد و بعد از دست دادن و سلام و احوال پرسی با کیان ، به من نگاه کرد و گفت:

خوش اومدی نهال . تعریف تو از کیان خیلی شنیدم . ولی راستی سلام...

تک خنده ای کردم و گفتم : مرسی.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد حرفشو تکرار کردم و گفتم : وای راستی سلام.

سه تایی زدیم زیر خنده.

بعد از کلی گفت و گو پسره که فهمیده بودم اسمش علی بود رفت به
بقیه خوش اومد گویی بگه.

پسر خون گرم و خوبی بود.

رفتیم توی جمع بچه ها.

بعضی از بچه های هم کلاسیم هم اینجا بودن!

گفتم حالا که اینا هستند شاید غنچه هم باشه!

چشم چشم کردم که غنچه رو پیش یه پسر و دختر که نمیشناختم
دیدم.

دویدم سمتش و از پشت سر چشماش رو گرفتم.

غنچه دستاشو روی دستام گذاشت و با ذوق گفت : نهال!؟

از ذوق خندیدم و گفتم : جونم!؟

دستامو برداشتم و محکم بغلش کردم.

وای خیلی دلم براش تنگ شده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از بغلش بیرون اومدم و دقیق نگاه کردم و گفتم : خیلی بیشعوری که یه سری بهم نزدی!

-اتفاقا خیلی دنبالت گشتم ، رفتم خونتون گفتن رفتی ! رفتم خونه ی اقا بزرگت گفتن رفتی ، ازسرکان پرسیدم نهال کجاست ، گفت نمیدونم ! فراری شدی نهال !؟

+نه بابا . از خونه ی خودم درم کردن . از خونه ی اقا جوم هم خودم رفتم . رفتم پیش کیان.

غنچه با ذوق گفت :کیان برگشته !؟ کی !؟

+یه ، یه هفته ای میشه برگشته ازمیر . تا برگشت اومده پیش من ! انگار از همه شنیده بود من حال خوب نیست و برگشته.

-نهال شمارتو بهم بده . انگار شمارترو هم عوض کردی!

+اره ، بابا گوشیمو پودرکرد یادم رفت خطم رو بردارم . باش بنویس

.....

شمارمو که نوشت ، گفت : بیا بریم یه ودکایی چیزی بزنیم.

دستمو کشید و برد سمت بار!

خندیدم و گفتم : باش ، بزن بریم . مسابقه ! سرده تا پیک ، هر کی سریع تر خورد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

غنچه هم خندید و گفت : بزن بریم.

گارسون جلوی دوتامون ۱۰ تا لیوان نوشیدنی گذاشت.

+سر چی؟!

-سر اینکه هر کی باخت بره به یه پسر بگه دوست دارم و بوسش کنه!

خندیدم و گفتم : وای نه!

غنچه هم خندید و گفت : وای اره.

بعد که خندمون تموم شد ، شمارش معکوس رو شروع کردیم :۱،۲،۳
شروع!

هر یکی که میخوردم ، انپار داشت دل و رودم از هم جدا میشد!

مزهش افتضاح بود ! خیلی تلخ بود.

آخرین رو هم خوردم و دستامو بردم بالا و گفتم : من بردم . من بردم!

غنچه هم خندید و آخرین رو خورد.

صورتمو با یادتلخی اش جمع کردم که غنچه بهم اشاره کرد و با خنده

گفت : ببینش خدا جون ، چه قیافه ای میگیره!

خندیدم و اروم زدم به بازوش و گفتم : برو گمشو ، قیافه گرفتتم هم

شیکه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

غنچه خندید و گفت : بر منکرش لعنت... !
شیطانی خندیدم و گفتم : حالا نوبت شرطه.
خندید و گفت : باش . فقط بشین و نگاه کن!
+باش . برو بترکون!

باز خندید و گفت : باش.

خودشو کنترل کرد و چشم چشم کرد و دنبال یهپسر جیگر گشت و رفت سمتش.

خدایی پسره خیلی خوشگل بود.

غنچه که رو به روش وایساد ، دستشو گرفت و کشوندش یه جای خلوت!

بعد یه چیزی گفت بهش که به احتمال زیاد "" دوست دارم "" بود و اون رو بوسید!

پسره بیچاره از تعجب چشماش چهار تا شده بود!

من و لگو ، از خنده غش کرده بودم!

خیلی صحنه ی خنده داری بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

غنچه اومد بیاد پیش من که پسره مچ دست غنچه رو گرفت و کشید
توی بغلش!

انگار از متعجب بودن بیرون اومده بود و جاشو به من داده بود!
خخخ

با تعجب میخندیدم . وای خدای من چه صحنه ای بودا!

غنچه از توی بغلش بیرون اومد و با تعجب به پسره نگاه کرد و تک
نگاهی پر سوال به من نگاه کرد.

و باز روشو کرد سمت پسره.

پسره یه چیزی بهش گفت که نفهمیدم ولی بعدش گوشیشو بیرون آورد
و باز غنچه یه چیزایی گفت و اومد سمت من!

با تعجب نگاهش کردم که وقتی بهم رسید زد زیر خنده!

دستشو کشیدم و نشستیم روی صندلی های جلوی میز بار.

+چی گفت!؟

خندید و گفت : اول گفتم دوست دارم ، بعدش بوس . بعدش بغل ،
بعدش گفت تو خیلی جرئت داری و ازت خوشم اومده ! اخه هیچ
دختری اگه منو میشناخت نمی اومد سمتم چون خیلی جذبه داره

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یعنی ! خخخ بعدش شمارمو خواست منم بهش شمارمو دادم .
بعدش هم میسکال انداخت به گوشیم.

با تعجب و خنده گفتم : یعنی تورش کردی !؟

خندید و گفت : بگی ، نگی!

به پسره نگاه کردم که با لبخند جذابش داشت غنچه رو نگاه میکرد!

الهی ، عاشقش شده ! خخخ

خداییش هم پسره خوشگل بود هم غنچه!

گفتم : اسمش چیه حالا !؟

-محمد!

خندیدم و گفتم : مبارک باشه!

یه پسره هم بغل دست پسره که فهمیده بودم اسمش محمد بود ،
دیدم که اونم با لبخند جذابی داشت منو نگاه میکرد!

با تعجب نگاهش کردم و دستی به نشونه ی چیه تکون دادم که اومد
سمتم!

خیلی به هم شباهت داشتن ، حدس زدم باید داداشش باشه .
اخه خیلی شبیه هم بودن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همینجور بهش نگاه میکردم که جلوم وایساد!
غنچهخندید و گفت : من فعلا برم نهال جونم . تو و این دوستمون
راحت باشید.

و رفت سمت محمد!

+بیشعور کجا میری؟! وایسا خب!

خندید و رفت!

خدا لعنتت نکنه دختر این چه کاری بود!؟

با نگاهی عجز اور به غنچه نگاه کردم که محمد میخندید که پسره بغل
دستیم گفت : سلام.

+سلام.

-اسمت خوشگله ، درست مثل خودت..!

با همون عجز لبخند مسخره ای زدم که قیافم خیلی بامزه شد!

خودمو جمع و جور کردم و گفتم : خیلی ممنونم.

سرم بدجور داغ کرده بود و گاهی موقع ها چشمام سیاهی میرفت!

اخه من که عادت نداشتم بخورم بعدم که خوردم زیادی خودم!

به گارسون اشاره کردم که یه نوشیدنی برام بریزه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لیوان رو جلوم گذاشت که تشکری کردم.

اومدم بخورم که پسره لیوانو اروم از توی دستم گرفت و روی میز گذاشت!

داشتم نگاش میکردم که گفت : از اول جشن تا حالا ۱۰ تا خوردی !
زیادیت میشه ! البته همین الان هم زیادیت شده!
یه لحظه یاد متین که توی جشن به عنوان موفقیت من و مرت توی
موسیقی افتادم!

""سرکان : نهال نوشیدنی میخوری بیارم برات !?
+اره بیار.

متین : نمیشه ! نیار!

+چرا؟! متین تو رو خدا ! یکی فقط!
-نچ.

سرکان هم رفت.

لبمو برچیدم که متین بغلم کرد و گفت : برات خوب نیست نفسم "" !
به دستی که روی شونم قرار گرفته بود نگاه کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پسره بود ! اروم عقب کشیدم که عذر خواهی کرد و گفت : معذرت
میخوام ، ولی انگار رفتی توی فکر و هر چی صدات زدم ، جواب
نمیدادی!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم : عیبی نداره.

و سری تکنون دادم.

فکر متین یه لحظه هم ازم دور نمیشد!

-اسمت نهال بود دیگه !؟

+اوهوم.

-منم متینم!

با شنیدن اسم متین سریع نگاهش کردم و گفتم : گفتی اسمت چیه !؟
شرمنده زیاد حال خوب نیست درست متوجه نمیشم!

-عیبی نداره . اسمم یاسینه!

یه بار دیگه دستی روی صورتم کشیدم!

خدایا دارم دیوونه میشم ، همش به متین فکر میکنم و همه جا
میبینمش و اسمشو میشنوم!

عذر خواهی کردم و دویدم توی حیاط!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم زیر گریه ، من دیگه نمیتونم تحمل کنم خدایا!
روی چمن ها نشستم و پاهامو توی خودم جمع کردم و دستامو روی
صورتم گذاشتم ! من دیگه نمیکشم!
با دستایی که دورم حلقه شد ، سریع و با ترس سرمو بلند کردم ، کیان
بود!

خودمو توی بغلش انداختم و گریه شدت گرفتم!
با گریه گفتم : کیان ، من دیگه نمیتونم ! من ... من انقدر قوی نیستم
که تحمل کنم ! تو رو خدا منو بکش!
کیان گفت : هیش . قشنگم مشونم این حرفا رو ! میزونم سخته ، ولی
تو باید قوی باشی ، متین هم امشب با سرکان توی این مهمونین ! تو
باید خودتو قوی نشون بدی که اونا پشیمون بشن از کارای زشتشون!
انقدر دلداریم داد که اروم شدم.

وقتی چشمام قرمزیشون رفت ، رفتیم داخل.
اون رفت باز پیش دوستاش تا من راحت باشم و خوش بگذرونم...!
رفتم روی صندلی نشستم و به گارسون گفتم : یه نوشیدنی.
گارسون سری تکون داد و لیوان رو جلوم گذاشت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تشکری کردم و لا جرعه سرکشیدم!

دو سه تا خورده بودم که پسره که اسمش یاسین بود پیداش شد و دید دارم میخورم ، باز شاکی شد!

چون گریه کرده بودم لپام و نوک بینیم قرمز شده بود و چشمام برقی توش بود که خیلی معصوم شده بودم.

به صورتم نگاه کرد و گفت : گریه کردی ؟!

+نه!

اونم بیخیال شد و کنارم نشست!

به گارسچن یه لیوان دیگه خواستم ، اونم جلوم گذاشت و اومدم برش دارم ، که یاسین از توی دستم کشیدش و خودش خورد!

+چرا این کارا رو میکنی ؟!

-برای اینکه تو دیگه نخوری!

تک خنده ای کردم و گفتم : ولی الان خودت خوردی!

-من با یه یکی چیزی ام نمیشه. فقط توی دور همی های دوستانمون میخورم و مسئله ای یکی ، به خاطر اینکه تو دیگه نخوری!

بعده گارسون سپرد که دیگه بهم نوشیدنی نده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبمو برچیدم و گفتم : بزار بخورم خب!

-نچ.

+تو رو خدا!

-نچ.

یه لحظه یاد متین افتادم که اونم میگفت نچ!

اروم و با غم گفتم : باش . بیخیال نمیخوام.

-ناراحتت کردم !؟

لبخند قشنگی زدم و گفتم : نه ! من معذرت میخوام.

دستی به صورتم کشیدم و بغضم رو قورت دادم که دستشو روی دستم گذاشت!

سریع چشمام رو باز کردم ، نفسام تند شده بود!

یه لحظه متین جلوی چشمام نقش بست!

قطره اشکی از چشمام پایین اومد که سریع پاکش کردم.

-میشه بدونم چرا انقدر ناراحتی !؟

+دلیل خاصی نداره!

-یعنی بی دلیل و الکی گریه میکنی !؟ مگه دیوونه ای !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندم گرفت و گفتم : خودت دیوونه ای!

-خب پس یه دلیل داره.

با ارامش و لبخند اروم سری تکون دادم.

-پس تعریف کن ، منم قول میدم که بین خودمون باشه!

همه چی رو براش تعریف کردم.

حس میکردم همین که با کسی حرف میزنم دلم اروم تر میشه . حس میکردم پسر خوبی بود.

بعد که تموم شد ، یاسین گفت : یعنی خانوادت از خونه بیرونت کردن
!؟

خندیدم و گفتم : اره!

اونم از خنده ی من خندش گرفت و گفت : چرا میخندی؟! خوشحالی
که بیرونت کردن!؟

+خب اره . حوصله ی طعنه هاشونو نداشتم ! حوصله اینو نداشتم که
باز ببرنم آزمایش.

یه لحظه به خودم اومدم!

این تیکه رو از تعریفام برداشته بودم ولی الان لو داده بودم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یاسین با تعجب نگام کرد و گفت : چی؟! چی کار کردن؟!
خودمو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم : چیکار کردن؟!
-خودت همین الان گفتی باز تو رو ببرن آزمایش ! مگه این کارو کردن
!...؟

+نه بابا ! یعنی میگم میبرن!

هنوز باور نکرده بود ولی سری تکون داد.

یه دفعه دستمو کشید به سمت پیست رقص!

خندیدم و گفتم : خیلی عجیبی!

-اره ، همه همینو میگن ! کارام یهویییه و هیچ کس نمیدونه من
میخواوم چی کار کنم؟!

شخصیت باحالی داشت!

یکی از دستامو گرفت و دو دور منو چرخوند . انقدر از چرخیدن خوشم
می اومد که در حین چرخیدم میخندیدم!

داشتیم میرقصیدیم که یکی بازومو کشید که محکم رفتم توی بغلش!

از ترس هینی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم.

سرمو بلند کردم که متین رو دیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

این اینجا چیکار میکرد؟!

یادم به حرف کیان افتاد : متین هم با سرکان اومدن و توی مهمونین!

قلبم تند تند میزد و نفسام کند شده بودن!

ازش سریع جدا شدم و کنار یاسین وایسادم و با اخم به متین نگاه کردم.

یاسین عصبی شد و گفت : مگه مرض داری؟!

متین : اره . مرض دارم ! به تو چه ؟!

بعد ادامه داد : مگه تو کی هستی که دست نهال رو میگیری ها ؟!

عصبی خندیدم و گفتم : تو کی هستی که دست منو میکشیو به دوست پسر من بی احترامی میکنی ؟!

متین خشکش زد!

خودمم تعجبم کردم ، دوست پسر من ؟!

به یاسین نگاهی کردم که با لبخند حرص در آری به متین نگاه میکرد!

متین اومد مستی توی صورت یاسین بخوابونه که یاسین خنثی ش کرد!

چه زوری!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از کار متین جوش اوردم و به متین گفتم : بهت قول میدم ، یه بار دیگه بیای سکت عزیزای من ، و براشون دردرس درست کنی ، قول میدم بهت که هم تو رو ، هم خودمو میکشم ! تو که منو خوبمیشناسی ، من الکی بههر کسی قول نمیدم ! حالا هم ازت میخوام فقط بری ! برو گمشو از زندگیم ! برو گمشو ! تو خودتمنو پس زدی ، پس دلیلی نمیبینم روم غیرتی بشی و بخوای دست روی عشقم بلند کنی ! برو بچسب به الینا جونت ! تو اونو دوست داری . زورتگرفته بعد از ت خودمو قوی نگه داشتم و با یهنفردیگه خوشم !؟

متین از عصبانیت صورتش قرمز شده بود!

بغض بدی توی گلوم پیچید ! چونم لرزید!

اخه چطور تونستم باهاش این جوری صحبت کنم !؟

متین با عصبانیت رو به یاسین گفت : حسابتو میرسم بچه سوسول!

داد زدم : برو گمشو!

که همون لحظه بغضم شکست!

خودم تحمل حرفامو نداشتم و شکستم چه برسه به متین!

البته اون منو دوست نداشت ، پس دلیلی نمیدیدم که ناراحت بشه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه متین رفت یاسین منو توی بغلش گرفت موهامو ناز کرد و گفت : هیش ! نهال گریه نکن ! تو که میدونی نمیتونه کاری بکنه ! باور کن هیچ کس چیزیش نمیشه ، اوکی !؟

کم کم اروم شدم ولی به خاطر حرفام به متین عذاب وجدان داشتم! اروم از بغلش بیرون اومدم و گفتم : واقعا معذرت میخوام.

-برای چی !؟

+برای اینکه گفتم تو دوست پسر می!؟

لبخندیزد و گفت : پشیمونی از اینکه گفتم من دوست پسرتم !؟ بهم نمیخوره دوست پسر باشم !....!؟

با گیجی گفتم : یعنی تو خوشحال شدی از اینکه به دروغ این حرفو زدم !؟

نگاه خاصی کرد و گفت : خب چطور بگم !؟ تو حرف دلمو زدی!

-خب ببین ، داداشم که مخ دوستتو زد ! و دوست دختر و دوست پسر شدن!

+جدی !؟

خندید و گفت : یعنی تو نفهمیدی !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نه . کی ؟!

-یکم پیش.

انگار مسخواست چیزی بگه ولی سختش بود!

بعد یهو گفت : خب حالا تو چرا دوست دختر من نمیشی ؟!

یکه خوردم ! اصلا فکرشو هم نمیکردم که همچین حرفی بزنه!

خندید و گفت : قیافت خیلی باکزه شده!

دگرگون شدم ، هنوز تو فکر حرف اولش بودم!

خب تو که میدونی این چیزی نیست که بشه توی دو دقیقه تصمیم

گرفت ! اگه بشه اول یکم همو بشناسیم!

لبخند قشنگی زد و گفت : باش ، فقط یه چیزی!

+چی ؟!

-میتونم شمارتو داشته باشم ؟!

کمی فکر کردم و گفتم : باش.

شمارمو بهش دادم و رفتم پیش غنچه.

-کجا بودی تو ؟!

+با داداش دوست پسرت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندید و گفت : برو گمشو!

یه لحظه چیزی به ذهنم خطور کرد!

سریع گفتم : غنچه پس مرت چی؟!؟

-میشه دیگه اسمشو نیاری؟!؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : چرا؟!؟

-هیچی عزیزم ، سر اینکه چرا شما رو لو داد ، با هم بحثمون شد ،
بعدش رفت!

با تعجب گفتم : چی؟!؟

غنچه تک نگاهی بهم انداخت و گفت : بیخیال بابا . یکی خوشگل ترشو
پیدا کردم.

اروم دستشو گرفتم که لبخند محوی بهم زد.

منم در جوابش لبخندی بهش زدم.

میدونستم داره خودشو اروم میکنه تا بغضش نشکنه ! اخه صداش
کمی بغض آلود بود!

و میدونستم که غنچه هیلی مرت رو دوست داشت!

+من واقعا معذرت میخوام . به خاطر من این اتفاق برات افتاد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-خفه شو بابا . این اتفاق چه ربطی به تو داره اخه؟! خودش بی معرفت بود و دهن لق بود! بیخیال ، تعریف کن ببینم ، بهت خوش گذشت؟!

+اگه از قسمتی که متین اومد و جنجال به پا کرد سانسور بگیریم ، اره خوش گذشت!

با کنجکاوی خندید و گفت : تعریف کن ببینم!

براش تعریف کردم که چی شده بود ، اونم با دقت گوش میداد.

کم کم حال دگرگون شد!

باز سرم داغ کرد و چشمام سیاهی رفت!

بلند شدم و رفتم سمت کیان ، سریع دستشو کشیدم و گفتم : کیان من

حالم خوب نیست ! تو رو خدا بیا بریم خونه!

+چی شده نهال؟!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم : زیادی نوشیدنی خوردم ، دیگه نمی

تونم خودمو کنترل کنم!

-اوکی . اوکی.

از غنچه خداحافظی کردم و سریع وسایلام رو از پیشخدمت گرفتم و

رفتیم خونه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بلافاصله با همون لباسا ، روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد!
شاید این جوری بهتر از این بود که رفتارای عجیبی رو انجام بدم...!
وقتی از خواب بیدار شدم ، سرم خیلی گیج میرفت!
داشتم از سر درد میمردم!
اخی گفتم و سرمو با دستام محکم فشار دادم.
کیان اومد داخل اتاق و گفت : سلام نهال.
وقتی وضعیتمو دید گفت : چی شده ؟!
با ناله گفتم : کیان ، سرم ! تو رو خدا یه کاری کن!
کیان سریع رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با یه قرص و اب اومد توی
اتاق و گفت : این مسکنه ! بخورش ، خوب میشی!
+نمیشم . نمیشم ! کیان یه مسکن میتونه به نظرت منو خوب کنه!
-انقدر حرف نزن ! مسکنه دُزش بالاس!
به ناچار قرص رو از کیان گرفتم و خوردم.
به ۵ دقیقه نکشید که هم بهتر شدم ، هم خوابم برد...!
وقتی از خواب بیدار شدم ، حالم بهتر شده بود خداروشکر!
دیگه من نوشیدنی نمیخورم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ببین از وقتی نوشیدنی میخورم چه حالی دارم؟!
بیخیال شدم ، اومدم بلند شم از روی تخت ، که گوشیم زنگ خورد!
به صفحه ی گوشی نگاه کردم ، ناشناس بود!
یعنی کی بود؟!
میترسیدم جواب بدم ، اخه خاطره ی خوشی از ناشناس ها نداشتم!
ولی فکر و خیال رو کنار گذاشتم و سریع جواب دادم.
منتظر موندم خودش اول بگه!
-الو ، سلام.
+شما؟!
-یاسینم ، نهال.
خندیدم و گفتم : وای تویی یاسین؟!
-اره . منتظر کسی دیگه ای بودی؟!
+نه ! میترسیدم جواب بدم!
خندید و گفت : چرا؟!
+بچه که بودم ، سیزده چهارده سالم بود ، برام گوشی خریده بودن ،
بعدش یه ناشناس بهم زنگ زد ، و وایساد چرت و پرت گفتن و عشقم و

رمان ریسک تا عشق | حدیث

عزیزم ! بعدش تا دوسه روز بعد بابام گوشیم رو ازم گرفت و بهم نداد !
تا اخر بهشون ثابت کردم مرت بیشعور بوده ! داشته باهام شوخی
میکرده.

یاسین خیلی جدی شد و گفت : مرت کیه !؟

+مرت دوست بچگیمه ! غنچه هم دوست بچگیمه ! ما سه تا رو
همیشه سه تفنگ دار می نامیدند!

خندیدم که اونم خندش گرفت و گفت : سه تفنگ دار !؟
با خنده گفتم : اره خب.

-نهال !؟

+جانم !؟

اختر این تیکه کلامم یه جابروم رو برد!

+شرمنده این تیکه کلاممه که هر کی اسمم رو صدا زد بهش بگم جانم
!

جدی گفت : میشه به هیچ پسری نگی جانم !؟

با تعجب به گوشه نگاه کردم . ولی گفتم : باشه . نمیگم . حالا چی
میخواستی بگی !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-اها میخواستم بگم میشه امروز باهم ، دوتایی بریم بیرون ؟!

+من باید از کیان اجازه بگیرم!

کلافه گفت : کیان کیه ؟!

بیچاره فکر کرد حتما این یکی دیگه دوست پسرمه !خخخخ

+پسر عمومه .ولی مثل خواهر و برادریم . خیالت راحت!

خندید و گفت : از دست تو!

خندم گرفت ، بعد از خداحافظی و قطع کردن تماس ، رفتم پیش کیان

ازش اجازه گرفتم که گفت : منم همراهت میام!

با تعجب به کیان نگاه کردم که گفت : نمیزارم تو و اون پسره ی جدیده

برید بیرون ! من اصلا اونو نمیشناسم ! شاید یه بلایی سرت آورد ، از

کجا معلوم ؟! تو تازه دیشب دیدیش!

با تعجب نگاهش می کردم که خندید و گفت : هواسم بهت بود ابجی

جونم . هیچ حرکتی از چشم من دور نموند ، حتی رفتارای متین!

با اسم متین قلبم لرزید....!

+خب ، باش . با یاسین هماهنگ میکنم ، تو هم آماده شو.

-باش.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سریع رفتم توی اتاقم.

کلافه بودم ، حتی با شنیدن اسمش هم قلبم به درد می اومد ، چه

برسه به دیدنش ! خدایا خودت بهم صبر بده!

نزار انقد درد داشته باشم که کم کم دیوونه بشم!

نفس عمیقی کشیدم.

به یاسین زنگ زدم : الو یاسین.

-سلام . چی شد ، اجازه داد ؟!

+سلام . اجازه داد . ولی خودشم میاد همراهمون!

-باش . مشکلی نیست!

تعجب کردم ، گفتم حالا میگه نه همیشه ! ولی گفت مشکلی نداره!

یه لباس زرشکی بافت که روی استیناش و یقه ش نگین بود و خیلی

خوشگلش میکرد رو پوشیدم.

یه شلوار مشکی هم پوشیدم.

خدا رو شکر لباسم استین بلند بود ، وگرنه باید کاپشن با خودم میبرد

!

موهامو صاف کردم و باز دورم ریختم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

عاشق حالت موهام بودم ، موج دار بود و خیلی خوشگلش کرده بود!
موهامو هم یه وری زدم.

یه رزلب زرشکی هم زدم ، ولی بعد پشیمون شدم و پاکش کردم که تن
زرشکی رزلبه روی لبم موند.

بیخیال شدم و کیف کولیمو گذاشتم روی تخت.

گوشی و هندسفری و کیف پولیم رو به همراه یه رزلب کالباسی توی
کیفم گذاشتم.

بستمش و انداختم کولم.

نیم پوت زرشکی مو هم پام کردم و رفتم بیرون که گوشیم زنگ خورد.
به صفحه ی گوشیم نگاه کردم ، یاسین بود.

جواب دادم : الو . سلام.

-الو . سلام . اماده شدی ؟

+اوهوم.

-باش . پس من دم در منتظرتم.

خونه ی عمو راز کجا یاد گرفته بود ؟!

+باشه . و قطع کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا اومدم برم سمت اتاق کیان خودش اومد بیرون!
بهم نگاه کرد و لبخندی زد .منم لبخندی زدم و با هم رفتیم دم در.
در که باز شد ، اون ور خیابون یاسین رو با تیپ زرشکی و مشکی دیدم!
وای خدای من ! این که با من ست کرده!
به کیان نگاه کردم و گفتم : با هم قرار داشتید ست کنید ؟!
با تعجب گفتم : نه!
این دفعه من پرسیدم : ادرس خونتون رو تو دادی بهش ؟!
اره.

+شمارشو از کجا پیدا کردی ؟!

-از علی گرفتم.

+اها.

بهش رسیدیم ،اول با کیان سلام و احوال پرسى کرد و بعدش نوبت به
من رسید.
باهش دست دادم و سلام کردم و اونم با لبخند جذابش جوابم رو داد.
یاسین : بیا سوار شو.
اومدم برم عقب بشینم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اخه مگه با وجود کیان میشد بری جلو؟!

که کیام گفت : کجا؟!

با تعجب گفتم : خب میرم عقب ، تو هم با یاسین جلو بشین.

کیان تک خنده ای کرد و گفت : من با ماشین خودم میام.

+اها.

پس بگو چرا یاسین جمع نبست و گفت سوارشو! خخخ یعنی

میدونست ، پس چرا به من چیزی نگفتن؟!

بعد از خدا حافظی از ما ، سمت ماشینش رفت.

روی صندلی جلو نشستم . خب دروغ چرا وای معذب بودم!

دست چپمو گذاشتم روی دست راستم که دستم به حلقه م خورد !

حلقه ای که متین بهم داده بود!

دو تا حلقه ساده ساده که یکی به رنگ نقره ای و یکی برنجی ، با هم

ست بودن.

بهش نگاه کردم که یاد حرف متین افتادم : بهم قول بده که تا وقتی

دوستم داری ، اینو توی دستم نگه داری!

تا اونجایی هم که یادمه اصلا از دستم بیرون نمی اوردمش!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

انگار بهشون عادت کرده بودم.

سریع به خودم اومدم که دیدم به حلقه نگاه کردم.

نگاهمو گرفتم از حلقه و به بیرون نگاه کردم.

-انگار توی فکری!

با یاسین نگاه کردم . + نه چیزی نیست...!

-نمیخوام فوضولی کنم ، ولی واقعا حالت خوبه ؟!

لبخندی زدم و به یاسین نگاه کردم و اروم سرمو تکون دادم و گفتم : اره ،
حالم خوبه.

اروم دستمو گرفت ! از یه طرف خوشحال بودم ، از یه طرف ناراحت!

واقعا ممنونش بودم که حتی با دو سه تا کلمه بهم فهموند براش مهمم
!

-بعد از اینکه گفتمی قراره کیان هم بیاد ، با پیشنهاد خودش غنچه و

یاس و دوست دخترش ر دعوت کردیم . و الان اونا هم توی راهن !

اولین جایی که میریم سینماس.

توییه لحظه آنی گفتم : یاسین یه لحظه ماشینو نگه دار ، حالم بده!

سریع ماشین رو گوشه ای پارک کرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پیاده شدم و نفس عمیقی کشیدم ، نمیدونم چم بود ؟!
فقط توی این هوایسرد ، بدنم داغ داغ بود و هی نفسم میگرفت!
یاسین بدجور نگرانم شدع بود!
اومد طرفم و با نگرانی گفت : نهال حالت خوبه ؟!
زدم زیر گریه و گفتم : من اصلا حالم خوب نیست یاسین!
اروم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید.
شدت گریم بیشترشد و نفسم بند اومد!
یاسین ازم جدا شد و با دو رفت سمت ماشین واز توی داشتبورد یه
چیزی دراورد ، اب بود!
درشو باز کرد و گرفت سمتم ، من اب نمیخواستم!
بی تاب بودم ، حالم واقعا خوب نبود!
به زور یه ریزه اب بهم داد و بقیه شو زد به صورتم که یکم حالم بهتر
شد.
ولی هنوزم توی حال خودم بودم!
کم کم گریم بند اومد کت یاسین باز منو بغل کرد که اروم شدم!
نفس عمیقی کشیدم و موهامو پشت گوشم زدم و اروم گفتم : بریم ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+ببین نهال ، باهات شوخی ندارم ! الان دیگه حالت خوبه؟! طاقت ندارم باز این شکلی ببینمت!

با بغض نگاهش کردم و گفتم : باشه ، قول میدم هر وقت حالم بد بود ، اول از همه به تو بگم!

غمگین نگام کرد و گفت : الان حالت خوبه؟!!

لبخند بی جونی زدم و گفتم : بهترم.

بعدش سوار ماشین شدیم و یاسین راه افتاد.

حس گرما داشتم ، شیشه رو پایین دادم که یاسین گفت : سردت میشه ها!

بعدش سوییشرت مشکی شو از روی صندلی پشت برداشت و انداخت دورم!

لبخندی زدم و گفتم : مرسی یاسین ، یه چیزی.

-چی؟!!

+میشه دستمو بگیری؟!!

لبخندی زد و گفت : چرا نشه؟

اروم دستمو توی دستش گرفت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

شاید باعث این حال بد یهویییم ، فشار عصبی م بود ! به آرامش نیاز داشتم!

این مدت واقعا چیز دیگه ای نبود که سرم نیومده باشه!
حس میکردم صورتم داره منجمد میشه ولی تمایلی نداشتم پنجره رو بالا بزنم!

انگار یه روانی شده بودم!

کم کم رسیدیم.

دست تو دست هم رفتیم پیش بچه ها!

بهشون سلام کردیم.

ما عقب تر از همه داشتیم میرفتیم ، یه کم راه بود تا برسیم به سینما.

اخه تا اونجا دیگه ماشین رو نبود ، یعنی خیلی شلوغ بود!

نمیدونم چی شد چشمام سیاهی رفت و میخواستم بیوفتم که یاسین سریع منو گرفت!

کلافه و غمگین داشت نگام میکرد!

واقعا نمیدونم چرا این شکلی شده بودم!؟

یاسین منو کنار جدول خیابون نشوند و گفت : بریم بیمارستان!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نه ، نمیخوام برم!

بچه ها متوجه شدن پشت سرشون نیستیم و راه رفته رو برگشتن
پیشمون!

غنچه کنارم نشست و گفت : چی شده نهال ؟

اومدم بگم هیچی که یاسین گفت : من و نهال یه کار خیلی مهم داریم.

سینما رو نمیتونیم بیایم ولی شاید به برنامه های دیگه مون برسیم!

اروم دستمو گرفت و بلندم کرد...

+چی کار داریم یاسین!؟

-میریم بیمارستان!

دستشو سریع پس زدم و گفتم : نمیام!

خندش گرفت و کلافه گفت : این بچه بازی ها چیه در میاری نهال!؟

هیچی نگفتم.

با بغض گفتم : نمیخوام اون خاطرات لعنتی باز بیاد سراغم ! خستم

دیگه ! تو چرا نمیفهمی!؟ من ... من نمیخوام برم!

عصبی شد و گفت : خب الان تو که حالت خوب نیست . من باید چی

کار کنم!؟ بشینم نگات کنم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ازم دور شد و به به یه نفرزنگ زد و گفت بیاد اینجا و ادرس جایی که بودیم رو بهش داد.

بعد از کمی کیان اومد سمتمون!

به کیان زنگ زده بود!

کیان گفت : چی شده ؟!

-کیان نهال حالش خوب نیست ، نمیزاه ببرمش بیمارستان!

کیان بهم نپاه کرد ، با بغض بهش نگاه کردم.

+من نمیخوام برم بیمارستان!

کیان به یاسین نگاه کرد و گفت : چی شده مگه ؟!

-سرش گیج رفت و چشماشم هی سیاهی میره!

-عادیه!

با تعجب نگاهش کردم که گفت : یاده آخرین بار که رفتی بیمارستان

!؟

+اره.

-دکتر گفت که مشکل پلاکت داری!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پوزخندی زدم و همراه بغض گفتم : من دیگه چی هست که سرم نیومده !؟

کیان کفری شد و گفت : چون اون عوضی ولت کرده همه ی بلا ها سرت اومده !؟

+نه فقط ابرومرو بردن و منو برن آزمایش ! هیچ کس بهم اعتماد نداره ! از خونه بیرون کردن . احساس خفگی دارم . ولی نه میمیرم نه میتونم زندگی کنم ! فقط زدم ، زندگی نمیکنم ! میفهمی !؟

کمی مکث کردم و گفتم : بازم بگم برات !؟

راهمو گرفتم و رفتم!

یکی بازومو محکم گرفت . برگشتم که یاسین رو دیدم.

+میخواوم تنها باشم ، ولم کن

دستمو محکم تر گرفت ! کلافه نگاش کردم و گفتم : ولم کن.

دیدم نه ، انگار خیال نداره ولم کنه!

با تمام قدرتم دستمو کشیدم و به راهم ادامه دادم.

کمی که رفتم برای اینکه صدام بهشون برسه داد زدم : برید خوس باشید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

انقدر راه رفتم که به دریا رسیدم.
نشستم روی یه تیکه سنگ و به دریا نگاه کردم.
پس مریضم بودم؟!
پوزخندی زدم!
یاد فیلم " سیزده دلیل برای اینکه " افتادم!
بیچاره هانا! دلم برایش میسوخت! چطور میتونست تحمل کنه؟!
انقدر فکر کردم و فکر کردم که سرم منفجر شد!
وقتی به خودم اومدم دیدم نزدیکای صبحه!
چطور متوجه نشده بودم؟!
بلند شدم که تنم لرزش بدی از سرما داد!
خیلی سردم بود!
ولی اخه چطور متوجه نشده بودم؟!
خونه ی عمو نزدیک بود ، منظورم خونه ی کیان بود.
داشتم میرفتم که یه ماشین با شتاب جلوم ترمز کرد!
با ترس یه راننده نگاه کردم که کیان ر عصبانی دیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پیاده شد و عصبی دستمو کشید و گفت : کدوم گوری بودی؟! هان .
میدونی از کی تا حالا دارم دنبالت میگردم!؟

پوزخندی زدم و گفتم : با دوست پسر عشق و حال میکردم!

کیان محکم زد توی گوشم که با شدت روی زمین افتادم!

بغض توی گلویم پیچید.

ولی پوزخندی زدم و گفتم : منتظر این حرف بودی ! ولی ... ولی مدونی
کجا بودم!؟

به دریا اشاره کردم و گفتم : اونجا بودم ! دنبالم گشتی؟! ههه

پوزخندم پر رنگ تر شد و گفت : برو گمشو!

بلند شدم و خودمو تکوندم و راهمو گرفتم برم خونه ی کیان وسایلام رو
جمع کنم برم پیش اقا جون!

حداقل اونا بهم دروغ نمیگفتن و بهم اعتماد داشتن!

توی یه لحظه حس کردم که موهام از ریشه کنده شد!

موهامو از پشت گرفتم که دیدم کیان موهامو گرفته!

داد زد : برو گمشو تچی ماشین بشین انقدر مسخره بازی در نیار!

و منو پرت کرد توب ماشین...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا اومدم پیاده شم قفل مرکزی رو زد!

بغض بدی توی گلوم ریشه زده بود ولی هیچ وقت به خودم اجازه
نمیدادم که بشکنه!

+کیان نگه دار ، میخوام پیاده شم!

-که بری پیش دوست پسرت؟! اره دیگه چون تو رو دوست داره و
مهمتر ، تو اونو دوست داری!

زدم زیر گریه و گفتم : تو هم هیچ وقت درکم نکردی ! اون حرفو زدم
چون تو منتظر اون حرف بودی ! چون بهم اعتماد نداشتی و میدونستی
که من دوست پسر ندارم ! من تنهام ! میفهمی !؟

جیغ زدم : تنهام!

دستام رو روی گوشم گذاشتم و هق هق کردم.

من تنها بودم ! و یه مشت گریه دورم بودن ! کیان چه راحت فکر کرده
بود من هر جاییم ! همینکه رسیدیم درو باز کرد.

سریع رفتم توی اتاق و وسایلام رو جمع کردم که کیان اومد توی اتاق.

-کجا میری !؟

+میرم جایی که آدماش بهم اعتماد دارن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-اخه کدوم گوری رو داری بری؟! از خونه که انداختنت بیرون! کجا رو داری؟!!

بعد زیر لب گفت : معلوم نیست چی کار کردی که انداختنت بیرون!
با دستام اشکام رو پاک کردم و گفتم : عاشق شدم ، صادق بودم ، پای حرفم وایسادم ، پای قولم وایسادم ، مثل دخترای خیابونی نبودم!
چون نمیتونم مثل اونا باشم . مثل یه احمق زندگی کردم ، مثل یه ادم ساده و بدبخت زندگی کردم که انداختنم بیرون! با شرف زندگی کردم که انداختنم بیرون! عاشق شدم که انداختنم بیرون! بی کس و تنها بودم که انداختنم بیرون!

چمدون رو کشیدم که از اتاق برم بیرون که کیان دستشو روی چهار چوب در گذاشت و راهمو بست!
با گریه گفتم : برو کنار ، میخوام برم.

-نهال معذرت میخوام!

در حال گریه گفتم : چرا هر کی دورم بود مثل یه ادم باهام رفتار نکرد که اخر بخواد عذر خواهی کنه؟! همتون برید گمشید ؛ هیچ کدومتون واقعی نبودین ؛ هیچ کدومتون!

دستشو پایین آورد که منم سریع از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا کسی گرفتم و ادرس خونه ی اقا کون رو دادم.

یعنی منو قبول میکرد؟!...

وقتی رسیدم ، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

زنگ خونه رو زدم که خدیجه خانم درو باز کرد.

+خدیجه خانم همیشه اقا جونو صدا بزنی؟!!

سری تکوم داد و رفت.

بعد از چند دقیقه اقا جون اومد طرفم.

تا اقا جونو دیدم زدم زیر گریه!

اقا جون نگران اومد سمتم و بغلم کرد و گفت : دختر قشنگم چی شده

؟! چرا داری گریه میکنی؟! چیزی شده؟!!

+اقا جون همیشه من پیش شما زندگی کنم؟!!

-معلومه که میشه ؛ این چه سوالیه؟! اینجا خونه ی خودته نهالم . بگو

ببینم چی شده؟!!

+هیچی . فقط دلم براتون تنگ شده بود!

بوسه ای روی موهام زد و گفت : الهی فدای دل مهربونت بشم دخترم.

+خدا نکنه اقا جون . ان شالله سایتون از روی سرمون کم نشه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اقا جونلبخند مهربونی زد و گفت : خدیجه خانم ، دختر خوشگلم رو به اتاقش همراهی کن.

لبخند غمگینی به اقا جون زدم و همراه خدیجه خانم رفتم.

واقعا ممنون اقا جون بودم ، بدون هیچ دلیلی منو باز قبول کرد.

بدون هیچ سوال پیچی و مهربونی!

انگار تنها کسایی که بهم اعتماد داشتن دو نفر بودن ؛...

یکی اقا جون ، یکی مادر جون!

وقتی وارد اتاق شدم حس آرامش بهم تزریق شد!

حس آرامشی که خیلی وقت بود که دنبالش میگشتم!

حس آرامشی که کنار خانوادم میخواستمش!

چمدونم رو کنار گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد...

با حس کردن دستی که نوازش بار روی موهام کشیده میشه بیدار شدم

اروم چشمامو باز کردم که مادر جونو دیدم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم : سلام مادر جون . وقتی اومدی نشد پیام

ببینمتون . شرمنده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند مهربونش که هیچ وقت از روی لبش کنار نمیرفت بهم آرامش میداد.

گفت : نه دختر خوشگلم . این چه حرفیه که میزنی؟! خسته بودی ، خوابیدی! همینکه اومدی پیمون و از تنهایی درمون آوردی کلی خوشحالمون کردی.

روی تخت نشستم و گفتم : ساعت چنده مادر جون؟!!

-ساعت هشت و نیمه دخترم.

چقدر خوابیدم!

مادر بزرگ از اتاق بیرون رفت ، منم ابی به دست و صورتم زدم و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم.

گوشیم لرزید توی جیبم.

درش اوردم که شماره ی یاسین رو دیدم!

جواب دادم : بله؟!!

-حالت خوبه نهال؟!!

+به تو چه؟!!

-نهال چرا اینجوری باهام حرف میزنی؟! مگه من چیکار کردم؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نمیدونم . یادم نیست!

یه لحظه ساکت شد ولی بعدش گفت : یعنی چی که یادت نیست؟! انگار تعجب کرده بود.

+اها یادم اومد ! تو برای من یه غریبه ای و دلیلی نمیبینم که سرم داد بزنی و تا یه کاری رو انجام نمیدم و عصبی میشی زنگ بزنی به کیان ! این کار تو خیلی برام گرون تموم شد!
یاد حرف کیان افتادم "معلوم نیست چی کار کرده که انداختنش بیرون !"

-من نمیخواستم اینجوری شه نهال.

+نمیخواستی ولی شد!

و گوشی رو قطع کردم.

حوصله ی خودمو هم نداشتم ! چه برسه به بقیه!

به قول هانا توی فیلم سیزده دلیل برای اینکه گ.و.ه تو این زندگی! نفس عمیقی کشیدم و لباسام رو آماده کردم برای حموم...

از حموم بیرون اومدم و یه شلوار مشکی و یه پیراهن پسرانه ابی و سفید تنم کردم و دکمه هاشو بستم و استیناش رو کمی دادم بالا -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به اطراف نگاه کردم که دیدم بچه ها دارن با لبخند نگاهمون میکنن.
سلامی بهشون کردم و اروم دم گوش کورای گفتم : یه بهونه بیار بریم
توی اتاقم . همه وایسادن ما رو نگا میکنن....!
و به بهونه ی این حرف روی گونش رو بوس کردم و روی گونه ی بوراک
رو هم بوس کردم که یعنی دلم براتون تنگ شده!
که کورای گفت : یادته توی پیام گفته بودی یه چیزی خریدی میخوای
نشونم بدی ؟
اول هنگ کردم ! مگه بهم پیام داده بود ؟!
یهو یادم اومد شوخیه و سریع اوکی شدم و گفتم : اره اره یادمه . بیاین
تا بهتون نشونش بدم ، خیلی نازه!
خندمم گرفته بود شدید!
به بچه نگاه کردم و گفتم : بعدا میام پیشتون بچه ها.
اونام سری تکون دادن.
سریع رفتم توی اتاقم که بوراک و کورای هم دنبالم اومدن.
دوباره بغلشون کردم و عطرشونو بو کردم.
یه ارامش نیاز داشتم و داداشام این ارامشو بهم میدادن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی حس خوب و عجیبی بود که داداش داشته باشی!
هیچ وقت از داشتن داداشام ، پشیمون نشدم!
روی تخت نشستیم.

+خب تعریف کنید . بدون منو بهتون خوش میگذره؟!
غمگین نگام کردن که منم چشمم اشکی شد!
گفتم : اگه بخواید جوری رفتار کنید که انگار مردم ، پاشید برید !
نمیخوام غمگین ببینمتون.
به زور لبخند زدن که خندم گرفت ! ای خدا نگاشون کن چه قیافه
هایی!

+خب بگید دیگه ،

حواسم نبود پرسیدم : مامان و بابا چطورن؟!
سریع به خودم اومدم و پاشدم و رفتم سمت چمدون و گفتم : منظورم
اینه که خونه در چه وضعیتیته؟!
کورای گفت : خوبه ، خونه هم دلتنگته!
منظورش رو فهمیدم ، منظورش مامان بود.
غمگین وسایلام رو یکی یکی در اوردم و سر جاشون گذاشتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+منم دلم برای خونه تنگ شده ، ولی دوست نداره برم پیشش!

همه ی منظورم به مامان بود . اونام فهمیدن.

رفتم کنار در و گفتم : چیزی میخورید !؟

کورای : نه.

بوراک : یه لیوان اب بی زحمت.

لبخندی زدم و گفتم : الان میارم.

اومدم بیام بیرون که کورای گفت : وایسا نهال.

برگشتم و نگاس کردم که گفت : پشیمون شدم برای منم یه چیزی

بیارم بخورم . از ظهر تا حالا هیچی نخوردم!

خندیدم و گفتم : مثل همیشه . باش الان میام.

از پله ها اومدم پایین که یهو خاله سمین منو دید.

و شروع کرد به چرت و پرت گفتن : وا ! این دختره کجا بود من

ندیدمش !؟

با اخم گفتم : اولاً که این دختره اسم داره ، نهال.

بعد براس حجبی کردم و باز گفتم : فهمیدی ؟ دومن چون همیشه سرت

جاییه که نباید باشه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

صدای مامان رو شنیدم : درست صحبت کن دختره ی بیشعور!
بزرگتره.

قلبم لرزید ، چقدر دلتنگ این صدا بودم!

خیلی خونسرد گفتم : درست مثل شما ، حواستون و عقلتون جاییه که
نباید باشه . یعنی تو کار بقیه فوضولی نکنید!

با اینکه اصلا دلم زاضی به این حرفا نبود ولی انگار یه نفر مجبورم
میکرد این حرفا رو بزnm!

مامان بلند شد و اومدم سمتم.

خدایی کمی ترسیدم!

بازومو گرفت و کشید جایی که اصلا روی بقیه دید نداشتیم.

-تو چرا انقدر بی ادب شدی دختر؟! -

سر خوش خندیدم و گفتم : معض خنده!

بازومو محکم فشار داد و گفت : به خدا میکشمت دختر! از دست در
رفتی!

خندم گرفت و محکم و بی حوصله دستشو ازم جدا کردم و گفتم : برو
دست خدا ! حوصلتو دیگه ندارم ! راستی خودت یادم دادی با غریبه ها
حرف نزnm!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و یه پوزخند اومد روی لبم.

در جا بهش گفتم غریبه!

ولی خودم از حرفام ناراحت شدم ، ولی یه حسی بهم میگفت باید از خودت برنجونیش!

رفتم توی اشپزخونه و هر چی میخواستم رو توی یه سینی گذاشتم و رفتم بیرون که سرکان اومد جلوم.

اومدم از کنارش رد بشم که گفت : وایسا .میخوام باهات حرف بزنم....!

+نخوام باهات حرف بزنم باید چی کار کنم؟!

-فقط گوش کن!

+ببین من باید برم . وقت برای تو ندارم!

-برای یاسین چی؟! برای یاسین هم وقت نداری؟!

یه ثانیه بعدش گوشیم زنگ خورد!

یاسین بود ، ماشالله چه حالال زاده س این بشر!

گوشی رو بردمش جلوی سرکان و تماس رو قطع کردم و گفتم : گمون نکنم!

پوزخندی زدم و سریع رفتم تچی اتاقم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بوراک : چرا انقدر دیر اومدی ؟!

لبخندی زدم و گفتم : بچه ها منو گرفتن به حرف!

بعدش سینی رو بالا اوردم و با ذوق گفتم : سوپِ—————رایز!

سه تایی زدیم زیر خنده.

بعدش نشستم روی تخت و شروع کردیم به خوردن.

+چرا سراغم رو نگرفتید ؟!

بوراک : شمارتو نداشتیم . انگار شمارتو عوض کردی . دو سه بار هم با

کورای اومدیم اینجا ولی گفتن نیستی!

+اوهوم . یه مدت پیش کیان بودم.

کورای با تعجب گفت : رفتی کانادا ؟!

نگاه عاقل اند سفیهی ای بهش انداختم و گفتم : نه . کیان اومد از میر!

الانم توی ویلای خودش زندگی میکنه!

بوراک : دلم براش تنگ شده . خیلی وقته که ندیدمش ! نظرت چیه با

بچه ها بریم بیرون کورای ؟!

کورای : نمیدونم . اگه آقای شفیعوی قبول کن دو تامون مرخصی بگیریم

!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+پسرا!

دوتاشون نگام کردن.

+میخوام بیام خونه.

با خوشحالی نگام کردن که ادامه دادم : فقط دلم برای اتاقم تنگ شده ،
میخوام اتاقمو ببینم!

خوشحالی از توی چشماشون پرکشید و گفتن : فردا مامان میره خونه
ی خاله سمین ! تا بعد از ظهر نمیاد . کبید یدک رو بهت میدم ، بعدشم
بزارش زیر گلدون دم در.

+باش . بریم پیش بچه ها !؟

پسرا : اره ، بریم.

سینی رو برداشتم و اونا رفتن پیش بچه ها ، منم سینی رو
تویاشپزخونه گذاشتم و رفتم پیششون.

سمانه : نهال ، میای شجاعت و حقیقت !؟

+نمیدونم . هر جور راحتید!

دور هم جمع شدیم و دایره زدیم.

سمانه هم یه بطری آورد و چرخوند.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رسید به من و سرکان!

سرکان : شجاعت یا حقیقت؟!

+حقیقت.

-خیلی خب ، تو چه حسی به الینا داری؟! به نظرت چطور دختره یه؟!!

+دختر خیلی کسل کننده و مزخرفیه ! حس حال بهم زنی بهش دارم.

کمی مکث کردم و گفتم : امید وارم واضح جواب داده باشم؟!!

سرکان : اره . تازه زیادی هم واضح بود!

بعدش گوشیش رو بالا آورد و رفت توی ضبط صدا و یکی از صدا ها رو

پخش کرد " چه حسی نسبت به الینا داری ؟ به نظرت چطور دختره یه

"...؟

عصبی نگاش کردم و توی یه حرکت بلند شدم و گوشیشو از توی

دستش کشیدم.

ممری شو در اوردم و توی یه حرکت ناگهانی گوشیشو محکم زدم به

دیوار کخ خورد شد!

با پوزخند به سرکان گفتم : اوپس!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ممری رو هم نصفش کردم و گذاشتم کف دستش و گفتم : با من شچخی نکن سرکان ! حوصلتو ندارم!

سمانه عصبانی گفت : چرا انقدر وحشی شدی تو دختر؟!

خیلی خونسرد گفتم : وحشی جد و ابادته ! و راجب بهش بگم ، رفتارم رو خیلی دوست دارم . از این به بعد یاد گرفتم احمق نباشم و حقم رو پس بگیرم از یه مشت عوضی!

و یه لبخند حرص در آری زدم!

بطری رو چرخوندن که اینبار رسید به کورای و سمانه!

سمانه : شجاعت یا حقیقت ؟

کورای حقیقت رو انتخاب کرد.

سمانه : نظرت راجب به نهال چیه؟!

کورای با لبخند نگام کرد که با لبخند قشنگی جوابش رو دادم که گفت : دختر فوق العاده منحصر بفردیه ! مورد اعتماد - معصوم ، خواهر خیلی خوب و دختر فهمیده ایه!

سمانه با کنایه گفت : معصوم؟؟! اقرار نکردی کورای؟!

اومدم جوابش رو بدم که...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

که کورای گفت : سمانه جون ، چرا امروز انقدر پاچه میگیری؟! زورت میاد داداشاش پشتش؟! تو چرا زورت میگیره؟! تو که پشتش و خالی کردی ، مطمئنا هیچ وقت دیگه به تو معصوم بودنشو نشون نمیده ! چون عوضی هستی دختر خاله جون . معض اطلاع!

کیف کردم با جوابش!

ای قربون قد و بالات بگرده نهال.

بوراک گفت : کورای داداشم ، به نظرم امشب شب ماست و دوست ندارم با چرندیات بقیه خرابش کنیم . پاشو با نهال بریم بگردیم!

+وای عالی میشه . پس بزارید من برم آماده بشم . راستی بچه ها هودتون بازی رو ادامه بدید!

و رفتم توی اتاقم.

یه شلوار جین سورمه ای و یه لباس سفید استین بلند خیلی خوشگل پوشیدم.

روی لباسم تور بود و استینشکلا با تور بود.

پالتوی سفیدم رو هم پوشیدم.

موهامو هم خیس بود باز گذاشتم و کلاه مشکی مو سرم کردم . دستکشامو که انگشتم بیرونشون قرار میگرفت رو هم پوشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کیف کولیمو برادشتم و هندسفری و یه رژ لب کمرنگ و کیف پولیم رو توی گذاشتم . گوشیمو هم توی جیب پالتوم.

از اتاق بیرون اومدم که کورای و بوراک با شوخی سوتی زدن و گفتن :
چه خوشگل شدی ابجی جونم.

خندم گرفت و اروم زدم به بازوشونو گفتم : بریم دیگه ؟!
اره بریم.

+کیا میان باهامون ؟!

کورای : من ، بوراک ، تو ، دوستای جدیدمون یاسین و یاس...
پریدم وسط حرفشون گفتم

+شما این دو تا رو از کجا میشناسید ؟!

-در واقعه اون مارو پیدا کرد . یعنی دوتامون همو پیدا کردیم!

گیج شده بودم ! حالا یاسین ، کورای و بوراک رو پیدا کرده بود یا
برعکس ؟!

+! . درستتتعریف کنید ببینم.

کورای : علی رو که میشناسی ، دوست کیان . شکاره یمنو ازکیان میگیره ،
و در مورد یاسین بهم میگه که پسر خوبیه و که دوست داره . بعد ما

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هم غیر مستقیمو خیلی طبیعی باهاش آشنا شدیم و رفتار و حرکاتش رو زیر نظر میگیریم.

+خب ، نتیجه کنجاویتون چی شد!؟

بوراک خندید و گفت : میتونی باهاش دوست باشی و بری و بیای .
ولی به یه شرط!

+چه شرطی!؟

-که اگه ناراحتت کرد قول بدی سریع بیای به ما بگی تا حسابشو برسیم!

خندیدم و گفتم : فیلم زیاد دیدین!؟

دو تا شون : تا دلت بخواد.

+خب به غنچه هم بزار خبر بدم.

-میدونه!

سرمو که توی گوشی بود با سرعت در اوردم و گفتم : تو که گفتی غنچه نیست!

-خب نداشتی ادامه شو بگم!

+اهان . باش.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشی رو توی جیم گذاشتم و برو که رفتیم.
اومدیم از حال رد بشیم که مامان با غیظ گفت : کجا؟!
کورای : میریم بگردیم و اگه دیر اومدیم نگران نباش.
بعد رو کرد سمت اقا جون و گفت : اقا جون منو بوراک پیش نهال
هستیم . شما نگران نباشید . اگه چیزی شد بهتون خبر میدم . فعلا
خداحافظ.
با دو رفتیم بیرون که ایندفعه دیگه کسی جلومو نو نگرفته!
اول رفتیم توی یه کافی شاپ خیلی شیک
من با غنچه یه جا نشسته بودیم.
پسرا هم کنارمون.
اروم گفتم : غنچه؟!
-جانم؟!
+من نمیخوام یاسین اینجا باشه ! هنوز از دستش دلخورم.
-چی کارش داری بیچاره رو؟! خیلی عاقل نشسته.
من و غنچه یه کاپوچینو با کیک شکلاتی سفارش دادیم . بقیه هم
سفارش دادن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشیم توی جیبم لرزید.
برش داشتم که یاسین پیام داده بود.
بلز کردم که نوشته بود : هنوزم باهام قهری؟!
به یاسین نگاه کردم که سرش پایین بود!
الهی ، حتما خیلی ناراحته که رفتارم باهاش سرده!
دلَم سوخت و نوشتم : نه ، قهر نیستم.
لبخندشو دیدم که نوشت : یعنی جدی قهر نیستی؟!
خندم گرفت که غنچه نگام کرد و پیامها رو خونده که اونم خندش گرفت!
نوشتم : اگه یه بار دیگه بگی پشیمون میشما!
خودشم خندش گرفته بود.
نوشتم : باشه.
صفحه ی گوشی رو خاموش کردم و گذاشتمش روی میز ، بغل دستم.
بعد از خوردن سفارش هامون پاشدیم و رفتیم پارک.
وای من عاشق پارک بودم.
هندسفری مو از توی کیف برداشتم و زدم توی گوشم و اهنک گذاشتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داشتیم راه میرفتیم که بچه ها گفتن اول یکم بشینیم بعد بریم بازی.
همه یه حلقه زدیم و نشستیم.

به چمنا دستی کشیدم که از سردیش یخ زدم!

ولی با این حال دو تاشو بهم گره زدم و ارزو کردم که هیچ غوضی ای
دیگه توی زندگیم نیاد؛

یه لحه سرمو بلند کردم که دیدم یاسین با لبخند داره نگام میکنه.
سرمو باز انداختم پایین -

اصلا حال نداشتم ، بر خلاف دو سه دقیقه پیش بی جون بی جون شده
بودم.

سرمو گذاشتم روی شونه ی غنچه و چند ثانیه چشمامو بستم.

-خواهری چیزی شده؟!

غنچه بود.

+نمیدونم!

غنچه : اخیرا مشکلی داشتی؟!

+اوهوم . شاید به خاطر کم خونی شدیدی هستش که دارم.

غنچه : چرا بهم نگفتی؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+ چون خودمم تازه فهمیدم مریضم!

بی هوا بغض کردم و گفتم : غنچه یکم میای یه دوری بزنیم؟!

-اره عزیزم ، پاشو.

بلند شدیم که غنچه گفت : ما حوصلمون سر رفته ، میریم یکم دور بزنیم ، هر وقت خواستید برید سمت وسایل بازی ها بهمون زنگ بزنید.

کورای : باشه -

رفتیم یه جایخیلی خلوت نشستیم روی چمن.

اون قسمت فقط من و غنچ بودیم.

-نمیخواهی حرف بزنی اروم شی؟!

+تا کجا میدونی؟!

-تا اونجایی که سر متین چه بلاهایی سرت اومد ، رفتی پیش بابا بزرگت.

+بعدش کیان اومد توی زندگیم . فکر میکردم مثل بچگیمون بازم خیلی باهام صمیمیه ! البته اولش این طور بود . بعدش خودشو نشون داد بهم . که فهمیدم یه عوضیه به تمام معناس ! بعدشم که یاسین!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-بقیه شو هم که میدونم . حالا میخوای چی کار کنی؟!

+میشه یه چیزی ازت بخوام؟!

-تو جون بخواه.

+میشه یه قرصی رو یواشکی از دارو خونه پدرت برام بیاری؟!

-چه قرصیه؟!

+قرص اعصابه . امروز رفتم داروخونه ، گفتم بهم نمیده!

-چرا؟!

+نمیدونم . فکر میکنه هنوز برای قرص اعصاب کوچیکم!

-باشه . میارم.

+پولشو هم میارم برات . تو فقط برام جورش کن.

-خفه شو . پول چیه؟! فقط اسم قرصه رو بگو ، فردا یا پس فردا برات میارم.

.... +اسمش اینه . و مرسی.

-خواهش میکنم.

یکم قدم زدیم و بعدش رفتیم پیش بچه ها!

اونا هم کم کم میخواستن بهمون زنگ بزنن . رفتیم وسایل بازی.

رمان ريسک تا عشق | حديث

دو سه تا وسایل سوار شدیم و بعدش که خسته شدیم و رفتیم
رستوران.

سفارش دادیم و برامون غذا ها رو آوردن....

همش با غدام بازی میکردم.

توی فکر این بودم که نکنه غنچه بفهمه اون قرص اعصاب نیست!
وگرنه بیچاره میشدم!

غنچه گفت : خواهری ، شامتو بخور دیگه ! همش داری با شامت بازی
میکنی!

+میل ندارم غنچه!

باز رفتم توی فکر ! یعنی اگه بفهمند چی؟! یعنی چه اتفاقی افتاد؟!
با دستایی که روی دستم قرار گرفت ، به خودم اومدم و سرمو بلند کردم
. که دیدم غنچه س.

به بقیه نگاه کردم که دیدم دارن نگام میکنند!

+چی شده؟!!

غنچه : گفتم غذا تو بخور ! ولی رفته بودی توی فکر ! توی فکر چی
هستی؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+هیچی هیچی.

و شروع کردم اروم اروم غذا خوردن.

بعد که تموم شد یه ریزه عقب رفتم و گفتم : من خیلی دلم پیاده روی یک ساعت ، دو ساعته میخواد . به نظرتون (....) خوبه؟! اخه اونجا مخصوص پیاده رویه!

غنچه گفت : وای اره . منم خیلی دلم کشیده ! بریم؟!

پسرا هم قبول کردن.

توی راه هندسفریمو در اوردم و یه گوششو خودم برداشتم ، اون یکی رو هم دادم به غنچه.

اهنگامو پلی کردم و شروع کردیم به راه رفتن.

دستای همو گرفته بودیم . خیلی هوا سرد بود و دستامون یخ زده بود ولی دستمون از هم جدا نمیشد!

+هی غنچه؟!

نگام کرد و گفت : هوم؟!

+بیا یه برنامه ی مسافرت جور کنیم . پاشیم بریم بگردیم بابا!

-وای اره ! منم خیلی حوصلم سر رفته بود . توی ذهنم بود که بگم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از کلی راه رفتن برای استراحت یه جا نشستیم.
+بچه ها . من و غنچه تصمیم گرفتیم که بریم مسافرت!
یهو یاس و یاسین خیره شدن به ما دوتا!
یاس به غنچه نگاه میکرد و یاسین هم به من نگاه میکرد!
من و غنچه هم به هم نگاه کردیم و دوتایی زدیم زیر خنده!
بعد از خنده بهشون نگاه کردیم و گفتیم : خب ، نتیجه ؟!
کورای و بوراک : ما که موافقیم!
به یاس و یاسین نگاه کردیم که اونام سرشونو تگون دادن و گفتن :
باش . ما هم میایم.
کورای : فقط چهار نفر دیگه هم میان!
با تعجب نگاهش کردم . که گفت : دوست دختر من و دوست دخترم
بوراک و کیان و دوست دخترش . شما هم که جفتید ! پس همه جفت
باشن ، تنها نمونن!
باز زدیم زیر خنده که گفتم : تو دیگه کی هستی ؟! بعدشم من جفت
ندارم ! اینو بگم خیال برتون نداره!
غنچه اروم گفت : پس یاسین بیچاره چی ؟!

رمان ريسک تا عشق | حديث

+هيچي عزيزم ، اتفاقا اونم با دوست دخترش مياد.

ياسين خبره نگام کرد و گفت : چيزی شده ؟!

+نه فقط با دوست دخترت بيا!

لبخند غمگيني زد و گفت : حتما ، اتفاقا منتظر بودم يه وقتی پيش بيا
بيارمش باهاش اشنا شيد.

يکه خوردم ! پس دوست دختر داشت!

+نميدونستم دچست دختر داری!

-اره ديگه . هيچ کس نميدونه چی کا ميکنم و کجا ميرم!

+اوهوم.

گرفته شدم ، حس ميکردم دوستم داره!

+خب پس جور شد همه چی ! فقط يه چيزی!

کورای : چی ؟!

+من با کسی نيام!

ياس : يعنی چی ؟! همينجوری.

ياسين بهم نگاه کرد که از چشماش خوندم که ميگفت : خودت
خواستی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اخمی کردم و گفتم : آه بس کن!

و بلند شدم.

نفس عمیقی کشیدم و دستی به صورتم کشیدم.

غنچه اومد پیشم و دستم رو گرفت و کشید یه گوشه که اصلا روی بچه ها دید نداشتیم.

زدم زیر گریه و گفتم : خسته شدم غنچه ! تا اومدم متین رو فراموش کنم و به یکی دیگه دل ببندم که انقدر متین نیاد توی ذهنم هی یکی میزنتم زمین ! فکر کردم یاسین میتونه کمک کنه!

جلوی دهنم رو گرفتم که صدام بلند نشه که غنچه غمگین بغلم کرد و گفت : خواهی تو رو خدا گریه نکن!

همینجور داشتم گریه میکردم که غنچه هم زد زیر گریه و گفت : طاقتشو ندارم که ببینم گریه میکنی!

محکم بغلش کرد و....

اروم گریه مو محار کردم و گفتم : تو رو خدا گریه نکن ! باش منم گریه نمیکنم.

از هم جدا شدیم که اونم اشکاشو پاک کرد و گفت : بریم !؟

+اوهوم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دست تو دست هم رفتیم پیششون که کورای با کنجکاوی گفت :
منظورت از « اه بس کن » چی بود ؟!

با خنده به غنچه نگاه کردم و گفتم : غنچه داشت مسخره بازی در می
آورد.

غنچه چشم و ابرویی برام اومد و گفت : قرار نبود به کسی بگی!
و دوتایی زدیم زیر خنده!

چه دروغی سر هم کردم و غنچه هم چه قشنگ گرفت ! وای خیبی کیف
داد.

اسکل شده بودن ، فکر کردن راس می‌گیم ؛ خخخخ...
منو رسوندن و خودشونم رفتن خونشون.

خوبه ، حداقل قبل از مُردن باهاشون خوش بودم.
غمگین به عکسامون نگاه کردم و لبخندی زدم.

غنچه خیلی دوست خوبی بودی برام.

به داداشام نگاه کردم ، نهال قربونتون بره الهی.

لباسامو عوض کردم و خوابیدم...!

""غنچه""

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+ یاس یه لحظه وایسا . به کمکت نیاز دارم.

- باشه عزیزم.

سریع از ماشین پیاده شدم و یا کلید درو باز کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت کلید داروخونه!

برش داشتم و با دو رفتم و سوار ماشین شدم.

+ یاس برو به این ادرسی که بهت میگم.

و ادرس دارو خونه رو به یاس دادم.

وقتی رسیدیم ، با عجله پیاده شدم و با کلید درو باز کردم و سریع رفتم داخل . یاس هم دنبالم اومد.

درو بستم و چراغ قوه ی گوشیمو روشن کردم و رفتم سمت قفسه ها!

با دیدن اسم قرصه که توی قفسه دیدم ، دو تا بسته شو برداشتم و رو مو کردم سمت یاس و گفتم : بدو بریم!

یاس دستمو گرفت و با دو از داروخونه بیرون رفتیم و درو قفل کردم و کلیدشو توی جیبم گذاشتم.

سوار ماشین شدیم.

یاس : بده ببینم چه قرصیه !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+قرص اعصابه.

و بسته قرصا رو توی دستش دادم و کمر بندمو بستم.

رومو کردم سمت یاس که با غم داشت نگام میکرد و بسته قرصا رو بالا آورده بود!

+چی شده!؟

-برای چی میخوای این کارو کنی!؟

+خب ، دوستمه ! یه چیزی ازم خواسته . بعدشم فقط یه قرص اعصابه!

-یعنی چی غنچه!؟

+خب یعنی اینکه نهال ازم خواست این قرصو براش ببرم . مگه چه مشکلی داره!؟

یاس فریاد زد : دیوونه میدونی این چه قرصیه!؟

بغض توی گلوم گیر کرد . از دادش خیلی ناراحت شده بودم!

باز داد زد : این قرص ، قرصیه که اگه بدون نسخه بری داروخونه بگی این قرصو بهم بده زنگ میزنن به پلیس میگیرن میبرنت توی پروندت مینویسن میخواندسته خودکشی کنه ، نجاتش دادیم . و تا خوانوادت بیان ببرنت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم زیر گریه و گفتم : یاس . من نمیدونستم . نهال بهم گفت قرص اعصابه!

یاس دستی توی موهایش کشید و گفت : چیزی بهش نگو ! به هیچ کس چیزی نگو ! کی بهت گفت برایش همچین قرصی جور کنی ؟!
+امشب . وقتی توی پارک بودیم بهم گفت منم نمیدونستم که داره بهم به دروغ میگه قرص اعصابه ! یاس تو رو خدا یه کاری کن!
-زنگ بزن بهش ، حالشو بپرس . ببین چی میگه . بزن رو بلند گو.
+باشه.

به نهال زنگ زدم و گذاشتم روی بلند گو.
+سلام نهال جونم.

-سلام خواهری ، چطوری ؟!

+خوبم گلم . تو چطوری ؟!

-افتضاح!

با بغض به یاس نگاه کردم که اشاره کرد که بهش بگم چرا ؟!

+چرا گلم ؟!

-کسی پیشته غنچه ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نه کسی نیست!

داشتم به خاطر نجاتش بهش دروغ میگفتم خدایا!

-چرا دروغ میگی!؟

یکه خوردم . اخه چطور فهمید دارم بهش دروغ میگم!؟

-میدونی کجام!؟

به دور و اطراف نگاه کردم و گفتم : کجایی!؟

یهو زد زیر خنده و گفت : تو خونه ! داشتم باهات شوخی میکردم . ولی

میدونم تنها نیستی ! چون خیلی رسمی صحبت میکنی....!

-به یاس سلام منو برسون . بگو شب هم ولت نمیکنه!؟

لبخند غمگینی زدم.

نهال خوب منو میشناخت!

+حتما سلام تو میرسونم بهش خواهری . راستی نگفتی چرا افتضاحی

!؟

-هیچی . فقط کی میتونی قرصو بهم برسونی!؟

قطره ی اشکی از چشمم پایین اومد.

که یاس بهم اشاره کرد بگم پس فردا!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گفتم : فردا نمیتونم ! خیلی کار دارم گلم ، ولی پس فردا حتما برات میارم.

+باش . اتفاقا منم فردا خیلی کار دارم.

یکم مکث کرد و گفت : بابت قرصا ، واقعا ممنونم ! خیلی خوشحالم کردی ، خیلی کمک میکنه ! شاید بتونم اروم بشم!

نمیدونستم چی بگم !؟

+ان شالله . نهال من الان باید برم.

-باش عزیزم . خوشحالم کردی که بهم زنگ زدی.

+پس فعلا.

-بای.

و تماس رو قطع کردم.

یاس گفت : دیدی چقدر میپیچوند بگه چشه !؟

با بغض گفتم : حالا چی کار کنیم !؟

-میخوام همراهت باشم . پس فردا میریم دوتایی پیشش!

بعد ، تاکید بار گفت : غنچه ! ببین ، نبینم بگی بهش ها ! پیششم نرو ! تا خودم بیام.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+باشه.

یاس رسوندم خونه . اروم بغلش کردم ، ارامش گرفتم!

اومدم پیاده بشم که یاس گفت : غنچه !؟

برگشتم و گفتم : جانم !؟

-اون قرصا رو بده به من ! تو نیازی به اینا نداری!

قرصا رو کف دستش گذاشتم.

+مرسی که هستی!

لبخند قشنگی زد و گفت : مراقب خودت باش زندگیم.

+باشه.

و پیاده شدم و رفتم داخل خونه...

""نهال""

صبح ار خواب بیدار شدم.

گوشیمو چک کردم ، بوراک پیام داده بود که مامان رفته خونه ی خاله

سمین.

سریع بلند شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه شلوار مشکی و یه تونیک سورمه ای استین حلقه ای پوشیدم و پایینشو گره زدم.

موهامو هم گوجه ای کردم . چون هوا سرد بود ، یه شنل سورمه ای خوشگل هم تنم کردم.

نیم پوت سورمه ایمو هم پوشیدم . کیف کوچیکمو که مشکی بود برداشتم و گوشی و هندسفری و کیف پولیمو توش گذاشتم.

از اتاق رفتم بیرون که اقا جون منو دید.

لبخندی زد و گفت : کجا میری بابا جان !؟

+میخوام یه سری به دوستم بزنم.

-برو به سلامت . مراقب خودت باش.

اومدم برم که گفت : یه لحظه وایسا.

دست کرد توی جیبش و مقدار زیادی پول گرفت سمتم!

با تعجب گفتم : وای اقا جون ، پول دارم.

-بگیر دیگه ، دستم خشک شد!

به اجبار گرفتم و رفتم.

تا کسی گرفتم و وقتی رسیدم پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زیر گلدون رو نگاه کردم ، کلید رو دیدم.
برش داشتم و درو باز کردم . کلید رو توی کیفم گذاشتم.
همینکه رفتم داخل ، تموم خاطراتم به مغزم هجوم آوردن!
بغض توی گلویم گیر کرد.
چرا باید جوری زندگی کنم که یواشکی بیام توی خونه ی خودم؟!
خودم و مامان جلوم ظاهر شدن " + مامان جون؟!
-جانم دختر گلم؟!
+میای بریم بیرون ؟ خیلی حوصلم سر رفته!
-به یه شرط.
+چه شرطی؟!
-به شرطی که کمک کنی ، خونه که تمیز شد میریم.
پریدم توی بغلش و گفتم : باشه".
زدم زیر گریه.
خدایا چرا انقدر بدبختم؟!
دستی به پیشونیم کشیدم و رفتم سمت اتاق مامان و بابا و به چارچوب
در تکیه دادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

باز یه خاطره ی دیگه برام مرور شد ! " + بابایی !؟

-بله !؟

+من پول میخوام . میخوام برم خرید.

-به مامانت کمک میکنی !؟

خندیدم و گفتم : اره . تا دلت بخواد!

-خب باش . فردا خوبه بهت بدم !؟

ذوق کردم و گفتم : وای مرسی . و پریدم توی بغلش "

از شدت گریه رو زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم.

چرا من انقدر باید از همه ترد بشم !؟

هههه ، خیلی ضایعس که ، چون بدبختم!

بی گسم ، تنهام!

خیلی دلم برای مامان تنگ شده بود ، دلم برای پریدن توی بغلش تنگ

شده ! دلم برای نوازش کردنش تنگ شده!

اروم بلند شدم و رفتم توی اتاق خودم.

ولی باز برگشتم و رفتم توی اتاق مامان و بابا.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از توی کمدشون یکی از لباسای مامان و بابا رو برداشتم و توی کیفم جا کردم....

رفتم توی اتاقم.

روی تخت نشستم . به اتاقم نگاهی کردم که چشمم خورد به عکس پنج نفره ی من و بوراک و کورای و مامان و بابا.

توی یه قاب خیلی کوچیک بود.

برش داشتم و دستی بهش کشیدم.

انقدر بهش نگاه کردم غرق خاطره بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم!

یهو صدای باز شدن در خونه اومد!

نمی دونستم چی کار کنم!؟

با ترس بلند شدم ، یعنی کی بود!؟

خب معلومه مامان بود!

از ترس داشتم چرت و پرت میگفتم!

چشمم به پنجره افتاد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم سمتش و بازش کردم . اول کیفم و اون قاب عکس ریزه ر پایین
انداختم که قاب عکسه شیشه هاش شکست!

و تقریبا صدای بدی داد!

اومدک از پنجره بپریم پایین که پام به لبه ی پنره گیر کرد و شپلق با
صورت خوردم زمین!

از درد داشتم هلاک میشدم!

خدا رو شکر دستمو جلوی صورتم گرفتم وگرنه صورت خوشگلم داغون
میشد!

اومدم بلند شم که دیدم مامان اومد توی اتاقم.

مجبور شدم خودمو بکشم کنار دیواره ها!

از درد پام سریع دستمو جلوی دهنم گرفتم که اخم در نشه!

چشمامو به هم فشار دادم که شاید یکم دردم کمتر شه ، ولی بی فایده
بود!

مامان پنجره رو بست و از اتاق رفت.

نفس اسوده ای کشیدم که باز از درد اشک تو چشمام حلقه زد.

اومدم بلند بشم که بخاطر پام خم شدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ای وای من ! بیچاره شدم ، کم بدبختی داشتم مچل هم شدم!

خدا من که نه ، تو خودت خسنه مشدی !؟

اووووووووووف ؛

کیفمو برداشتم و انداختم رو شونم.

قاب عکس رو برداشتم ، عکس داخلشو در اوردم و توی کیفم گذاشتم و

قاب و به همراه خورده شیشه ها توی سطل زباله دو سه تا خونه ی

بعدی انداختم.

لنگ لنگ دو سه تا کوچه رو رفتم که دیدم نمیتونم تحمل کنم.

حالا چیکار کنم !؟

یعنی برم بیمارستان !؟

خب اره ، فوقش اگه حالم خوب بود برمیدردم ، ولی من یه چیزیم

شده!

با بدبختی و گریه یه تاکسی گرفتم و ادرس بیمارستان رو دادم.

وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

رفتم سمت پذیرش و گفتم : سلام ، خسته نباشید . خانم پرستار : سلام

عزیزم ، چه کمکی میتونم بهتون بکنم !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+فکر میکنم پام یه چیزیش شده.

-بشین رو قندلی تا آقای دکتر رو صدا بزنم عزیزم.

+خیلی ممنون.

نشستم روی صندلی و کمی از پاچه ی شلوارم که دم پا بود رو بالا زدم
که دیدم پام کبود شده! دستی بهش کشیدم که از درد ضعف کردم و
اشک تو چشمم جمع شد!

مطمئن بودم یه چیزیم شده!

پرستاره اومد بالا سرم و گفت: دکتر رو صدا زدم. توی اتاق معاینه
هستند.

+فقط یه چیزی.

-بفرما گلم.

+اگه میشه تا اتاق دکتر کمکم کنی!؟

لبخندی زد و گفت: چرا که نشه!؟

لبخند قدر دانه ای زدم و گفتم: خیلی ممنون.

بلند شدم که باز از درد پامو خم کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با کمک پرستار من اون پامو که صدمه دیده بود کمی بالا گرفته بودم و
اروم میومدم که بالاخره رسیدیم به اتاقه.

+وای واقعا ممنونم.

-خواهش میکنم گلم . وظیفه س.

رفتم توی اتاق . اقای دکتر تا منو دید گفت : بیا بشین روی تخت.

یه مرد مسن مهربون بود.

روی تخت نشستم . دوست داشتم از درد جیغ بزنم ولی نمیشد ! حال
اصلا خوب نبود.

-دخترم یکم از پاچه ی شلوارت رو بزن بالا تا بتونم معاینش کنم.

همین کارو کردم.

به مچ پام دست زد که دستمو مشت کردم که اخم در نره.

بهم نگاه کرد و گفت : درد داری !؟

با غم نگاهش کردم و گفتم : خیلی!

بعد از معاینه ، گفت : برای مطمئن شدن از صدمه ای که دیدی ، یه
عکس از مچ پات میگیریم و تا نیم ساعت دیگه جوابش میاد.

سری تگون دادم... .

رمان ریسک تا عشق | حدیث

عکسه دستش بود و با تاسف گفت : دختر گلم ، پات شکسته!

با ناله گفتم : وای نه تو رو خدا ! یه بار دیگه معاینه کنید!

کلی توضیح بهم داد که راضی شدم.

+فقط میشه برام پامو گچ نگیرید؟! باندپیچی کنید ، قول میدم اگه بعد

از یه هفته خوب نشدم ، بیام پیش خودتون....!

لبخند مهربونی زد و گفت : باشه ، ولی اگه تا یه هفته خوب نشدی

حتما بیا اینجا باز.

سری تکون دادم و گفتم : حتما!

بعد از باند پیچی پام یه لنگه کفشمو که مجبور بودم در بیارم ، پام کردم

و کلی اخ و اوخ کردم!

مُچل شدم رفت!

ننه کجایی ببینی دخترت پر پر شد!

یه لحظه فکر کردم ، مگه مامان من اصلا بهم فکر میکنه؟!!

اروم بلند شدم و تکشری از دکتر کردم و رفتم بیرون.

با کمک دیوار راه میرفتم تا رسیدم به پذیرش . هزینه شو پرداخت کردم

و رفتم بیرون از بیمارستان.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

حالا چی کار کنم؟!

غنچه ، آره ، غنچه!

بهش زنگ زدم که بعد از چند تا بوق برداشت و گفت : سلام نفسم ،
چطوری؟!

+وای غنچه تو رو خدا بیا کمکم!

از درد زدم زیر گریه!

غنچه با نگرانی گفت : خواهری چی شده؟! + غنچه امروز رفتم
خونمون ، یهو مامانم برگشت منم نتونستم از در برم بیرون . از پنجره
پریدم پایین پام شکست!

با نگرانی و ناراحتی گفت : مهال جونم ، من واقعا امروز خیلی کار دارم .
به یاسین زنگ میزنم بیاد سریع پیشت!
اشکام رو پاک کردم.

بعد از ربع ساعت یاسین رو دیدم.

سرمو پایین انداختم!

به پام نگاه کردم که کمی خَمِش کرده بودم که روی زمین نخوره!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بغض بدی توی گلوم پیچید ! چقدر من بی گسَم ! کاش مامان بود الان !

سرمو بالا اوردم و بغضم رو قورت دادم که بدتر شد!

یاسین بهم رسید و نگاهی بهم انداخت و تا اومد چیزی بگه ، گفتم :
هیچی نگو ، فقط بیا کمکم کن.

سری تکون داد و اومد زیر بغلمو گرفت و دو سه قدم رفتیم که دیگه
نتونستم و زدم زیر گریه و گفتم : اووف ؛

چی کار کنم حالا ؟! نمیتونستم راه برم!

یاسیم زیر پام و کمرم رو گرفت و بلندم کرد و توی بغلش گرفت و گفت
: یکم صبر کن . الان میرسیم.

وقتی به ماشین رسیدیم منو گذاشت روی صندلی جلو و کمربندمو
بست.

بی صدا اشک میریختم ، خیلی حالم بد بود!

و دوست داشتم سر یکی خالی کنم و تنها کسی که باعث این همه بی
کسی من شد متین بود!

اشکام رو پاک کردم و گفتم : اگه میشه کنار داروخونه وایسا تا قرصام
رو هم بگیرم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-باشه.

راه افتاد و کنار یه دارو خونه نگه داشت.

-لیست دارو ها تو بده بهم . من میرم میگیرم . تو پیاده مشو!

لبخند غمگینی زدم و ازش تشکر کردم و از توی جیبم کاغذ رو بعش
دادم -

بعد از چند دقیقه با یه پلاستیک قرص اومد و قرصا رو بهم داد و اومد
راه بیوقته که گفتم : یاسین !؟

-هوم !؟

+چرا اینجوری شدی !؟

-چطوری !؟

+سرد ! مگه چی کار کردم که اینجوری باهام رفتار میکنی !؟

-هیچی . فقط حوصله ندارم!

+آها . پس حوصلمو نداری ! اوکی.

غمیگن رومو سمت شیشه کردم.

منتظر این بودم که بگه هیچ وقت برای تو کم حوصله نیستم ! یا
حوصلتو دارم و حالم هیلی خوب نیست!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ولی هیچی نگفت ! دلم گرفت ! برای یاسین هم سر بار بودم!
خب اره ، مگه من کیه یاسین بودم ؟!
وقتیم منو رسوند خونه ی اقا جون پیاد هشدم و تشکری کردم.
با سختی رفتم داخل که وقتی کادر جون منو توی اون وضع دید زد توی
صورت خودش و گفت : وای هاک عالم ، دختر خوشگلم چی شدی ؟!
+هیچی مادر جون . هیچی نشده . فقط توی راه خوردم زمین.
و لبخندی برای اروم کردن مادر جون زدم.
این بغض لعنتی هم بیخیالم نمیشد!
+من فعلا برم استراحت کنم.
-باشه عزیزم . برو
پامو کمی اوردم بالا که با زمین برخورد نکنه!
و لی لی کنان از پلهها بالا رفتم و با بدبختی خودمو به اتاقم رسوندم.
با همون لباسام روی تخت دراز کشیدم و کیفم رو پایین تخت انداختم
.
یکی از قرصا رو خوردم و خوابیدم...!
حس میکردم قراره اتفاق بدی بیوفته...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی از خواب بیدار شدم ، صبح بود!

وای خدایا ، چقدر خوابیدم!

از جام بلند شدم که درد پام شروع شد!

با غم به پام نگاه کردم و با داد گفتم : خدیجه خانم ، خدیجه خانم.

خدیجه خانم بیچاره ، با دو اومد توی اتاقم و گفت : جانم خانم جون
!؟

با ماله گفتم : خدیجا خانم ، گشمنه ولی نمیتونم پاشم!

با تعجب نگام کرد که پاچه ی شلوارم رو کمی دادم بالا و گفتم : پام
شکسته ، ولی نمیخوام مادر جون بفهمه!

خدیجه خانم گفت : دختر قشنگم خوب اخه ، اخر که میفهمه!

+عیبی نداره . تا بفهمه!

خدیجه خانم سری تکون داد و گفت : باشه ، الان برات یه صبحونه ی
مفصل میارم که جون بگیری!

بعد از ده دقیقه با یه سینی پر اومد داخل اتاقم!

با تعجب گفتم : وای خدیجه خانم ، کسی دیگه ای قراره بیاد پیشم
بخوره؟! اینکه خیلی زیاده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-عیبی نداره . هر چی اضاف بود و بعدا میبرم پایین.

+بازم مرسی.

-خواهش میکنم دختر گلم.

لبخندی زدم.

دوسه تا لقمه که خوردم ، قرصمو خوردم.

داشتم ادامه ی صوبحونه مو میخوردم ، که خدیجه خانم باز اومد توی اتاقم و گفت : غنچه خانم اومدن شما رو ببینن ، یه اقا پسر هم همراهشونه!

با ذوق گفتم : بگو بیان اینجا.

خدیجه خانم رفت ، بعد از چند دقیقه غنچه و یاس اومدن توی اتاقم.

+سلام.

یاس : سلام.

غنچه : سلام قشنگم . چطوری؟! حالت خوبه؟!!

خندیدم و گفتم : بهتر از این نمیشه!

با کنایه منظورم به پام بود!

غنچه اخمی کرد و گفت : خب اخه چرا دقت نکردی؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+ شرمنده نمیدونستم ماما یهو میاد خونه!

غنچه : حالا بیخیال . اومدیم در مورد یه موضوع خیلی مهم حرف بزنیم باهات!

چشم و ابرو اومدم که یعنی چی!؟

غنچه گفت : یاس میگه.

یاس : تو چه قرصی رو به غنچه گفته بودی برات جور کنه نهال!؟

ناباور به غنچه نگاه کردم ، پس بهش گفته بود!

+ مگه قرار نبود به کسی نگی!؟

با ناراحتی به یاس نگاه کرد.

یاس هم ادامه داد : چرا اون قرصو میخواستی!؟

+ به تو چه مربوط!؟

-میخوام دلیلشو بدونم خب!

+ خب منم میگم به تو چه مربوط!؟

-چون که به غنچه گفته بودی برات همچین قرص خطرناکی رو جور

کنه و اگه اتفاقی برات میوفتاد غنچه هیچ وقت خودشو نمیبخشید!

اینو که میدونی!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+اره خب ، هر که مراقب عشقشه که اذیت نشه ! تو هم دنبال آرامش
غنچه ای . عجب ! حرفتونو زدید ؟ حالا میتونید برید!

یاس تقریبا داد زد : تو میفهمی میخواستی چی کار کنی دختره ی بی
عقل ؟!

غنچه دست یاس رو با ترس گرفت و گفت : یاس ، بهم قول دادی
بهش بی احترامی نکنی!

+عیبی نداره . همه همینجوری باهام رفتار میکنن ، اینم روش !
مشکلی نیست!

و بعدش حرفم خیلی حقیقتا اومد جلوم که همه چه رفتارایی رو باهام
داشتن ! ولی عیبی نداشت ! بالاخره نوبت بلند شدن من هم میرسه!

+ببین یاس . تو پسر خوبی هستی ، نمیخوام از چشمم بیوفتی ! پس
لطفا مراقب تن صدات و حرفات برای من باش!

و لبخند حرص دراری زدم.

یاس : نهال خب برای چی این کارو میخواستی بکنی ؟!

+راستی به یاسین هم گفته بودید در این مورد ؟!

یاس : اره . گفته بودم . حالا جواب سوالم رو بده!

+هیچی معض خنده میخواستم همچین کاری کنم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یاس کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت : انقدر موضوع رو نیچیچون ! درست حرف بزن ! اگه بگی چه مشکلی داری ، قول میدم ، بهت قول میدم خودم قرصا رو کف دستت بزارم ، فقط بگو چه مشکلی داشتی؟! البته اگه قانع کننده باهش بهت میدم!

+دوست داری بدونی؟!

-اره . میخوام بدونم!

+پس گوش کن ! عاشق یه پسره ی عوضی شدم . سرش جنگیدم ، کتک خوردم ، چه شبا که انقدر حالم بد بود که فکر خودکشی به سرم میزد ! بعدش خانواده هامون نداشتن بهم برسیم....

(+با هم فرار کردیم.

ولی پیدامون کردن . منو بردن آزمایش ، چون بهم شک داشتن . بعد از اون منو از خونه انداختن بیرون ! اقا جون و مادر جون بال و پرم دادن و الان اینجام.

بعدش فهمیدم عشقم ، عاشق یه دختره دیگه س . بهم گفت برام خسته کننده شدی ! بهم گفت دیگه نمیخوامت!

چقدر سخته بعد از این همه مدت که برای عشقت جنگیدی یهو بی دلیل ولت کنه بره ! جالبه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعدش پسر عموم از کانادا برگشت . اومد سراغم ، فکر کردم بر اساس اینکه ما بچگی با هم اوکی بودیم ، بازم هستیم . براش همه چیو تعریف کردم که اخر به این رسیدم " معلوم نیست چی کار کرده که انداختنش بیرون از خونه!"

بعدش توی مهمونی با یاسین آشنا شدم ، و اگه حواست بود یه پسره وقتی که من با یاسین میرقصیدم اومد سمتمون و دعوا راه انداخت ، اون متین بود ! عشقمو میگم.

یاسین هم انگار یه جور خاص بهم خیانت کرد ! بهم امید داد که میتونه کنارم باشه و بعدش متوجه شدم که اونم دوست دختر داره و داره منو بازی میده ! دوستداری بازم تعریف کنم ؟) !

از شدت درد توی قلبم خندیدم و گفتم : اینم از زندگی گ.و.ه.ی من که میخوام ازش راحت بشم ولی شما ها نمیزارید!
یاس : تو فکر کردی بمیری راحت میشی ؟!
+خب اره.

یاس : داری اشتباه میکنی!

+نه اتفاقا ، درسته!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کمی مکث کردم و گفتم : ببین ! تو ، جای من نیستی و نبودی ! تو
جای من سختی کشیدی که انقدر چرت و پرت میگی؟! نه جدی
میخوام بدونم.

یاس : نه نبودم ، ولی خیلی ضایعس که به خاطر یه پسر بخوای خودتو
بکشی!

+ یاس انگار پنبه کرده بودی توی گوشت داداش!

کلافه گفتم : (تو حرف منو نمیفهمی و گوش نمیدی و داری چرت و
پرت میگی ، منم حرف تو رو نمیفهمم! حالام اگه حرفاتو زدی ، برو!

چون اگه واقعا دیگه حوصله ی اینو ندارم خودمو توضیح بدم برای اینو
و اون ، ولی کسی گوش نده!

برید دست خداتون ! منو هم تنها بزارید ! میدونی ، اون مدت کی پشتم
بود و شما دقیقا کجا بودید ؟) !

یاس : من اون موقع اصلا تو رو نمیشناختم!

+اره خب ، معلومه که نبودی ! نبودی ! تو سختیام هیچ کس رو
نداشتم ! هیچ کس پیشم نبود ! درسته ، نبودی ! هیچ کس رو نداشتم !
تو یه پسری ، دختر نیستی که اگه همچین اتفاقی برات افتاد ضعیف
بشی ! غرورمو شکستن ! ابروم رو بردن ! انگ هایی بهم زدن که خودم

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از شنیدنشون خجالت میکشم ، پس چطور میتونستم همچین کارایی کنم؟!

بغضمو کنترل کردم و گفتم : هیچ کس پیشم نبود که بگه میگذره یا بغلم کنه ! یاس من هیچ کس رو نداشتم ! توی جای من نیستی ، تو هیچ وقت نتونستی خودتو جای من بزاری ببینی چقدر درد دارم و کشیدم!

زدم روی قلبم و گفتم : قلبم شکست ! همیشه منتظر کسی بودم که بیاد دستمو بگیره بگه من هستم ، غمت نباشه ! ولی هیچ کس نیومد ! میدونی چرا؟! چون حالم بد بود ! میدونی کی اطرافم پر بود؟! موقعه هایی که خوشحال بودم ! تو خوشحالی مطمئن باش و منتظر باش هر کس ، هر کسی میاد سمتت ! ولی اگه یه لحظه ناراحت شدی ، هیچ کس ، هیچ کس نمیاد سمتت ! بالا تر از سیاهی که رنگی نیست ! من بالا تر از سیاهی رو دیدم....

(+هیچ وقت از خطر کردن برام مهم نبود ! اخرش مرگه راحت میشم از دست همتون ! شما که از اولش نبودید ، بازم نباشید!

منو بزارید توی حال خودم تا بمیرم راحت بشم ! میخوام بدونم اگه تو هم همین اتفاق برات بیوفته و خودتو جای من بزاری باز این چرت و پرتا رو میگی یا نه؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همه فقط بدن حرف بزنی ! نقاش خوبی نیستم ولی خیلی خوشگل
درد کشیدم!

کمی ساکت شدم تا بغضم نشکنه!

نمیدونستم باید چی کار کنم که حس کردم کسی بغلم کرده!

سرمو بالا اوردم که دیدم غنچه با بغض داره نگام میکنه!

به بغل کردنم احتیاج داشتم . حس میکردم انگار یه دنیا ، یه عالمه
ارامش گرفتم!

زدم زیر گریه ! این دفعه از ناراحتی نبودا که گریه میکردم ! از حس
ارامشی بود که خیلی وقته دوست داشتم بیاد سراغم!

گریم از خوشحالی ای بود که شاید حس میکردم کسی درکم کرده!
منم اونو بغل کردم . بعد از کمی از هم جدا شدیم.

سرمو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم.

یاس گفت : من و غنچه میریم . تا بتونی بهتر فکر کنی ! ولی هر وقت
بهمون نیاز داشتی ، کافیه فقط بهمون زنگ بزنی ، میایم پیشت و
راجب به یاسین ، اون دوست دختر نداره ، فقط میخواست لج تو رو در
بیاره این حرفا رو زده ! من بهتر از همه داداشمو رو میشناسم.

و بعدش خداحافظی کردن و رفتن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا رفتن روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم که اگه بمیرم بقیه چقدر ناراحت میشن؟!

فوق فوقش ، دوستان سه روز!

کسی که عاشقمه هفت روز!

فامیلام چهل روز!

خانواده ام هم یک سال!

مگه چی میشه؟! انقدر براشون سخته که من نباشم؟!

برای فکر نکردن به این افکار ازار دهنده ، چشمامو بستم و به خواب فرو رفتم...!

وقتی از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود!

خیلی تشنم بود ، رفتم پایین که متوجه مادر جون و اقا جون که کنار یه نفر که کف سالن دراز کشیده بود ، نشسته بودند!

رفتم بالای سرشون که چشمم هورد به کسی که روی زمین افتاده بود! من ... اون من بودم!

خیلی شوکه شده بودم! اشک توی چشمام حلقه زد!

اومدم به مادر جون دست بزنم که دستم ازش رد شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یا خدا!

+مادرجون؟!

هیچ جوابی نداد! انگار اصلا منو ندیده!

+مادر جون، به من نگاه کن! مادرجون. تو رو خدا بهم نگاه کن. من میبینی؟!

به خودم که روی زمین دراز کشیده بودم، نگاه کردم.

انگار رگ دستم رو زده بودم!

سرمو محکم گرفتم و به عقب رفتم، خوردم به دیوار!

خودمو روی زمین انداختم و گفتم: اون من نیستم! من زنده ام. ببین منو! من زنده ام!

زدم زیر گریه! حس بدی بود که زنده ای ولی فکر کنن مُردی!

پاهام رو توی خودم جمع کردم.

+من زنده م.

جیغ زدم: من زنده م لعنتی ها! منو میبینی؟!

با دستایی که با شتاب به گونم خورد از خواب پریدم!

چهرم در هم بود، زدم زیر گریه و گفتم: من زنده م. من زنده م!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

حالم اصلا خوب نبود ! حس پوچی داشتم!

به اقا جون که منو توی بغل گرفته بود ، گفتم : اقا جون تو بالای سرم بودی ! بالا سر جنازم نشسته بودی ! اقا جون ولی من زنده م.

گریم شدت گرفت!

اقا جون : خدیجه خانم ، خدیجه خانم؟! یه لیوان اب قند بیارا!

با صدای ارومی گفتم : من زنده م.

و از هوش رفتم... !

وقتی چشمام رو باز کردم توی بیمارستان بودم ! اینجا چی کار میکردم؟!

شاید اینم یه خوابه ! اومدم بلند شم که متوجه سِرْم توی دستم شدم!

همیشه میگفتن توی خواب هیچ حسی رو نداری!

منم برای اینکه مطمئن بشم خواب نیستم ، به سِرْم دست زدم که دستم شدید درد گرفت!

پس بیدارم..!

چقدر از خوابیدن میترسیدم!

چشمام بدجور پف کرده بود . به نظرم واسه کم خوابیم بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

روی تخت نشستم و پاهامو توی خودم جمع کردم و دستامو دور پاهام
حلقه کردم و به دیوار خیره شدم.

نباید میخوابیدم! دیگه نباید میخوابیدم!

میدونم تصمیم احمقانه ای بود، ولی دیگه طاقت همچین هواب هایی
رو هم نداشتم!

بعد از چند دقیقه مادر جون و اقا جون اومدن داخل اتاق.

چشمم بهشون خورد. پیشم روی تخت نشستن.

اقا جون: حالت بهتره دخترم!؟

بهش نگاه کردم و اروم گفتم: بهم میخوره خوب باشم!؟

واقعا کلافه بودم از زندگیم!

مادر جون: نهال دختر قشنگم، میخوای تو رو پیش یه مشاوره ببریم
!؟ شاید ینوته کمکت کنه!

+نه!

اقا جون: راجب به بیماریت خبر داشتی!؟

+اره.

-پس چرا به ما چیزی نگفتی دخترم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کلافه از حال بدم ، گفتم : اقا جون ، تو رو خدا میشه بعدا صحبت کنیم در این باره ؟!

اقا جون که حال بدم رو دید گفت : باشه . بعدا حرف میزنیم.

لبخند بی جونی زدم و گفتم : ممنون!

بعد از چند دقیقه یهو در باز شد و یاس و یاسین و غنچه پریدن توی اتاق!

اون موقع خیلی دوست داشتم از قیافه هاشون بخندم ، ولی اصلا حال نداشتم!

یعنی واقعا جونی توی تنم نبود که بخوام عکس العملی نشون بدم!

مادر جون و اقا جون بلند شدن و گفتن : ما میریم ، شما راحت باشید.
+میرید خونه ؟!

یاسین گفت : نگران نباشید ، ما بعد از مرخص شدن نهال ، میرسونیمش خونه.

اقا جون سری تکون داد و گفت : ممنون پسرم ، اره میریم خونه . ولی اگه چیزی شد حتمی به من بگید.

یاس : باشه ، حتما خبر میدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا اقا جون و کادر جون رفتن سه تاشون روی تخت کنارم نشستن!

اومدم بخوابم ، یادم افتاد که نباید بخوابم!

اووووووف!

عصبی بودم.

اروم گفتم : بمیرم راحت بشم!

یاسین گفت : خفه شو!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : با منی؟-

یاسین : اره دقیقا با خودتم!

+خیلی ممنون ! حتما به حرفت گوش میدم!

یاس : بس کنید بچه ها ! یاسین چه قولی بهم دادی!؟

یاسین کلافه گفت : خب تقصیر خودشه!

+یاسین خفه شو!

این دفعه اون با تعجب منو نگاه کرد!

غنچه : حالت خوبه نهال!؟

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : به نظرت خوب به نظر میام!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نمیدونم چرا ، ولی خیلی خوابم میومید!

+انگار روانیا شدم ! نه میتونم درست ، عین ادم بخوابم ، نع عین ادم
زندگی کنم؟! فقط شکلم مثل ادماس ؛

زدم زیر خنده و گفتم : من ادمم؟!!

یاسین هم خندش گرفا ولی از سر کلافگی!

-نه پس...

ادامه ی حرفشو نزد!

ولی فهمیدم میخواد بگه نه پس حیوونی!

+منظورتو فهمیدم!

یاسین با اخم گفت : ببین نهال من منظورم به حیوون نبود ! منظورم

این بود پس اگه ادم نیستی چی هستی؟!!

چه قشنگ ذهنم رو خوند!

+تو چرا انقدر به من گیر دادی؟! قیافه مو ببین ! میبینی حالم خوب

نیست؟! باهام کل کل نکن تو رو خدا ، الان حوصلتو ندارم!

-تو کی حوصله ی منو داشتی؟!!

عصبی شدم و گفتم : من حوصله ی هیچ کس رو ندارم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم زیر گریه ! لعنتی باز ایم حرف از دهنم پرید!

یاس : یاسین ، الان حال نهال بده و داره چرت و پرت می‌گه ، تو که
حالت خوبه چرا داری چرت و پرت می‌گی؟!

-مرسی داداش جون!

ارنجمو روی زانوم که توی خودم جمع کردع بودم گذاشتم و صورتم رو
پوشوندم.

من چقدر بدبختم!

-ببخشید!

یاسین بود . و بعدش حس کردم که بغلم کرد!
دستامو از روی صورتم برداشتم.

یاس گفت.... :

یاس گفت : می‌خواید ما بریم ، راحت باشید؟!

+نه بمونید!

بعدش با خنده و شوخی گفتم : تنها بشیم باز چرت و پرت بارم می‌کنه!

یاسین هم با خنده گفت : واقعا؟!

و منو محکم تر توی بغلش گرفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نمیدونم چطوری ولی توی بغل یاسین خوابم برد... !
بازم همون خواب لعنتی اومد سراغم ! و بازم اون حس بد و غیر قابل
توصیف!

به در و برم نگاه کردم که یاسین با نگرانی نگام میکرد!
-حالت خوبه؟! -

+یاسین اصلا حال خوب نیست!

که یاسین باز منو بغل کرد.

یکم که گذشت گفتم : همیشه بریم خونه؟! از بیمارستان خوشم نمیداد!

-باش . فقط باید سِرْمَت تموم شه!

زستی به صورتم کشیدم و رو به رو مو نگاه کردم.

-میخواوی بعد که مرخص شدی ، بریم بگردیم یکم حالت بهتر شه؟! -

+نه ، یعنی نمیدونم ! لباسام مناسب نیست!

-خوبه که!

باور نمیکنید ولی لباسام همون لباسایی بود که وقتی میخواستم برم
خونه ی خودمون!

انقدر حال بد بود که نتونستم لباسامو هم عوض کنم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+باش . راستی برای چی اینجام؟!

-فشارت حسابی پایین اومده بود!

+اها.

کلافه بودم ، اومدم بلند شم یاسین اومد جلوم و بازو هامو گرفت!

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : میخوام برم ! ! . ولم کن!

اونم از رفتارای من کلافه شده بود بیچاره!

-خب وایسا پرستارو صدا بزنم.

روی تخت منتظر نشستم.

به سرم نگاه کردم که اخراش بود ولی من دیگه حال نشستن اینجا رو نداشتم!

یاسین با پرستار اومد توی اتاق.

خانم پرستار برام سرم رو در آورد.

به خاطر پام اروم میرفتم ، یاسین هم کمک میکرد.

نمیدونم چرا ولی حس میکردم قراره همین امروز و فردا متین رو ببینم !

+کجا میخوایم بریم؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-پیاده روی که نمیتونیم بریم . به خاطر پات!

+خب بریم پارک ! باز دلم کشیده!

خندید و گفت : تو که دو سه روز پیش پارک بودی!

اخم مصلحتی کردم و گفتم : که چی؟! من میخوام برم پارک!

-لبجاز.

+راستی ، به بوراک و کورای و یاس و غنچه هم زنگ بزن خبر بده!

-نمیشه این دفعه دوتایی بریم؟! تا حالا درست نتونستیم اصلا با هم

حرف بزنیم و درست همو نمیشناسیم!

بهش نگاه کردم . راست میگفت بیچاره ، هر وقت هم حرف میزدیم یا

من خرابش میکردیم یا بچه ها پیشمون بودن!

+باشه ، بریم . فقط من کلی تنقلات میخوام برام میخوری؟!!

لبخند جذابی زد و گفت : اره . میخرم!

بعد با شوخی گفت : جایزه نداره؟!!

+مثلا چی؟!!

-مثلا یه بوس!

خودمو به فکر کردن زدم و گفتم : شاید ، بوس میخوای؟!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خندید و گفت : یعنی جایزه م رو میدی ؟!

خندیدم و توی یه لحظه ی آنی گونشو بوسیدم!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت : حالا بریم ؟!

منم لبخندی زدم و گفتم : اوهوم . بریم .

رفتیم سمت یه سوپر مارکت .

+خب ، یاسین جون بزن بریم که کلی خرج رو دستت بزارم .

خندم گرفته بود ! اونم خندید و گفت : به بوسه میارزید!

خندم بیشتر شد و گفتم : پرو!

دستمو گرفا و گفت : بریم پیش به سوی خرید!

با خنده رفتیم سمت پفک ها و چیبس ها!

با خنده و شوخی چیز میز خریدم و بعدش رفتیم دو تا قهوه خریدیم از توی پارک و یه جای دنج نشستیم .

یکم که گذشت گفتم : خب اگه میخوای شروع کن .

تخمک ها رو جلو گذاشتیم ولی بعدش گفتم : اولش قهوه هامونو بخوریم . سرد نشه .

-اره . باهات موافقم .

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قهوه‌ها خدا رو شکر زیاد بود ، یعنی تو یه لیوان بیست سانتی بود و قشنگ گرم میشدی با همین قهوه‌ها. و برلی تلخیش شکلات های قهوه دارها رو خریده بودیم.

مزه مزه کردم . گفتم : خب ، الان تعریف کن . از خودت بگو.

-خب اسمم که یاسینه!

با خنده گفتم : وای راست میگی؟! من نمیدونستم!

یاسین هم خندش گرفته بود شدید...!

+خب بگذریم ، ببخشید پریدم وسط حرفت . ادامه بده.

-یه دونه داداش دارم . مامان و بابا مون فوت کردن!

خیلی شروکه شدم!

اروم گفتم : خدا رحمتشون کنه!

-خیلی ممنون.

بعد از کمی مکث ادامه داد : من و داداشم از بچگی کار کردیم تا به

اینجا رسیدیم . الان یه شرکت خیلی معروف توی ازمیر داریم که

دوتامون اونجا کار میکنیم . من عاشق داداشم و خیلی دوشش دارم و

براش هر کاری که بتونم میکنم . خیلی اهل دوست دختر و این چیزا

نیستم . یعنی در طول ۲۳ سالی که دارم ، تا حالا دو تا دوست دختر

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داشتم و خیلی کم پیش میاد که از دختری خوشم بیاد و اگه خوشم اومد تا تهش میرم ولی اگه طرف نخواد که باهام زندگی کنه ، هیچی دیگه بهم میزنیم . تصمیم رو همیشه میزارم برای طرف مقابلم . تحت فشارش نمیزارم...

هر چیزی که بود رو گفت.

منم گوش میدادم . سعی میکردم رفتارام باهاش خوب باشه ولی مگه میشد؟! همش باهام کل کل میکرد!

به گوشیش پیام اومد . سرشو توی گوشیش کرد . یه لحظه اسم متین رو جای اون شخص که بهش پیام داده بود ، دیدم!

یاد متین افتادم ! یعنی میشه این متین ، متینی باشه که میشناسم؟! خیلی کنجکاو شده بودم که چه خبره؟!

یاسین بهم نگاهی کرد و گفت : نظرت برای شام چیه؟!

لبخندی زدم و گفتم : ساندویچ.

اونم در جوابم لبخندی زد و گفت : الان میرم میگیرم ، و میام.

بلند شد و یادش رفت گوشیشو بیره!

شانس اوردم صفحه گوشیش هنوز خاموش نشده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سریع برش داشتم و با گوشیم از صفحه ی پیام ها و شماره طرف رو عکس گرفتم و برنامه شو بستم و سریع گذاشتمش سر جای قبلیش که بعد از چند ثانیه یاسین برگشت و گفت که گوشیشو جا گذاشته.

برش داشت و باز رفت!

وای خدای من ، شانس اوردم مچمو نگرفت!

رفتم توی گوشیم و عکسارو باز کردم . اول پیامشون رو خوندم:

"پسره متین نوشته بود : سلام.

یاسین : سلام داداش ، چطوری ؟!

متین : حال منو بیخیال ، نهال چطوره ؟!

یاسین : خوبه.

متین : چرا بهم نگفتی نهال رو بردن بیمارستان ؟!

یاسین : از کجا فهمیدی ؟!" !

زدم صفحه ی بعد از عکسا:

"متین : دو سه تا از رفیقام فهمیده بودن . بهم خبر رسوندن!

یاسین : متین الان نمیتونم حرف بزنم . شب ساعت دو اینجا ها پیام

بده مختصر برات تعریف میکنم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین : باشه".

حواسم اصلا نبود که شمارشو که عکس گرفته بودم نگاه کنم!

مطمئن نبودم که این همون متین منه یانه؟!

ه_____ه ! متین من؟!

کلافه گوشی رو کنارم گذاشتم که بغدش یاسین اومد و بعد از کلی

خوردن و تعریف کردن ، شد ساعت ده شب!

منو رسوند دم در و خودش بعد از مطمئن شدن از اینکه رفتم داخل رفت.

باید یه کاری میکردم.

با فکری که توی سرم افتاد با دو رفتم توی انباری گوشه ی حیاط و

دوچرخه رو کناری گذاشتم و طنابی رو که برداشته بودم رو توی کیفم با

زور جا دادم!

خودم رو به خستگی زدم و رفتم داخل.

گفتم : من خیلی خسته ! میرم بخوابم ! کسی هم داخل اتاقم نیاد .

شام خوردم.

و رفتم توی اتاقم . در اتاق رو قفل کردم .لباسام رو بایه هودی

خاکستری و شلوار جین سورمه ای و کفش سفید اسپورت عوض کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کیف کولیم رو خالی کردم و لی تاب و گوشی و هندسفریمو توش گذاشتم و انداختم روی کولم.

طناب رو برداشتم و رفتم توی بالاکن اتاقم.

با احتیاط و محکم طناب رو به یکی از میله های بالاکن بستم.

کلاه مشکی مو جلوتر کشیدم و با احتیاط از طناب پایین رفتم!

خیلی سخت بود چون همش سر میخوردم و دستم نابود شد!

به اطراف نگاهی کردم که خدارو شکر کسی رو ندیدم.

دوچرخه ی تقریبا خراب رو برش داشتم و اروم اروم کنار خودم راه میاوردمش و از خونه زدم بیرون...

تا به تعمیر گاه برسم نیم ساعت طول کشید.

دوچرخه رو به تعمیر گاه کاره سپردم و به سمانه زنگ زدم.

جواب داد : سلام.

+سلام سمانه.

-چی شده !؟

+راستش ازت کمک میخوام -

-چه کمکی !؟ بگو دیگه زهر ترکم کردی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+میخوام دو نفر و هک کنم! ازت میخوام توی این پنج دقیقه ای که بهت وقت میدم با پسر عموت صحبت کنی و راضیش کنی!
-نگران نباش من الان پیشتم . راضی ش میکنم . تا پنج دقیقه دیگه ادرس خونشون رو میفرستم . فقط منم هستم ، مشکلی که نیست؟!
+نه! مشکلی نیست.

-اوکی.

+پس فعلا بای.

-بای -

و تماس رو قطع کردم . نفس عکیقی کشیدم.
نیم ساعت ، یک ساعت بعد دوچرخه هه انگار تازه خریدا شده بود!
پولشو حساب کردم و سوارش شدم!
از بچگی دوچرخه سواری بلد بودم . پس مشکلی نبود.
دستی بهش کشیدم که از تمیزیش کیف کردم!
از تعمیر کاره تشکری کردم و راه افتادم.
پام چون ضربه دیده بود سخت میتونستم رکاب بزنم و پام شدید تیر میکشید ولی خب بازم کیف میداد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

باز به سمانه زنگ زدم و گفتم : سمانه بیدارید دیگه؟! یکم معتل شدم.

-نگران نباش ، بیداریم.

و تلفن رو قطع کردم و راه افتادم.

با سرعت دوچرخه رو میروندم که بالاخره رسیدم.

وقتی وارد خونه شدم ، به خونه ی نقلی دیدم - خونه ی شیک و خوشگل بود.

سمانه و پسر عموش که اسمش ارمین بود به استقبالم اومدن.

سلام و احوال پرسى کردیم که رسید به اصل مطلب.

ارمین : خب چند نفرو میخواستی هک کنی!؟

+دو نفر! یکی رو با گوشیم و یکی رو با لب تابم! البته اگه بشه!

ارمین : میشه ، ولی پنج شیش ساعت طول میکشه!

+یکی شو که بخوای هک کنی چقدر وقت میبره!؟

آرمین : فوق فوقش بعد از دو ساعت و نیم میتونم کل گوشیش رو هک

کنم! حالا برای چی میخوای دو نفرو هک کنی!؟

+واسه برملا شدن یه حقیقت بزرگ که ازش خبر ندارم و به من مرتبط

میشه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

آرمین به نشونه ی فهمیدن سری تکون داد و گفت : باشه . ردیفه!
لب تابمو ازم خواست . سریع درش اوردم و بهش دادم.
سمانه که تا به حال نظاره گر ما بود ، دستمو گرفت و روی مبل نشوند
و تخمک آورد و نشستیم خوردیم!
همین جور داشتیم میخوردیم و حوصلمون سر رفته بود که آرمین گفت
: یکی شونو هک کردم . اول یاسین رو میخواستی هک کنی دیگه ؟!
سری با خوشحالی تکون دادم و گفتم : اره.
لب تاب رو بهم داد . نیم ساعت دیگه تا ساعت دو شب مونده بود.
این دفعه آرمین گوشیمو ازم خواست تا بتونه با گوشیم هم متین رو
هک کنه!
منم گوشیمو بهش دادم.
در حال تخمه شکستن بودیم و ساعت دو شد!
دو سه دقیقه بعدش یه نفر به اسم متین به یاسین پیام داد.
سریع رفتم توی پیویش . نظاره گر پیاماشون بودیم . (من و سمانه)
"متین : سلام. حالا وقت داری ؟!"

رمان ریسک تا عشق | حدیث

"یاسین به سه نکشیده پیام ها رو خوند و جواب داد: "اره . الان وقتم ازاده!

متین : چیکار داشتی که بهم گفتی نصب شب بهت پیام بدم؟!
یاسین : با نهال بودم . بعدشم رفتم تو خونه تا همین الان به یاس تو کارای شرکت کمک میکردم.
متین : اها.

بعد از کمی مکث متین گفت : نهال که به چیزی شک نکرده؟! !
یه نگاه به سمانه کردم که اونم مشکوک به پیام ها نگاه میکرد و بعدش به من!

+یعنی چی رو باید بدونم!؟

سمانه گیج گفت : نفهمیدم ! ولی شاید امشب بحثش پیش کشیده شه!

+ان شالله.

باز سرمونو توی لب تاب کردیم . که یاسین نوشته بود : " نمیخواهی هیچ وقت به نهال حقیقت رو بگی!؟

متین تند نوشت : حقیقت رو بگم که چی بشه؟! بدتر میوفته توی خطر و بیشتر ازم متنفر میشه ! مثلا بهش بگم من هنوز عاشقتم ولی از

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ترس اینکه مامانم بلایی سرت بیاره عقب کشیدم؟! یا بگم من الینا رو دوست ندارم و اینا همش بازیه؟..... " !

"متین : یه حرفایی میزنیا!

یاسین : به هر حال نهال حق داره حقیقت رو بدونه!

متین : مطمئن میفهمه ! ولی الان نه ! نمیخوام به این زودی ها بفهمه ! مطمئن سعی میکنه باهام حرف بزنه و مامانم با خبر میشه ! همه جا برام بادیگارد و جاسوس گذاشته!"

از فرط کلافگی و حال بدم دستی به صورتم کشیدم که سمانه با ترس گفت : نهال حالت خوبه؟! خیلی زرد شدی ؛

بهش نگاه کردم و گفتم : چیزی نیست!

اروم بلند شدم و بالا سر ارمین وایسادم.

+هنوز تموم نشده؟!!

-چرا.

پس از مکثی گوشی مو از اون رابط ها جدا کرد و بهم داد و گفت : این یکی هم هک شد!

لبخند محوی زدم و گفتم : واقعا ممنونم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-خواهش میکنم . ولی قول بده که به کسی نگی من هکرم!

+باشه . قول میدم . فقط بین خودمون میمونه ؛

تشکری کرد و منم وسایلام رو توی کیفم گذاشتم و بلند شدم که برم.

ازم خداحافظی کردن و منم رفتم . دو سه بار تعادل رو از دست دادم
ولی خودمو کنترل کردم.

به ساعت نگاه کردم که ساعت چهار صبح بود!

سوار دوچرخه م شدم و تا مقصدی رفام که دیگه طاقت نیوردم و زدم
زیر گریه!

اصلا حال خوب نبود!

کناری زدم و به اطراف نگاه کردم که دیدم رو به روی دریام!

چند لحظه که بهش نگاه کردم آرامش گرفتم ، اشکام رو پاک کردم و به
راه ادامه دادم که رسیدم به جلوی خونه ی اقا جون.

همینکه از دوچرخه م پیاده شدم ، یه نفر محکم بازومو گرفت و با
شتاب به دیوار کوبیدم!

از درد اخی گفتم و با اون یکی دستم کمرم رو گرفتم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اومدم چیزی بگم و فوشش بدم که یه صدای اشنا با عصبانیت گفت :
تا چهار صبح کدوم گوری بودی هان ؟!

صداش خیلی اشنا بود!

با بهت و صورت جمع شده به پسری که رو به روم بود نگاه کردم.

متین بود ، اره ، متین بود ؛

بغض بدی توی گلوم چنگ انداخت!

دست گذاشتم روی دستش تا بازوم رو از دستش که اسیر بود بیرون
بکشم ولی مگه ولم میکرد ؟!

مثل خودش حق به جانب گفتم : به تو چه مربوط هان ؟!

برای اروم کردن خودش که حسابی عصبانیت بود نفس عمیقی کشید و
باز پرسید : نهال ، تو تا ساعت چهار صبح کجا بودی ؟!

ایندفعه اروم تر گفتم.

کنترل خودمو از دست دادم و زدم زیر گریه و گفتم : برو گمشو عوضی ،
زندگیمو خواب کردی بس نبود ؟! چرا باز اومدی توی زندگیم هان ؟!

دستاش شل شد که منم بازومو بیرون کشیدم و تخت سینش زدم و در
حال گریه گفتم : چی میخوای ها؟! میخوای باز منو زجر بدی ؟! نامرد
من تازه به نبودت عادت کرده بودم ! برگشتی باز حالمو بد کنی ؟! تو

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لیاقت منو نداشتی ، هیچ وقت نداشتی ! کسی که به خاطر حرف
مادرس که ایا درسته یا نه ، عشقشو ول کرد لیاقت هیچی رو نداره!
از شدت گریه دستمو روی دهنم گرفتم ولی فایده ای نداشت!
چند قدم ازش دور شدم که همه ی خاطراتمون به مغزم هجوم بر و در
صدم ثانیه چشم سیاهی رفت و تاریکی... !
"متین"

مات به حرفاش گوش میدادم!
نهال انگار همه چی رو میدونست!
اومدم برم سمتش که روی زمین افتاد!
شوکه شدم ولی سریع به خودم اومدم و کلوش زانو زدم و موهاشو که
توی صورتش ریخته بود رو کنار زدم!
گفتم : نهال ، نهالم چشمتو باز کن . تو رو خدا چشمتو باز کن.
بلندش کردم و روی صندلی ماشین نشوندمش.
از توی داشتبورد بطری ابی رو برداشتم و دستمو خیس کردم و پاشیدم
روی صورتش!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه چند بار این کارو ادامه دادم اروم چشماشو باز کرد و باز بست...!

فکر کردم باز بیهوش شده ؛

که چشماشو تونست باز کنه و خیالم راحت شد!

اروم از ماشین بیرون اومد رو به روم وایساد و با بغض گفت : خیلی نامردی کردی در حقم متین . هیچ وقت نمیبخشمت ؛

""نهال""

با قدم های اروم سمت دوچرخه م که افتاده بود رفتم و بلندش کردم و رفتم داخل خونه.

دوچرخه رو گوشه ی حیاط گذاشتم و با احتیاط وارد اتاقم شدم.

بی حس بودم و هیچ عکس العملی نشون نمیدادم!

لباسام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم . به سه نکشیده خوابم برد ؛...

صبح وقتی بیدار شدم به ساعت گوشیم نگاهم کردم . ساعت ۹ بود!

یعنی فقط پنج ساعت خوابیده بودم ؟؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همینجور که دراز کشیده بودم به سقف اتاقم نگاه میکردم که اقا جون اومد توی اتاقم.

با دیدنم لبخندی زد که منم لبخند محوی بهش زدم که گفت : برای صبحونه میای پایین دختر گلم !؟

+اره اقا جون . لباسای خوابمو عوض کنم ، میام.

اقا جون گفت : پس من میرم ، تو هم لباسات رو عوض کن و بیا.
+باشه اقا جون.

اون رفت و منم لباسامرو عوض کردم و بهشون ملحق شدم!
بعد از صبحونه تشکری کردم و باز رفتم توی اتاقم.
وسایلام رو برای حموم آماده کردم -

همینکه رفتم توی حموم چشمم به موهام که تا روی پهلوام بود افتاد!
دیگه دوستشون ندارم ! خسته شدم از موهای بلند ! آدم باید از چیزایی که براش مهمه بگذره ! این قانون زندگیه ؛
و اولین چیزی که برای یه دختر مهمه موهاشه!
پس سعی میکنم از اینجا از دست بدم ؛

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قیچی رو برداشتم و موهامو تا یکم بالا تر از شونم کوتاه کردم .
وسطاش زدم زیر گریه!

دیگه نمیزارم کسی خوردم کنه ! دیگه به خودم اجازه شکست خوردن
رو نمیدم ؛ دیگه به خودم اجازه ی عاشق شدن رو نمیدم!
وقتی موهامو کوتاه کردم به اینه نگاه کردم.

در حین لبخند زدن به خودم که از صد تا گریه و غم بد تر بود بغض
بدی توی گلوم پیچید!

حمومو تمیز کردم که گفیش موهام دیگه مباحه و زیر دوش رفتم و
بغضم رو شکستم!

انگار یه نفر دستشو محکم روی گلوم گرفته بود راه نفسم رو بسته بود !
دستی به گلوم کشیدم که شاید چاره ای شه ولی فایده ای نداشت!
هر لحظه شدت گریم بیشتر میشد ! با زانو روی زمین افتادم . دستام رو
روی گوشم گذاشتم و هق هق کردم!

یهو یکی به در حموم زد و گفت : دختر قشنگم حالت خوبه ؟!
و از شدت گریه م نتونستم جوابش رو بدم!

از شدت خستگی از این زندگی لعنتی به دیوار تکیه دادم و دستم رو
پایین سرم که بع دیوار تکیه داده بودم ، گذاشتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

من این زندگی رو نمیخواستم! من تحمل این دردا رو نداشتم!
انقدر حالم بد بود که نفهمیدم مادر بزرگ چطور درو باز کرده بود و حوله
ام رو دورم انداخت و از حموم منو بیرون آورد و روی تخت نشوند!
دیگه گریه نمیکردم؛ اروم اروم شده بودم، دیگه هیچ خبری از اون
همه درد و گریه نبود!

اومد برام لباس بیاره که اروم گفتم: مادر بزرگ خودم میپوشم!
همینطور که نگاه نگرانش رو بین صورتم و موهای کوتام چرخ میخورد،
گفت: مطمئنی نهال؟
+اوهوم.

مادر بزرگ رفت بیرون.

بعد از کمی که بع دورم خیره شده بودم به سمت کدمم رفتم و یه شلوار
مشکی چسبون و راحتی پاچه ۹۰ پام کردم و یه نیم تنه مشکی استین
حلقه ای ساده و یه لباس بافت جلو بسته خاکستری استین بلند
پوشیدم که مدلش جوری بود که یکی از شونه های لباس پایین افتاده
بود و روی بازوم قرار میگرفت.

خیلی نیم تنه معلوم نبود، فقط استین حلقه ایش دیده میشد....
یه دمپایی پشمی خاکستری و مشکی پوشیدم -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

موهامو شونه کردم و دورمرها کردم.

توی اینه به خودم نگاه کردم . توی اینه یه دختر غریبه میدیدم ؛

اصلا خبری از اون نهال قبلی نبود!

موهام که یه وری بود ، از هر دو طرف کمی از موهام پشت گوشم داده بودم.

پایین تخت روی زمین چهار زانو نشستم و به رو به روم نگاه کردم که کم کم چشمم گرم شد و همونجا دراز کشیدم و خوابیدم... !

از خواب بیدار شدم که متین رو بالای سرم دیدم ؛

با تعجب بهش نگاه میکردم که سمتم حمله ور شد و گلومو گرفت ؛

با دستام سعی میکردم مانع این کارش بشم ولی اون زورش خیلی زیاد بود!

داشتم خفه میشدم و رنگم به کبودی میزد ؛

که در اخر با احساس خفگی از خواب پریدم ؛

دستم روی گلوم گذاشته بودم و با شدت نفس میکشیدم!

با ترس اطراف اتاق رو نگاه کردم که خدیجه خانم و مادر بزرگ و اقا جون با ترس وارد اتاق شدن ؛

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از ترس شدید خوابم و نفس تنگی ام زدم زیر گریه!
مادر بزرگ هراسون بهم نزدیک شد و منو توی بغلش گرفت!
توی بغلش محکم منو فشرده بود که احساس امنیت کردم و کم کم
اروم شدم!
هنوز هم نفس های عمیق میکشیدم که خدیجه خانم برام یه لیوان اب
آورد.
ازش تشکری کردم و لیوان اب رو گرفتم.
اب رو که خوردم لیوان رو کنارم گذاشتم و سرمو پایین کردم که مادر
بزرگ گفت : چی شده دختر قشنگم؟! نمیخواهی به من بگی؟!
+فقط یه کابوس بود . چیز دیگه ای نیست مادر جون ! فقط باید یکم
استراحت کنم . حالم هوب میشه!
اقا جون برای اینکه حالم خوب بشه و بحث رو عوض کنه گفت : راستی
اون دوچرخه رو تو درست کردی؟!
به اقا جون نگاه کردم و گفتم : اره . بردمش تعمیر گاه.
اقا جون : کار خوبی کردی بابا جان.
بعد از مکی که دیدن عیچ کس حرفی نمیزنه ، از اتاق خارج شدن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از خروجشون بغضی که قایم کرده بودم رو ازاد کردم که چنم شروع به لرزیدن کرد و اشکام روی گونم سر خوردن!
نفس عمیقی کشیدم و به بالا نگاه کردم که شاید کمی از گریه م بند بیاد و موفق هم شدم.

اروم بلند که از درد بدنم خم شدم!

چون روی زمین خوابیده بودم بدنم گرفته بود.

دلم کشید که جلوی بخاری اتاقم بخوابم.

رو فرشی کف اتاقم رو کشیدم جلوی بخاری و یه مشت بالشت و پتو برداشتم و جامو گرم و نرم کردم.

گوشی و لب تابم رو برداشتم و اونجا دراز کشیدم

لب تاب رو باز کردم و رفتم توی صفحه ی چت های یاسین.

به متین پیام داده بود . رفتم داخل چتاشون . ادامه ی حرفای اون شب بود.

بعد از اینکه نوشته بود مامانم با خبر شده ، متین نوشته بود : اگه نهال

بدونه که تو هم ، همدست منی و من تو رو اجیر کردم که بری سمت

نهال ، به نظرت چه فکری درباره ی تو میکنه یاسین؟! بازم دوست

داری بری حقیقت رو بعش بگی؟! بعید میدونم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

شوکه شدم ! اجیر کرده ؟!

کلافه نفس عمیقی کشیدم . به نظرک چیزایی که میخواستم بدونم رو فهمیده بودم.

برنامه ی مخصوص هک رو توی لب تاب و گوشی پاک کردم و ارتباطم باهاشون قطع شد!

لب تاب رو کناری گذاشتم و با گوشی بدون هدفون و هندسفری اهنگام رو گذاشتم.

کمی از صداشو کم کردم و بغل دستم گذاشتم و دراز کشیدم.

به فکر فرو رفتم ! چرا واقعا منو یع بازیچه میدونن ؟! چرا هیچ وقت مثل یه ادم باهام برخورد نمیکردن ؟!

یعنی تقصیر خودمه ؟!

بعد از مکثی به خودم گفتم : خب معلومه ! همش تقصیر خودمه !

چون خودم اکازه دادم وارد زندگیم بشن.... !

انقدر به این چیزا فکر کردم که خوابم برد....

با احساس صدای پاهایی که بهم نزدیک میشد با ترس و وحشت از

خواب پریدم و اطراف اتاق رو نگاه کردم که مادر جونو دیدم ؛

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سعی کردم با نفس های عمیقی که میکشم از شدت نفس کشیدن کم کنم که تقریباً موفق شدم.

مادر جون شرمنده گفت : ببخشید دختر گلم ! اومده بودم بهت سر بزخم بینم خوابی یا نه؟! واقعا ببخشید.

سر جام دراز کشیدم و گفتم : اشکالی نداره مادر جون . اشکالی نداره. دستی به پیشونیم که پر از عرق بود کشیدم و بعدش رفتم دست و صورتم رو شستم.

همینکه از سرویس بهداشتی بیرون اومدم متبن رو کنار پنجره دیدم! از ترس جیغ خفه ای زدم و به دیوار چسبیدم و چشمامو بستم! اینا همس توهمه ! همین الان مادر جون اینجا بود . و محاله متبن جرئت کنه و بیاد توی اتاقت!

انتظار داشتم بعد از اینکه چشمام رو باز کردم متبن همونجا باشه ! ولی نبود!

اینجا همش یه خیاله!

قلبم مثل چی به قفسه ی سینم میکوبید و نفسم تند شده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از اینکه یکم حالم بهتر شد ، لباسام رو با یه شلوار سورمه ای و یه لباس نیم تنه ی مشکی استین بلند که جلوش یه شکلک با نگین های ریزه سفید بود پوشیدم.

کفش مشکی اسپورتم رو هم پوشیدم . موهامو که موج دار بود باز گذاشتم و یه وری زدم -

سویشرت مشکی و سورمه ایمو هم روی لباسم پوشیدم.

کولمو هم برداشتم و هدفون و گوشیمو داخلش گذاشتم و انداختم روی کولم.

از اتاق بیرون رفتم و رفتم پیش اقا جون و گفتم : اقا جون میشه برم یکم بگردم؟! حوصلم سر رفته.

لبخندی زد و گفت : اره عزیزم . برو . فقط دیر نشه.

+باشه اقا جون . مرسی.

و رفتم سمت دوچرخه م . سوارش شدم ولی با فکری که به ذهنم رسید پیاده شدم و روی چمن نشستم و کفشمو در اوردم و به اون پام که صدمه دیده بود دست زدم که خیلی کم تیر کشید -

باندشو باز نکردم برای احتیاط و کفشمو پوشیدم و باز سوار دوچرخه شدم و از خونه بیرون زدم -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به کورای زنگ زدم و گفتم : سلام داداشی - کجایی ؟!

-من و بوراک خونه ایم - امروز تعطیلمون کردن -

+کسی هم خونه هست ؟!

-نه مامان پیش اقا جونه!

با تعجب گفتم : اونجا چی کار داره ؟!

-هر جمعه میره و یه سری بهشون میزنه ! تو هبر نداشتی که مامان

میاد اونجا ؟!

بغض کرده گفتم : مگه کاری به من داره که من بفهمم میاد اونجا ؟!

-ببخشید نهال . قصد ناراحت کردنت رو نداشتم.

+بیخیال . خونه بمونید الان میام پیشتون.

-باشه -

تلفن رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم که بضم کم شه!

وقتی رسیدم ، دوچرخه رو یه گوشه ای پارک کردم و زنگ خونه رو زدم

بوراک درو باز کرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چقدر دلم بر اشون تنگ شده بود ! محکم پریدم توی بغلش و عطرشو به
مشامم فرستادم و بعدش رفتم توی بغل کورای.

دوتاشون با اخم نگام میکردن که گفتم : چی شده !؟

کورای گفت : موهاتو چرا این شکلی کردی !؟

+همینجوری ! زشت شدم !؟

بوراک با اخم گفت : خیلی!

بغض کردم ولی نخواستم که ببینن . به خودم مسلط شدم و گفتم :
مامان کی میاد !؟

کورای : یک ساعت دیگه.

رفتم توی اتاق خودم . تمیز تمیز بود.

بی خیال رفتم توی حال نشستم و گفتم : با یه تفریح پایه اید !؟

کورای و بوراک بعد از اینکه از عصبانیتشون کم شد.....

گفتن : اوهوم -

اخمی کردم و گفتم : یه بار دیگه ببینم اخم کردین یا میشم میرما!

نفس عمیقی کشیدن و به حالت خودشون برگشتن -

بوراک : کیا میان !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نمیدونم! خودتون یه چند تا پایه پیدا کنید.

کورای : اون با من -

+اوکی...

بعد از کلی حرف زدن بلند شدم و گفتم : من دیگه برم - الان مامان
میاد ، خوب نیست منو اینجا ببینه!
-اوکی -

خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم و سوار دوچرخه شدم -
هدفونم رو به گوشیم وصل کردم و اهنگام پلی کردم و به اه افتادم -
توی راه یه هات داگ خریدم و رفام سمت دریا -
وقتی رسیدم ، دوچرخه م رو بغل دستم گذاشتم و نشستم و شروع
کردم به خوردن.

انقدر وقا گذروندم که شد ساعت هفت شب!
بلند شدم که به گوشیم زنگ زدن . به اسمش نگاه کردم که یاسین رو
دیدم.

تماس رو قطع کردم و بلاکش کردم.

یادم رفته بود بلاکش کنم پسره ی عوضی رو ! متین هم که بلاک بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سوار دوچرخه م شدم و به اه دامه دادم و رفتم سمت خونه ی اقا جون

وسطای راه وایسادم و به اقا جون زنگ زدم . و بعد از اینکه گوشی رو برداشت گفتم : سلام اقا جون . راستش یه اجازه ای ازتون میخوام -
-بگو دختر قشنگم.

+میشه کلاس بُکس ثبت نام کنم؟! یعنی اجازه میدید؟!!

-الان؟!!

با ذوق گفتم : اره.

-باشه . بعد که ثبت نام کردی بیا خونه و شرایطش رو به من بگو.

با خوشحالی گفتم : وای مرسی اقا جون.

توی راه سمانه بهم زنگ زد و جواب دادم : سلام عزیزم - چطوری؟!!

-من خوبم . تو خوبی؟!!

+منم خوبم.

-یه خبر خوب . رفتم توی اسیت دانشجویی - نمیره های کنکورمون اومده . دو تامون توی دانشگاه علمی (یکی از دانشگاه های معروف و خوب از میر) قبول شدیم . یه هفته ی دیگه میریم دانشگاه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با خوشحالی گفتم : وای داری شوخی میکنی !؟

-وای نه ! خودمم خیلی خوشحالم!

+مرسی . واقعا به یه خبر خوشحال کننده نیاز داشتم.

کمی مکث کردم و گفتم : میشه امشب بیای خونه ی اقا جون ، پیش من ؟ شبم بمونی . صبح بریم خرید برای دانشگاه.

-اتفاقا میخواستم همینو بگم ! خیلی خوشحال بودم.

+باشه . تا یه ، یه ساعت دیگه میبینمت!

-باشه عزیزم . خداحافظ.

+بای.

و تماس رو قطع کردم...

وارد باشگاه بُکس شدم . کمی استرس داشتم!

دخترایی رو میدیدم که بکس کار میکردن و روحیه گرفتم که تنها نیستم!

رفتم پیش مدیر باشگاه.

+سلام -

-سلام . بفرمایید !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+راستش میخواستم بکس ثبت نام کنم -

نگاهی بهم کرد و گفت : مطمئنی !؟

لبخندی زدم و گفتم : اره.

-خب بزار برات توضیح بدم که شرایط چیه -

ساعت های کلاس از نه صبح تا دوازده ظهر . و پنج عصر تا هفت عصره . شهریه هم ماه تا ماه حساب میشه . آموزش های اینجا حرفه ای و مورد قبوله . یه مربی خیلی خوب داریم که میتونه باهاتون کار کنه.

بعد از صحبتاش که حسابی گوش میدادم فرمی رو جلوم گذاشت تا پر کنم.

فرمو پر کردم و شهریه ماه اول رو پرداخت کردم و روزاش شنبه و دوشنبه و چهارشنبه بود و فردا شنبه بود و اولین جلسه ام! کلاسای عصر رو برداشتم.

بعد از آشنا شدن با مربی که حسابی سخت گیر و پر کار بود ولی در عین حال خوش برخورد به سمت خونه رفتم. همه ی کارام داشت درست میشد... !

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی رسیدم خونه سلامی کردم که سماه از روی کبل بلند شد و بغلم کرد و بعدش هم دست دادیم.

+خب بشینید تا برای اقا جون تعریف کنم که چی شد.

بعدش شرایط کلاس بکس رو براش گفتم.

تایید کرد با کلاس بکسم . فقط یه شرط برام گذاشت که این بود : فقط یه شرطی ، اینکه با رفتن به کلاس بکس روحیه ات اصلا تغییر نکنه .

یعنی رفتارت خشن نشه ؛

تو دلم گفتم : مگه دست منه !؟

خخخخ

ولی گفتم : باشه . سعی خودمو میکنم و اخرش نتونستم نخندم و تک خنده ای کردم!

بعدش خودمو کنترل کردم و قاطع گفتم : باشه اقا جون.

اقا جون سری تکون داد و گفت : خوبه . حالا میتونی بری.

با سماه بلند شدیم و رفتیم توی اتاقم.

+خب تعریف کن.

-چی بگم !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه لحظه بهم توجه کرد و با تعجب گفت : موهاتو چیکار کردی نهال؟!
خیلی خونسرد گفتم : کوتاهشون کردم . مگه چطور؟!
سری تکون داد و گفت : هیچی.

و برای اینکه ناراحت نشم از حرفش لبخندی زد و گفت : ولی خوشگل شدی.

حس کردم اینو جدی گفتم . منم در جواب حرفش لبخندی بهش زدم.
تا ساعت یک شب نشستیم و حرف زدیم و بعد که خسته شدیم
خوابیدیم....

صبح ساعت ۹ صبح بلند شدیم و آماده شدیم و رفتیم خرید.
هر چی دلمون میخواست میخریدیم.

تا ساعت یک بعد از ظهر کارمون طول کشید . ناهار و رفتیم فست
فودی و بعد از نهار از هم خداحافظی کردیم و هر کی رفا خونشون.

وقتی رسیدم خونه ، سلامی کردم و رفتم توی اتاقم . وسایلا رو کنار اتاق
گذاشتم و با دو رفتم سمت حموم و بعد از حموم هم گرفتم خوابیدم که
برای اولین جلسه ی کلاس بکس بی حوصله نباشم...

با صدای گوشیم از خواب نازم بیدار شدم ! دوست داشتم بزنم تو سر
خودما ، ولی نمیشد ! خخخخ

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لباسام رو با یه شلوار مشکی چسبون عوض کردم و یه نیم تنه ی سورمه ای و سویشرت مشکی و کفش سورمه ای پوشیدم.

موهامو هم گوجه ای کردم . وسایل لازم برای باشگاه رو توی کیف کولیم گذاشتم و زیپ سویشرتمو تا نوبه بستم.

با دو از اتاق زدم بیرون و خداحافظی سر سری کردم و رفتم سمت دوچرخه م و سوارش شدم و به راه افتادم.

وقتی رسیدم پیاده شدم و وارد باشگاه شدم -

مربی که سنسی صداش میزدن اومد سمتم و گفت : به موقع اومدی.

لبخندی زدم و با دو کیف کولیم رو توی رخت کن گذاشتم و رفتم سمتش...

هفته های اولی بهم نرمش میداد و بعدش دیگه میرفتم توی کار بکس .

خیلی تمرین هاشون سخت بود ! ولی عالی بود . چون هر چی سخت گیری بشه ادم بیشتر یاد میگیره...!

امروز روز اول دانشگاه بود . خیلی استرس داشتم.

اماده شدم و به همراه سمانه به دانشگاه رفتیم.

هر دو تاملون رشته ی تجربی انتخاب کرده بودیم و کلاسامون یکی بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پس خدا روشکر می‌کردم که حداقل سمانه پیشمه و غریبی نمیکنم.

من و سمانه عاقل نشسته بودیم خخخخ

که استاد وارد شد . همه به احترامش وایسادیم که استاد هم دستش رو بالا آورد و گفت : بفرمایید.

همه نشستیم . سعی می‌کردم که تمام اسن های دفتر کلاسی (یعنی هم کلاسیام) رو به خاطر داشته باشم.

همینکه به اسم من رسید و دستمو بالا بردم نصب کلاس خیره شدن بهم!

خیلی بد بود ! خیلی معذب بودم که بالاخره بی خیالم شدن.... !

هر نکته ای که استاد میگفت رو یاد داشت کردم که برم خونه بعد مرتبشون بکنم.

دومین کلاس با مشاور مدرسه داشتیم و کلی ما رو نصیحت کرد و برای ارتباط بهتر گفت که یه پاکت درست کنیم و به یه جای مخصوص که تایین شد وصل کنیم و اسممون رو هم روش بنویسیم و بعدش هر کی که نظری راجب به کسی داشت و نمیتونست مستقیم بگه از این پاکت ها استفاده میکرد و نامه رو داخل پاکت مینداخت!

به نظرم فکر جالبی میومد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی از این ایده خوشم اومده بود . یه نخ به اندازه چند متری این ور و اون ورشو به دیوار وصل کردن و گیره های کوچولویی هم روی این نخ گذاشته بودن که یعنی از الان شروع شد فقط باید پاکت درست میکردیم....

وقتی رسیدم خونه سلامی کردم و رفتم توی اتاقم.

لباسام رو عوض کردم و یه کلاستور برداشتم و نکته های امروز رو توش نوشتم . بعدش هم رفتم برای نهار...

همه پاکت هاشون رو درست کرده بودن و به اون نخ وصل کردن.

همه ها هم ، هم اندازه بود.

روزا پشت سر هم میگذشت و هر روز یه نفر به صورت ناشناس برام نقاشی یه خرگوش ناز میکشید . دوست داشتم ببینم کیه !؟

تا حالا از ایم خرگوشه که در حالت های مختلف کشیده شده بود پنج تا داشتم....

امروز داشتم توی کلاس نکته اخر رو که روی تخته نوشته بود رو مینوشتم که یه پسره اومد بالای سرم و گفت : سلام . نهال بودی دیگه !؟

+سلام . اوهوم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دستشو دراز کرد و گفت : من امیر م.
باهاش دست دادم و گفتم : منم نهالم.
پسر خیلی اهل جلف بازی نبود . خونسرد و خوشگل و ورزشکار.
چشمای خاکستری تیره . موهای مشکی که یه وری میزد و چند تا از
تار موهاش روی پیشونیش می افتاد.
سمانه رو هم باهاش آشنا کردم.
امیر تازه به این شهر اومده بود و کمی سعی کردیم از اون حالت غریبی
درش بیاریم.
کم کم شدیم دوستای صمیمی . جوری که اگه یکی از ما سه نفرو
میدیدین دو تای دیگومنم حتما میدین!
همیشه با هم بودیم . و همه ی راز هامونو به همدیگه میگفتیم.
خیلی خوب بود که تونستیم یه دوست پیدا کنیم.
حس میکردم که امیر از سمانه خوشش میاد.
روزا میگذشت و ما هر روز به جا میرفتیم و پاتوقمون یه کافی شاپ
نزدیک دانشگاه بود.
امروز میخواستم برم بگردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هر چی به امیر و سمانه گفتم همراهِم بیاین گفتن که کار دارن.
منم بیخیالشون شدم . توی تصمیم انی گفتم که چرا نرم سینما ؟ خیلی
وقته نرفتم!

وقتی آماده شدم از خونه بیرون زدم و با دوچرخه م تا سینمایی رفتم.
وقتی پیاده شدم قفلش کردم و رفتم داخل.

رفتم که بلیط بگیرم . خلوت بود . ولی حتما کلی ادم توی سالن اصلی
نشسته بودن . اخه به نظرم یکم از فیلم گذاشته بود!

وقتی بلیط و بهم داد پولشو حساب کردم و اومدم وارد سالن اصلی
بشم که سمانه و امیر رو با هم دیدم!

تا منو دیدن یکه خوردن ! حدسشو میزدم که چه چهره ای در هم
میکنند!

بعد از اینکه بلیط گرفتم اومدن سمتم.

لبخندی زدم و گفتم : سلام . مگه شما کاری نداشتید !؟

سمانه : خب راستش کارامون تموم شد . گفایم شاید تو رفته باشی ما
دوتا هم با هم اومدیم بیرون.

امیر گفت : سمانه تو برو پفیلا بگیر تا الان منم بیام....

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سمانه هم رفت.

لبخندی زدم و گفتم : پس دوست پسر دوست دختر شدید با هم؟!
خیلی خونسرد سرشو پایین انداخت و بعدش آورد بالا و گفت : به تو
چه؟!

از حرفش خیلی ناراحت شدم . با همون حالت گفتم : فکر کردم ما
دوست های صمیمی هستیم و هیچ رازی رو از هم مخفی نمیکنیم!
امیر : اون مال قدیما بود!

خیلی از حرفاش ناراحت شدم ! خیلی ؛

+خیلی خب . پس دیگه مزاحمتون نمیشم . به کارتون برسید.

همینکه خواستم برم سمانه اومد کنار امیر و پرسید چشه؟!

که امیر گفت : زورش گرفته که ما با همیم دختره عوضی ! به احتمال
زیاد میخواد ما رو از هم جدا کنه ؛

در حال رفتن بودم که بغض راه گلومو گرفت با این حرفا و صفت هایی
که بهم دادن!

از سینما خارج شدم و بلیط رو پاره کردم و انداختم روی زمین . سوار
دوچرخه م شدم و به راه افتادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

انقدر گریه کردم و این ور و اون ور رفتم تا تونستم خودمو اروم کنم.
ساعت ۹ شب بود که توی راه خونه بودم.
انقدر حالم بد بود که درست جلومو نمیدیدم!
و در لحظه آخر با ماشینی برخورد کردم و با شتاب روی زمین افتادم و
دوچرخه هم له و لورده شد!
از فرط حال بدم چشمام سیاهی رفت و از هوش رفتم!
"امیر"

سمانه : چی میگفت نهال؟-

+هیچی بابا . زورش گرفته که ما با همیم ! دختره ی عوضی از رفتاراش
معلوم بود که میخواد ما رو از هم جدا کنه ! چون اونو ول کردیم و
دوتایی اومدیم بیرون!

سمانه : بیخیال اون ، بیا بریم فیلم تموم شد!

لبخندی بهش زدم و رفتیم و روی صندلی نشستیم و نظاره گر فیلم
بودیم -

بعد از فیلم کمی گشتیم و سمانه رو رسوندم خونه و رفتم خونه.

ساعتی ۹ شب بود که نهال بهم زنگ زد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اول نمیخواستم جواب بدم ولی کنجکاو شدم که میخواد چی بگه؟!

+بله؟! چی کار داری؟!

که صدای مردی اومد : سلام اقا پسر . تو با صاحب این تلفن چه نسبتی داری؟! میشناسی اونو؟!

صدای مرده کمی ترسیده و با عجله بود!

سریع گفتم : اره ، اره میشناسمش!

-من اتفاقی با ایشون برخورد کردم . و الان توی بیمارستانه و خواستم که اگه میشناسینش به خانوادش اطلاع بدید - توی بیمارستان (...) هستیم.

+باشه . الان میام.

و تلفن رو قطع کردم.

به سمانه زنگ زدم و گفتم : سمانه سریع ادرس خونه ی پدر و مادر نهال رو بده!

-برای چی میخوای؟!

+سمانه وقت ندارم . زود باش!

-با پدر و مادرش زندگی نمیکنه ! با مدر بزرگ و اقا جون زندگی میکنه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+عیبی نداره . ادرس اونجا رو بده.

ادرسو گفت و منم نوشتم.

قطع کردم و به سمت اون ادرس رفتم.

وقتی رسیدم به یه ویلا خطم شد.

سریع پیاده شدم و و زنگ خونه رو زدم.

یه خانومه برداشت : بله !؟

+من با آقای منصوری کار داشتم.

-یه لحظه صبر کنید.

بعد از چند ثانیه در باز شد و اون خانومه منو به داخل راهنمایی کرد.

همینکه رفتم داخل یه پیر مرد و پیر زن روی مبل نشسته بودن - ولی

اصلا سنشون به قیافه هاشون نمیخورد ! خیلی جوون تر میزدن!

سلامی کردم که با هوشرویی جوابم رو دادن.

روی مبل نشستم ، نمیدونستم چطور بهشون بگم !؟

میترسیدم سخته ای چیزی بکنن ! بعد بیچاره میشدم!

+راستش میخواستم به چیز مهم بگم.

-چی !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نهال . در مورد نهاله.

مادر بزرگش با ترس گفت : نهال چی ؟!

+نهال تصادف کرده . یه نفر از توی گوشیش بع اخرین نفری که نهال باهاش تماس گرفته که من بودم زنگ زده.....

سرمو پایین انداختم.

+ادرس بیمارستان رو اون طرف بهم گفت . اگه میخواید آماده شید تا شما رو ببرم.

با ترس و نگرانی بلند شدن و گفتن که بریم.

سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم مشخصات نهال رو به پذیرش دادیم که به اتاقی ما رو راهنمایی کرد.

یه اقا هه دم در نگران منتظر کسی بود!

تا رفتیم جلو مرده سرشو بالا آورد و تا ما رو دید خواست چیزی بگه که پدر بزرگ نهال نگذاشت و گفت : الان نه!

مرده بیچاره هم ساکت شد!

اول مادر بزرگ و پدر بزرگش رفتم و بعد منم پشت سرشون رفتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چشمامش بسته بود . یکی از دستش و پاش رو گچ گرفته بودن و روی پیشونیش زخم بود که چسبی روش زده بودن و کمی روی صورتش خراش های کوچیک بود.

چند لحظه چشم رو بستم و به خودک لعنت فرستادم که چرا اینجوری با نهال حرف زدیم ! نهال فقط ناراحت شده بود ، نه که حسودی میکرد !

وقتی چشمامو باز کردم پدر بزرگ و مادر بزرگش کنارش نشسته بودن و خواب بود به نظرم.

مادر بزرگش دستی روی گونه ش کشید و بغض کرده گفت : خدایا ببین نهالم توی چه حالیه !؟

خیلی از خودم متنفر بودم ! مرده دری زد و گفت : میتونم پیام داخل !؟
مادر بزرگش گفت : بفرمایید.

به نظرم نمیدونست این مرده ، کسی یه که به نهال زده!
مرده گفت : این گوشی این خانمه.

و گوشی نهال رو سمت مادر بزرگش گرفت ، مادر بزرگش با دستای لرزون گوشی رو گرفت و بهش نگاه کرد که با صفحه شکسته که چه عرض کنم ، ترک داشت برخورد شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشی نهال که همیشه رمز داشت این چطوری رمز و باز کرده بود؟!
با گفته ی اون مرده گوشی مرزه نداشته!

دست به سینه به دیوار تکیه دادم و نظاره گر شون بودم.

پدر بزرگ نهال گفت : چطور اتفاق افتاد؟! تصادف رو میگم.

مرده اروم گفت : داشتم توی خیابون میرفتم تا برسم به خونه ، بعدش دیدم که یه دختر سوار یه دوچرخه هست و میخواست از کنارم و توی لاین خودش رد بشه . انگار نمیتونست جلوشو واضح ببینه و به صورتش دست میکشید که حدس میزدم داشت گریه میکرد ! بعدش اومدم از کنارش رد بشم که دستش پیچیده شد و با شدت به ماشین بر خورد کرد!

تا پیاده شدم تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که به خانوادش و امبولانس زنگ بزنم.

و بعد ساکت شد!

دستی به صورتم کشیدم و کلافه صحنه ای که با نهال بحثم شده بود و حرفایی که پشتش زدم اومد جلوم ! اووووووف!

پدر بزرگ نهال گفت : میتونی بری ، تا وضعیت نهال معلوم نشه شکایتی ازت نمیکنیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مرده هم برای سلامتی نهال دعایی کرد و رفت.
پدر بزرگ نهال رو به من گفت : مرسی پسرم.
لبخند خسته ای زدم و گفتم : کاری نکردم پدر جان.
پدر بزرگ نهال گفت : تو هم کلاسیش هستی دیگه؟!
+بله . توی دانشگاه با هم ، هم کلاسی هستیم -
کمی که گذشت دیدم کاری با من ندارن گفتم :من دیگه برم . ولی اگر
خبری شد حتما من رو هم در جریان بزارید.
و شمارم رو به پدر بزرگ نهال دادم و بعد از خداحافظی رفتم.
گوشی مو چک کردم که سمانه پنچ ، شیش بار زنگ زده بود.
به ساعت نگاه کردم ، ساعت یازده شب بود ! بیخیال زنگ زدن به
سمانه شدم ، گفتم شاید خواب باشه.
که دیدم باز زنگ زد!
جواب دادم : بله سمانه؟!
-چی شده؟! هان؟! برای چی ادرس خونه اقا جونو میخواستی؟!
خسته و غم زده گفتم : نهال.
-نهال چی؟! چی شده؟! بگو دیگه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+تصادف کرده . بیمارستانه ، میخواستم به خانوادش خبر بدم!

سمانه ساکت شد ! به نظرم شکه شده بود بیچاره!

+سمانه کاری نداری؟! خیلی خسته!

-نه عزیزم . شبت خوش.

+شب تو هم خوش عشقم و قطع کردم و رفتم خونه . همیکنه وارد

خوته شدم مامان و بابا دست به کمر و نگران منتظرم بودن!

بی اعتنا خواستم برم توی اتاق که بابا شونم رو هل داد به عقب و گفت

: کجا بودی!؟

+یه کار مهم داشتم.

-چه کاری!؟

غمگین گفتم : دچستم تصادف کرده و وضعیتش اصلا معلوم نیست ؛

به آخرین کسی که دوستم بهش زنگ زده که من بودم ، طرفی که

باهاش تصادف زده زده . منم به خانوادش خبر دادم و رفتیم

بیمارستان.

مامان و بابا ناراحت گفتن : ان شالله سریع تر خوب شه.

+مرسی . و رفتم توی اتاقم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

درو بستم و لباسامو غوض کردم و تا صبح به در و دیوار خیره شده بودم و سعی میکردم خودمو کنترل کنم...

""نهال""

چشامو باز کردم و به دور و اطراف نگاه کردم ، خواستم بلند شم که کل بدنم از درد تیر کشید و نگام به دست و پام افتاد!

اینجا چه خبره !؟

و توی یه ثانیه صحنه ی تصادف جلوی صورتم نقش بست و چشمامو باز و بسته کردم!

همینو کم داشتم ! به اتاق نگاه کردم . با دست سالمم گوشی مو که صفحه ش کلی خش خش و ترک شده بود برداشتم و تا صفحه شو روشن کردم یهو گوشی توی دستم خاموش شد ! با بهت داشتم به گوشیم نگاه میکردم ، یهو یاد عکسای متین افتادم که توی گوشیم بود نه روی ممری م!

بغض کردم ! آی خدا ، من شانسم کجا بود !؟

زدم زیر گریه و به این فکر کردم که اگه درست نشه تمام عکس های متین رو از دست میدادم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کلافه دستی به پیشونیم زدم و و دکمه ی بالای تختم رو زدم که پرستاری سراسیمه اومد توی اتاق.

گفت : چیزی شده ؟!

+کسی همراه من هست ؟!

-بله . مادر بزرگتون با یه خانومه!

+میشه به مادر بزرگم بگید سریع بیاد ؟!

-اره ، الان میگم.

و رفت بیرون.

بعد از چند دقیقه مامان بزرگ هم سراسیمه وارد اتاق شد.

با گریه گفتم : مامان بزرگ میتونی یه کاری برام انجام بدی ؟!

-جانم . بگو عزیزم.

+مامان بزرگ گوشیمو ببر تعمیر گوشی . چیزایچخیلی مهمی توی

گوشیمه ! تو رو خدا مامان بزرگ!

-تو چی ؟!

+منو بیخیال . گوش م مهم تره ! تو رو خدا.

-باشه . و گوشی رو بعش دادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و مامان بزرگ رفت.

از وضعیت بدم ، دستام رو روی صورتم گذاشتم و زدم زیر گریه!

من با این عکسا زنده بودم!

اگه این عکسا هم میرفت واقعا میکشتم خودمو...!

بدنم خیلی درد میکرد ولی پوست کلفت تر از این حرفا بودم که به
زبون بیارم!

پرستاره اومده داخل اتاقم و گفت : درد نداری گلم!؟

بدون هیچ حسی گفتم : نه!

اومدم روی تخت بشینم که اصلا پاهامو حس نمیکردم ! دستی به پام

کشیدم که اصلا دستم رو حس نکردم که روی پام قرار گرفته باشه!

با ترس گفتم : خانم پرستار ، پاهام ! پاهام رو حس نمیکنم ! حسشون
نمیکنم!

پرستار گفت : مطمئنی!؟

+اره ، اره مطمئنم.

پرستار با عجله از اتاق بیرون رفا و بعد از چند دقیقه با دکتر وارد اتاق
شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دکتر اومد بالای سرم و به کف پام زد ولی هیچی حس نمی‌کردم!
با ترس به دکتر نگاه کردم که دو بار این کار و ادامه داد و گفت : تین
چند باری که به پات زدم ، اصلا حسشون نکردی ؟!
با ترس گفتم : نه ! نه حس نکردم!
فکر اینکه دیگه نتونم راه برم توی سرم هی می‌چرخید و بغض بدی توی
گلووم چنگ زد!
بی صدا اشک میریختم.
گفتم : خوب نمیشم ؟!
دکتر گفت : نمیتونم به یقین جواب بدم ، باید آزمایشات رو انجام بدیم
!
خدایا خودت کمکم کن . اروم سری تکون دادم و دکتر و پرستار تنهام
گذاشتن.
دستی به پام کشیدم که اصلا حسش نکردم . خواستم تکونش بدم که
هیچ فایده ای نداشت!
بغض شدیدی گریبان گیرم شده بود که از شدت بغضم چونه هام
میلرزید ؛

رمان ریسک تا عشق | حدیث

برای اروم کردن خودم و مهار بغضم به بالا نگاه کردم . ولی بدتر شد و بغضم شکست!

خیلی حس بدی بود!

همیشه می‌گن به خاطر کارای بد ادم توی این دنیا زجر میکشه ، اخه مگه من چی کار کردم که خدا داره اینجوری مجازاتم میکنه ؟!

محکم با دستم روی تخت زدم و داد زدم : لعنتی ، لعنتی!

گریم شدت گرفت ! تحمل خودم برام خیلی سخت بود!

حس پوچی بهم دست داده بود . پرستار برام نهار آورده بود ولی بهش لب هم نزدم!

مامان بزرگ وارد اتاق شد ، خیلی اشفته بود!

سرد گفتم : چی شده ؟!

-دکترایه حرفایی میزنن.

+چه حرفایی ؟!

-که تو دیگه نمیتونی پاهاتو حس کنی!

اب دهنم رو قورت دادم و هیچی نگفتم.

بعدش گفتم : گوشی چی شد ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-رفتم مغاده تعمیرگوشی ، بهش نگاه کرد و گفت که صفحه ش شدید ضربه نخورده چون توی کیفیت بوده . و برای این خاموش شده که باتری گوشی خوابیده -

+یعنی درست میشه !؟

-اره مادر جان . اره درست میشه . تا اسم مادر جان رو گفت یاد مامان افتادم!

چقدر دلم براش تنگ شده بود ، خیلی الان بهش نیاز داشتم ، کاش بود !

رومو سمت چپ کردم و چشمام رو بستم...

یه هفته ای میگذشت و هنوزم پاهامو حس نمیکردم کم کم گچ دست و پام رو باز کردن و برای ورزش به پام صیح بلند شده بودم.

به خودم نگاه کردم ، یه شلوار ابی کمرنگ و سویشرت ابی هم رنگ شلوارم و یه تیشرت سفید پوشیده بودم.

زیر چشمام از بس گریه کرده بودم و افسرده شده بودم سیاه شده بود! کفش اسپورتم رو به زور پام کردم.

پرستار اومد توی اتاق ، تا اومد کمکم کنه بلند شدم ، میخواستم بیوفتم که یکی زیر بغلم رو گرفت و مانع زمین خوردنم شد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

امیر بود.

اومدم دستش رو پس بزنم که گفت : بچه بازی در نیار!
چشامو که پر از اشک بود رو ازش گرفتم و با کمک اون راه رفتم.
ورزشم این بود که دو تا میله ی نزدیک به هم رو بگیرم رو بتونم راه
برم!

این ورزش و این وسیله مخصوص این درد بود!
میله ها رو سفت گرفتم و با کمک اونا یه قدم برداشتم که تعادلم رو از
دست دادم و روی زمین افتادم.

زدم زیر گریه و داد زدم : من نمیتونم ، من یه مُجَلَم ! لعنتی!
هر روز کارم همین بود . یک قدم راه رفتن ، افتادن ، گریه کردن و فوش
دادن به خودم!

دیگه خسته شده بودم ! امیر توی این دو سه هفته ای که توی
بیمارستان بودک هر روز میومد و ازم عذر خواخی میکرد و میدید که
جوابش رو نمیدم میرفت!

امیر اروم بلندم کرد و گفت : میخوای ادامه ندیم ؟!

+نه ، نه میخوام ادامه بدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اشکام رو پاک کردم و باز دستام رو به میله تکیه دادم.
توی دلم گفتم : خدایا خودت کمکم کن . من نا امید شدم ، تو از من نا
امید نشو!
یه قدم به زور برداشتم ، خواستم باز بخورم زمین که سریع کیله ها رو
محکم گرفتم....
زیر لب گفتم : من میتونم . من باید بتونم.
پاهام میلرزید.
من باید راه میرفتم . یه قدم دیگه برداشتم . بغض گلومو اذیت میکرد .
خیلی بهم فشار میومد.
خودمو روی زمین انداختم و با بغض گفتم : دیگه نمیتونم ! من
نمیتونم!
بد جور نا امید شده بودم و کسی نمیتونست من و امید وار کنه!
مادر بزرگ هم تا منو میدید زیر گریه گفتم دیگه نمیخواد به عنوان
مراقبت باشی ، پرستارا هستن.
همینجوریش حالم بد بود چه برسه به اینکه یکی به خاطر وضیت
گ.و.ه.ی.م گریه کنه!
به خاطر همین فرستادمش خونه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+متین و تو ، دو تاتون در جا برید گم شید ! عوضی ها!
-نهال ساکت شو ! دارم حرف میزنم ، انقدر نپر وسط حرفم!
ساکت شدم و بهش خیره شدم.

-متین خیلی نگرانت بود!

نا خواسته گفتم : به درک!

-نهال!

+خیله خب . ساکت میشم.

-به من گفت که مراقب تو باشم.

با کنایه گفتم : ه_____ه!

و پوزخندی زدم!

-اولش اصلا حسی بهت نداشتم . ولی بعد که باهات آشنا شدم ،
فهمیدم خیلی دختر خوبی هستی.

+نیازی به تعریف نیست . خودمم میدونم دختر خوبیم!

خندم گرفته بود ، برای هر حرفش یه جواب داشتم!

-کم کم عاشقت شدم . خیلی بهت اهمیت میدادم و میخواستم بهت
حقیقت رو بگم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+واقعا؟! من که اینو حس نمی‌کردم که بخوای حقیقت رو بگی!
ه_____ه!

-نهال من تو رو دوست دارم! چرا نمی‌فهمی؟!؟!!

پوزخندی زدم و گفتم: وای چه سو تفاهمی. منم خودمو دوست دارم!

-نهال انقدر با کنایه باهام حرف نزن!

+میزنم. می‌خوای چی کار کنی؟!!

یاسین با حالت غمیگن گفت: نهال تو بهم اعتماد کردی، ولی من از اعتمادت سو استفاده کردم. قبول دارم. ازت معذرت می‌خوام. واقعا از ته دلم ازت معذرت می‌خوام و کاری که متین باهات کرد رو با بقیه نکن! درسته اون ترکت کرد، تو هم با گرفتن خودت از من کار متین رو تکرار نکن!

و پاشد و رفت!

دلم براش سوخت! ولی حقش بود!

اون حق نداشت حقیقت رو ازم مخفی کنه...!

ساعت های دو شب بود. با فکری که به سرم اومد ذوق کردم و با کمک عصا م رفتم توی اتاقی که هر صبح برای ورزش میومدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم سمت اون وسیله . عصا رو انداختم و سریع دستمو به میله ها
تکیه دادم.

من میتونم ! من باید بتونم!

به زور و بدبختی یه قدم برداشتم که کمی درد توی پام احساس کردم!
وای خدای من ! تقریباً پام رو حس کردم ! دو سه تا قدم دیگه برداشتم
که پام شدید درد گرفت و.....

و باعث شد محکم روی زمین بیوفتم!

+پرستار ، خانم پرستار.

بعد از چند ثانیه در با شدت باز شد و پرستار ترسیده وارد اتاق شد.

با خوشحالی گفتم : پاهام ! پاهام ، من حسشون کردم ! حسشون کردم
!

پرستار با خوشحالی سمتم اومد و کمکم کرد که بلند شم -

عصامو به دستم داد و با کمک او به اتاقم برگشتم.

به این فکر میکردم که باز مستونم راه برم!

دیشب اصلاً نخوابیدم و منتظر دکتر موندم که بیاد و ازم آزمایش بگیره
که مشکلم بر طرف میشه یا نه !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی استرس داشتم! دستی به پام زدم که حس خیلی ضعیفی داشتم

نمیتونسم پاهامو تکون بدم ، خوب البته طبیعی بود!

تقریبا من فلج شده بودم و یهو پاهامو حس کردم و باید با کلی ورزش بتونم باز مثل قبل راه برم.

دکتر بهم گفته بود که اگر که ان شاءالله پاهات رو حس کردی باید تمرین و ورزش کنی تا بتونی قدرت فبلی پاهاتو بدست بیاری.

خیلی قدر پاهامو میدونستم . حدود یه دو ماهی بود که پاهامو حس نمیکردم! و حالا که حسشون کردم واقعا با تمام وجودم خدا رو شکر میکردم!

حتی فکر به اینکه من دیگه نتونم راه برم هم عذاب اور بود چه برسه بع حقیقت!

خلاصه دکتر اومد و بعد از آزمایشات لازم ، گفت که شانس بهبودی م ۷۰٪ و خوشحالیم صد برار میگرد!

از خوشحالی زدم زیر گریه! خیلی حس خوبی داشتم که خوب میشم! بعد از اینکه خوب گریه کردم و خالی شدم و اشکام رو پاک کردم ، لبخندی زدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

در اتاق زده شد ، پرستار بود ، نهار آورده بود.

کمی از غذا رو خوردم و بقیه شو روی میز کوچیکی که کنار تخت بود گذاشتم.

انقدر گذشت که منو دیگه مرخص کردن ولی قرار شد هر هفته پیام بیمارستان و آزمایش بدم -

عصا توی دستام بود و با کمک مادر بزرگ راه میرفتم که به ماشین رسیدیم و اونجا هم سوار شدیم و رفتیم خونه.

روی تخت نشسته بودم و پاهام رو دراز کرده بودم و پتو رو از سرما روی پاهام انداخته بودم که در اتاق زده شد.

+بفرمایید.

اقا جون وارد اتاق شد و با لبخند بهم سلام کرد . منم بهش سلام کردم که گفت : میخواستم درباره ی دانشگاه ت حرف بزنم . خیلی عقب افتادی.

اهی کشیدم و گفتم : اره . دو ماهه که دانشگاه نرفتم!

-من یه پیشنهاد دارم.

+چی اقا جون !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-برات معلم خصوصی میگیریم تو هم برو دانشگاه و تا اونجایی که عقب افتادی رو معلم خصوصیت بهم یاد میده!

با ذوق گفتم : وای چه فکر خوبی ! اره همین کارو میکنیم . امروز هم باید یه سری به باشگاه هم بزnm و اعلام کنم که یه خرده مشکل برام پیش اومده!

-اره بابا جان . کار خوبی میکنی.

لبخند محوی زدم -

اقا جون خواست از اتاق بره بیرون که گفتم : اقا جون؟!
-بله عزیزم.

با لحنی اروم و غمگین گفتم : ماما اینا نیومدن منو ببینن؟!
اقا جون غمگین به چشمام نگاه کرد که جوابم رو گرفتم!
اروم گفتم : اشکالی نداره . خیلی ممنون.

اقا جون هم بعد از خداحافظی از اتاق بیرون رفت.
بغض توی گلوم گیر کردع بود.

به بالا نگاه کردم که شدت بغضم کم شد و نفس عمیقی کشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ساعت سه بود ... دو سه ساعت خوابیدم و بعدش بلند شدم و آماده شدم و رفتم سمت باشگاه -

چون دوچرخه م نابود شده بود ، با راننده میرفتم.

وقای رسیدم پیاده شدم...

همینکه داخل رفتم ، مربی که منو میشناخت تا منو دید چیزی به شاگردش گفت که احتمال میدم تو ادامه بده تا من پیام بود و اومد سمت من.

تا دید نمیتونم درست وایسم سرعتش رو بیشتر کرد.

+سلام.

-سلام . توی این دو ماه کجا بودی تو دختر؟!

شرمنده گفتم : واقعا شرمنده . من توی این مدت تصادف شدیدی کردم و نتونستم جایی برم و همش توی بیمارستان بودم.

صورتش گرفته شد از ناراحتی و گفت : ان شاءالله زود تر خوب بشی.

لبخندی زدم و گفتم : خیلی ممنون.

مربی گفت : برای این ماه که فردا میشه یکم ، شهریه نمیخواهی بیاری . ماه اول پرداخت کردی که فقط یه جلسه شو اومدی.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قدر دان گفتم : خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

بعد از خداحافظی از باشگاه بیرون زدم.

مربی مون یه پسر جوون در حد ۲۵ ، ۲۴ سال بود . خیلی تو کارش موفق بود ! تحسینش میکردم.

امروز یه برنامه ریزی کردم.

صبح از ساعت ۵ صبح تا ۷ صبح پیاده روی ، بعدش میرفتم باشگاه و اونجا به هاطر وضعیتم قبول کرده بودند که صبحا از ساعت ۷ صبح تا ۹ صبح ورزش کنم ، بعدشم برم خونه یا برم دانشگاهو روزای زوج هم باشگاه اصلی.

بعد از ظهر ها هم که استراحت ، البته اگه شد!

از فردا شروع میشد . برای اینکه برای پیاده روی سختم نباشه و یهو شروع نکنم امروز به راننده سپردم که یه جا نگه داره و تا خونه پیاده برم -

باید آماده میشدم برای فردا!

از صحبتای مامان بزرگ فهمیدم که وقتی کامل سلامتیم رو به دست بیارم یه جشن خیلی توپ قراره بگیرن تا منم بتونم یکم خوش باشم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-چی شده؟! حالت خوبه؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: مگه چی شده؟!

-فکر کردم چیزیت شده!

زدم زیر خنده و گفتم: نه بابا، افتاب توی صورتم خورد!

خودشم خندش گرفت و گفت: اهان!

داشتیم پیاده روی میکردیم و تعریف میکردیم و میخندیدیم که یهو

نمیدونم یاسین از کجا پیداش شد؟!

اومد جلوم و ایساد و گفت: تا دیدی نمیتونی با من باشی رفتی با این

!؟

و به امیر اشاره کرد.

اخمی کردم و هیچی نگفتم.

-چیه جوابی نداری بدی؟! پس بگو چرا دیگه بهم محل نمیدادی!

محکم زدم توی گوشش و گفتم: این کار توئه که هر روز با یکی هستی

! و این نشه میری بعدی! امیر دوستمه! البته خوب اصلا توقعی از

درک کردنش رو از تو ندارم!

و با عصبانیت به راه افتادم که میلنگیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

امیر خودشو بهک رسوند و کمکم کرد که درست راه برم!
امیر به پشت سرش نگاه کرد و گفت : یاسینی که ازش میگفتی که
متین اجیرش کرده بود ، همینه ؟!
با عصبانیت گفتم : اره ، خود عوضی شه.... !
چند قدم رفتم که کم مونده بود کف زمین که توی پیاده رو میشد
بشینم که امیر با خنده گفت : اینجا نشینیا!
با غضب نگاهش کردم و گفتم : پس کجا بشینم ؟!
به صندلی ای که خالی بود و صد قدم اون ور تر بود اشاره کرد!
با چشامی گشاد شده نگاهش میکردم.
در اخر گفتم : مگه خُل شدی ؟! من میگم نمیتونم راه برم تو میگی بریم
اونجا ؟!
-خل نشدم ، یه راهی هست که سریع برسیم.
و با شیطنت نگام کرد ! مشکوک نگاهش کردم که یهو اومد زیر پام و
کمرم رو گرفت و بلندم کرد!
از ترس هینی کشیدم و با تعجب نگاهش کردم!
+چی کار میکنی امیر ؟! به خدا الان یکی ما رو میبینه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-فدا سر دو تاملون!

و خندید! حرصم گرفت ولی بعدش خودمم خندم گرفت!

چقدر این پسر راحت بود اخه!

قدماش انقدر بلند بود ماشالله، که سریع رسیدیم.

منو روی صندلی گذاشت و خودشم نشست!

زدم زیر خندی و گفتم: راه حل خوبی بود! ولی خب...

خودشم خندش گرفت...!

با کلی بدبختی رسیدیم به خونه.

خندیدم و گفتم: مرسی بابت همراهیت!

اونم خندید و گفت: خواهش میکنم بانو!

لبخندی زدم ولی با چیزی که به ذهنم اومد لبخندم رو جمع کردم!

-چی شده؟!

+تو و سمانه چی شدید؟! رابطه تون خوبه دیگه؟! به خاطر من که

بهم نزدیید؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-راستش قضیه ش طولانیه ! ولی به خاطر تو نبوده ! نگران نباش !
خودش لجبازه نمیخواد بفهمه که موضوع چیه ! بعدا توی وات ساپ
بهت میگم!

اروم گفتم : باشه.

و بعد از خداحافظی وارز خونه شدم.

مادر بزرگ و اقا جون تا منو دیدن با ترس نگام کردن که ببینن سالمم یا
نه !؟

با خنده گفتم : ا ! اینجوری نگام نکنید ، حس میکنم یه چیزیمه!

دوتاشون نگاهشون رو ازم گرفتن که خندم شدت گرفت!

آی خدا جون ، این دوتا هم پت و مت های من بودن ! خخخ

با کلی خنده نهار رو خوردیم و بعد از ظهر شد.

توی اتاقم نشسته بودم که اقا جون در اتاق رو زد.

+بفرمایید.

وقتی اومد توی اتاق یهو یاد گوشیم افتادم!

+راستی اقا جون گوشیم چی شد !؟ میشه بریم الان بگیریمش اگه

درست شده !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اقا جون شکه سد و مادر جون رو صدا زد!
با تعجب گفتم : اقا جون چی شده ؟!
مادر بزرگ که اومد ، اقا جون گفت : نسرين خانم ، بهش گفتم ؟!
مادر بزرگ که کپ کرده بود گفت : نه بخدا ! هيچي بهش نگفتم!
عصبی شدم و با ترس گفتم : ا ! بگید چی شده خب ؟!
اقا جون گفت : خدیجه خانم ، بیار اون پلاستیک رو!
خدیجه خانم با دو اومد داخل اتاقم.
پلاستیک رو به دستم داد . با تعجب گفتم : این چیه ؟!
اقا جون گفت : خودت ببین.
بازش کردم که توی یه جعبه گوشی مو دیدم!
ناباور گفتم : گوشیم ؟!
اقا جون اروم سری تکون داد . صفحه شو روشن کردم.
انگار تازه خریده بودمش . نو ، نو بود!
سریع اولین کاری که کردم رفام توی گالری توی پوشه ی متین که
عکساش رو دیدم!
از خوشحالی زدم زیر گریه و گفتم : وای ، واقعا ممنونم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و پریدم توی بغل مامان بزرگ و اقا جون.

اقا جون : تنها کاری که از من برمیومد این بود!

گرم شدت گرفت و بعد از اینکه اروم شدم ، از بغلشون بیرون اومدم و باز تشکر کردیم.

اقا جون با لبخند گفت : آماده شو بیا پایین . مهمون داریم.

با لبخند گفتم : کیه !؟

اقا جون با لبخند به مادر جون نگاه کرد و گفت : بیای پایین میفهمی.

و دوتایی رفتن پایین...!

اوا ! این دوتا دست به یکی کردن امروز منو از خوشحالی سخته بدن !
خخخخ

خودمو آماده کردم و دستی به موهام که موج دار بود کشیدم و اروم اروم راه میرفتم و دستم به دیوار بود که بتوتم ازش کمک بگیرم.

وسطای پله ها خسته شدم و روی یکی از پله ها نشستم.

همون لحظه خدیجه خانم از راه رسید!

خدیجه خانم با تعجب نگام میکرد ، گفت : اینجا چی کار میکنی دخترم ، مهمون داریم . بیا پایین دیگه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبمو برچیدم و گفتم : خستم شده ، پام درد میکنه . خودم الان میام!
خدیجه خانم که تازه متوجه وضعیتم شده بود ، اهی کشید و گفت :
ببخشید دختر گلم ، اصلا یادم رفته بود!
لبخندی زدم و گفتم : نه بابا خدیجه جونم ، این حرفا چیه میگی !?
خدیجه خانم اومد سمتم و کمکم کرد که بلند شم و با کمک او من تا
سالن رفتن.

سرک پایین بود و مواظب بودم زمین نخورم!
به سالن که رسیدم از خدیجه خانم تشکری کردم و اونم رفت.
سرمو که بلند کردم اولین کسی که دیدم مامان بود!
بعدش بابا ، بعد هم بوراک و کورای!
نمیدونستم چی کار کنم !?
بغض کرده بودم!

اقا جوم اروم گفت : دخترم بشین
اروم به سمت مبلی تک نفره رفتم و نشستم.
سرم پایین بود و با دستام بازی میکردم.
مامان گفت : حالت خوبه !?

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سرمو بالا اوردم که ببینم به کی گفته ، که همه به من نگاه میکردن!

فهمیدم به من بوده!

اروم گفتم : ممنون . خوبم.

انگار فهمیده بود که حال سر جاش نبود ! یعنی نمیدونستم چی کار کنم ؟ هم ناراحت بودم و هم خوشحال!

از این ناراحت بودم که یاد خاطره های بدم و غیره افتادم و خوشحالی از اینکه اومدن منو ببینن!

جمع سنگینی بود!

یهو خدیجه خانم اومد توی سالن و گفت : شام چی درست کنیم اقا؟! و به اقا جون نگاه کرد.

بعد از تصمیم ها ، یهو بلند شدم و گفتم : منم میام کمکت خدیجه خانم.

انگار خدیجه خانم فهمیده بود حال و هوای اینجا برام خفه کننده بود! همینکه رفتم توی اشپزخونه ، خدیجه خانم گفت : از در پشتی ، یعنی اون گوشه اشپزخونه برو توی باغ ، اروم که شدی باز بیا از همین در تو ، آگه از اون در بری ، میبینت و مطمئن نمیخوای بدونن که چی شده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

غمگین نگاش کردم و گفتم : اخه شما از کجا میدونید من حالم بده؟!
خدیجه خانم لبخند غمگینی زدو گفت : از چهرت زار میزنه که حالت خوب نیست ! و اون جمع برات مناسب نیست ! حالا برو.
لبخند محوی زدم و تشکر کردم و از در پشتی رفتم توی باغ.
هوای سرد که به صورتم و بدنم خورد نفس عمیقی کشیدم و از سرما تنم لرزید!
روی چمن دراز کشیدم و دستامو از هم باز کردم و چند لحظه چشمامو بستم
اروم اروم اشکام مهمون صورتم شدن و صورتم رو خیس کردن!
به ماه نگاه کردم . امشب ماه کامل بود و ستاره ها زیاد!
همیشه عادتتم بود که شب ها به اسمون نگاه کنم ، ارامش بخش بود!
یعنی ماه از تنها بودن خسته نشده؟!
انقدر با خودم حرف زدم و خودمو اروم کردم ، که به حالت شاد و روحیه اورم برگشتم.
باز از همون در وارد اشپزخونه شدم که خدیجه خانم رو در حال شام پختن دیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+ خدیجه خانم کاری ندارید من انجام بدم؟! حوصلم سر رفته!

-نه عزیزم.

بعد یه نگاه به کیز نهار خوری توی اشپزخونه کردم و وسایل سالاد رو دیدم....!

خندم گرفت و گفتم : مطمئنید خدیجه خانم؟!

رد نگاهمو دنبال کرد و خندید و گفت : از دست تو...!

اومدم روی صندلی بشینم که پشیمون شدم و روی میز چار زانو نشستم و وسایل سالاد رو جلوم گذاشتم!

خدیجه خانم تا منو روی میز دید با خنده و نگرانی گفت : دخترم بیا پایین الان میزه میشکنه ! میوفتی نابود میشی!

به شوخی ، خندیدم و گفتم : یعنی من سنگینم؟!

خدیجه خانم خندش شدت گرفت و گفت : نه منظورم این نبود ، منظورم این بود که این میزه خیلی جون نداره!

به قول امیر گفتم : فدا سر دوتامون!

و بیشتر خندم گرفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با خنده و شوخی شام رو درست کردیم و سالاد رو درست کردم و
بعدش رفتم توی سالن.

ایندفعه یکم یخم اب شده بود ، ولی اصلا حرف نمیزدم!

فقط به در و دیوار نگاه میکردم!

بوراک و کورای یهو با هم گفتن : اووووووف!

منم پقی زدم زیر خنده!

که خودشونم خندشون گرفت!

همه با تعجب به ما سه تا نگاه میکردند که خندم شدت گرفت!

وای هدا ، داداشای من رو باش! خخخخ

بهشون اشاره کردم که پاشن.

بوراک و کورای هم بلند شدن و رفتیم توی سالن بغلی.

با لبخند گفتم : چطورید!؟

با رگه های خنده گفتن : عالی!

و باز خندیدن! جدیداً خیلی همزمان حرف میزدن!

-تو چطوری!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند محوی زدم و گفتم : منم خوبم . بشینیم . بچه ها قضیه ی
تفریح چی شد ؟!

کورای : حل شد ، تو نگران نباش!

+کیا میان ؟!

بوراک : یاس و یاسین و غنچه ، و یکی از دوستای من و کورای و
دوستم هم گفت که یه دوست پایه داره ، اونم با دوست دخترش میاد!

+اها . خوبه . هر چی بیشتر باشیم ، بهتره ! حالا کجا می خوایم بریم
؟! و کی میریم ؟!

کورای : جاشو دوست ، یکی از دوستانم که گفتم ، میدونه ! گفته بود که
قبلا یه بار با دوست دخترش رفته اونجا ! گفته که جای خیلی سرسبزیه
! و بیرون از شهره .

+اها . پس خوبه - یعنی تنها ما اونجا هستیم ؟!

کورای : اره . اینجایی که این طرف میگه هنوز شناخته نشده که همه
بیان اونجا .

+عالیه . راستی کی میخواستید برید ؟!

بوراک : سه روز تعطیلی رسمی توی تقویم . تا اون روز ، دو روز دیگه
مونده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+اها . اوکی ، پس حله ؟!

کورای : اره .

انقدر صحبت کردیم که برای شام صدامون زدن .

وقای رسیدیم پای میز ، همه نشستند .

سرم پایین بود و هی با غذام بازی میکردم .

که مامان گفت : گشنت نیست ؟!

سرمو بلند کردم و به مامان نگاه کردم .

انگار سعی داشت که باهام اشتی کنه!

ولی خب ، من نمیخواستم!

کم بلا به خاطر یه پسر سرم نیووردن!

البته شایدم حق با اونا بود ! چه میدونم ؟!

وقای به خودم اومدم داشتم نگاهش میکردم و اونم داره نگاه م میکنه!

گفتم : اره . یعنی نه . گشمنه!

اصلا نفهمیدم چی گفتم چه برسه به مامان!

خخخخ

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دوسه تا قاشق خوردم که حس کردم میخوام بالا بیارم و با دو بلند شدم
و رفتم سمت سرویس بهداشتی!

نمدونم چم شده بود؟!

امقدر بی حال بودم که به در تکیه دادم و نشستم.

مامان به در سرویس بهداشتی زد و گفت : حالت خوبه نهال؟! چی
شده؟!

خودمم نمیدونستم چم شده؟!

بعد از اینکه دو سه بار بالا اوردم خیلی نگرانم شده بودن و تصمیم
گرفتن که دکتر خانوادگیمونو خبر کنن!

تو اتاقم دراز کشیده بودم که در اتاق زده شد.

همه اومدن توی اتاق و در اخر دکتر...!

بعد از معاینه گفت که مسموم شدم ، و آخرین بارب که غذا هورده بودم
، یعنی غیر از شام ، یادم به لازانیا افتاد که ظهر قبل از اینکه برم خونه
گرفته بودم ، افتاد...!!

یعنی به خاطر اون غذا بوده؟!

یابرای غذا های بیمارستان؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داشتم به بقیه نگاه میکردم که مامان گفت : الان بهتری؟!
یهو یاد اون روزی افتادم که بردنم آزمایش!
اخمی کردم و جوابی ندادم!
این رفتارم اصلا دست خودم نبود ! ولی حقشون بود!
باعث شدن یه اتفاقی تو زندگیم بیوفته که همیشه جلوی چشمامه!
خیلی بهم بدی کردن!
هیچ وقت نمیبخشمشون!
بعد از اینکه همه از اتاقم رفتن بیرون ، استراحت کردم و خوابم برد...!
صبح ساعت ۵ بیدار شدم -
تا آماده شدم شد ساعت ۵:۱۰.
سریع از خونه زدم بیرون و به مقصد باشگاه پیاده روی کردم.
دو ساعتی میشد ! چون نمیتونستم یک سره راه برم و پام توی این
شرایط سریع تر خسته میشد!
ساعتی ۷ بود که به باشگاه رسیدم -
وارد شدم که مربی وایساده بود و داشت با یکی از شاگرداش صحبت
میکرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از صحبتاشون منو دید و اومد سمتم.

-اماده ای؟!

نفس زنان گفتم : ان شالله!

هنوز به خاطر اون همه راه رفتن نفسم جا نیومده بود!

منو سمت وسیله ی ورزشی برد و بعد از تمرینات لازمی که بهم داد رفت!

منم مشغول انجام ورزش بودم!

خیلی سخت بود ! واقعا خسته میشدم ! با زور یکی از تمرینات رو تمون کردم و رفتم سراغ بعدی...!

تا ساعت ۹ ورزش کردم و دیگه وقت رفتن به خونه بود!

انقدر خسته بودم که نگوا!

تا کسی گرفتم و رفتم خونه ، و بلافاصله رفتم و دوش گرفتم.

وقای اومدم بیرون ساعت ۹:۳۰ رو نشون میداد!

امروز ساعت ۱۰ کلاس داشتم تا ۳ بعد ظهر!

یه لباس سورمه ای نیم تنه استین بلند پوشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه شلوار مشکی هم پوشیدم و کیف کولی مو رو تخت گذاشتم و وسایلی لازم رو توی کیف گذاشتم و با دو از خونه زدم بیرون. با تاکسی تا دانشگاه رفتم.

وقتی به دانشگاه رسیدم ساعت ۹:۵۰ دقیقه بود! با دو رفتم توی کلاس و یه جای خالی پیدا کردم و نشستم. دستی به موهای نم دارم کشیدم و موهامو کمی پشت گوشم زدم. موهام وقتی نم دار یا خیس بود فر، فر میشد و وقتی خشک میشد موج دار بود.

خیلی خسته بودم و دلم میخواست بخوابم ولی نمیشد! شاید این ده دقیقه رو میشد بخوابی! همیشه معلم ده دقیقه بعدش میومد سر کلاس.

پس ۱۵ دقیقه بعد کوک کردم که میشه ساعت ۹:۵ و خوابیدم...! با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم! گیج بودم هنوز که دستی به صورتم کشیدم و صدای گوشی رو قطع کردم. ابدو از توی کیفم در آوردم و کمی خوردم که حالم جا اومد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هنوز پنج دقیقه ی دیگه تا اومدن استادمون مونده بود ، که مشاوره مون بود ، این زنگ با مشاوره مون داشتیم.

سهو ذهنم به اون پاکتا افتاد.

رفتم سمت پاکت و توشو نگاه کردم که دو تا کاغذ دیدم -

برشون داشتم و رفتم نشستم -

یکی شو باز کردم که نوشته بود : " وقتی خوابی خیلی ناز میشی " !

بهش خیره شده بودم که دو تا کفش پسرانه جلو پام ظاهر شد!

سرمو بالا اوردم که یه پسر چشم مشکى جلوم دیدم....!

لبخندی زدم و گفتم : سلام.

-سلام ، بغل دستت جای کسیه ؟!

به بغل دستم که خالی بود گفتم : نه ... نه جای کسی نیست !گپسره

هم لبخندی زد و گفت : ممنون.

+خواهش میکنم.

نامه دومو باز کردم که نوشته بود : " وقتی سر کلاس نیستی کلاس کسل

کننده س ! الان دوماهه که نمیایی دانشگاه ! قبلا هم نامه نوشتم برات

، ولی برشون داشتم ، چون نیومدی ، ان شالله زود تر خوب بشی" !

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ناشناس بود ! حیف ، یعنی اینو کی نوشته ؟!

به اطرافم نگاه کردم که پسر بغل دستیم داشت نگام میکرد!

به نظرم میخواست چسزی بگه!

یهو اروم گفتم : آقای جنسون داره نگات میکنه ! یه ۵ دقیقه همیشه که اومده تو کلاس!

با عجله به آقای جنسون یا همون مشاور مون نگاه کردم ، که نشسته بود و تک نگاهی بهم کرد.

خدارو شکر با کسی حرف نمیزدم که بعد متوجهش بشم ، وگرنه منو از کلاس مینداخت بیرون!

ساکت سرم پایین بود ، بعد از حضور غایبی یکی از دخترای کلاس یه برگه به آقای جنسون نشون داد و بعدش یه چیزی بهش گفت ! حس میکردم درباره ی منه!

آقای جنسون به دختره گفت که بشینه.

به دختره نگاه کردم ، بلند شد و برگه رو تو دستش گرفت و شروع به خوندن کرد : " ارامش در حد مرگ میخوام ! فکر میکنم هیچ حسی به زندگی و فردا ندارم ! حس پوچی"....

وای یا خدا ، این که نوشته های منه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با عجله بین دفتری که این نوشته رو گذاشته بودم رو نگاه کردم ولی نوشته نبود!

حتما از بین دفترم افتاده بود!

دفتر تو کیفم گذاشتم و دستمو بغل گوشم گذاشتم و ارنجمو به میز کوچیک صندلی تک نفره م تکیه دادم و سرمو پایین انداختم!
بغض بدی توی گلوم گیر کرده بود!

حس بدی داشتم که داره نوشته هام خونده میشه!

ولی خدارو شکر اسمی درش نبود! از این بغض کرده بودم که با خوندن این نوشته ها دوباره خاطرات تلخم سمتم هجوم می آورد!
قطره اشکی از چشکام پایین اومد که اروم و بدون اینکه کسی بفهمه پاکش کردم.

سعی میکردم به حالت عادی خودم برگردم ولی اشکی که توی چشمام حلقه زده بود رو نتونستم کنترل کنم!

بعد از چند ثانیه که به چیزای خوب فکر کردم اشک از چشمام رفت.

بعد از خوندن متن ، همه دختره رو سوال پیچ کرده بودن که چرا میخواد خودشو بکشه!

فکر کرده بودن دختره ایو نوشته!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دختره گفت : من این نوشته رو نوشتم ! یه نفر توی کلاس خودمون اینو نوشته که یاد از دستش افتاده یا از لای کتاباش!
و بعدش نشست و ادامه داد : من و آقای جنسون تصمیم گرفتیم که این نوشته رو بخونیم تا اون شخص بدونه که تنها نیست ! و ما پشتشیم.

یعنی میدونن من این نوشته رو نوشتم !؟

آقای جنسون گفت : همینطور که خانم مالک گفتن ، اون شخص تنها نیست ، مدرسه پشتش هست و اینو بهش میگم که تا اون مسئله رو پیش نکشه و به من چیزی نگه ما هیچ کمکی نمیتونیم بهش بکنیم ، چون خودش نمیخواد که ما بدونیم.... !

یکی از پسرا گفت : یعنی الان کاری براش نمیکنید !؟ و رهاش میکنید !؟

آقای جنسون گفت : مجبوریم . چون هیچی ارزش نمیدونیم و ناشناسه !

همینجوری سرم پایین بود و میترسیدم یهو بفهمند که من اونو نوشتم!
بعد از اینکه بحث رو تموم کردن منم به حالت عادی خودم برگشتم!
بعد از اینکه کلاس تموم شد از کلاس بیرون رفتم که یکی صدام کرد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

برگشتم که همون پسر بغل دستیم بود.

وایسادم تا بهم برسه.

وقتی بهم رسید گفتم : همیشه باهاتون صحبت کنم؟!

+بفرمایید.

به اطرافش نگاه کرد و گفت : اینجا همیشه ! به خاطر خودتون میگم!

سری تکون دادم همراهش رفتم.

از دانشگاه که خارج شدیم به ماشینش رسیدیم و در ماشینش رو باز کرد.

با تردید سوار شدم و درو بست و بعدش خودش هم سوار شد.

بعد از ۱۰ دقیقه رانندگی به یه جای صخره مانند رسیدیم.

ایستاد و پیاده شد . منم پیاده شدم.

لبه ی صخره نشست و منم کنارش نشستم.

جوری پاهامون اویزون بود که دقیقا لبه ی صخره بودیم!

+خب ، گفتم میخوای باهام صحبت کنی!

-اره ... راستش من میدونم اون دختری که اون یادداشت رو نوشته

بود ، کیه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با تردید گفتم : کیه !؟

-اگه، ناراحت نمیشی تا بگم!

+نه مشکلی نیست!

چطور بهش اعتماد کرده بودم ، نمیدونم ! برام عجیب بود!

-راستش اون دختر ، تو بودی ! تو اونو نوشته بودی!

+از کجا فهمیدی !؟

-یه مدت توی دانشگاه حال خوبی نداشتمی . دو ماه هم دانشگاه نیومدی ، بعدشم با خوندن نوشته حالت اصلا خوب نبود ! یعنی اگه کسی بهت توجه میکرد ، میفهمید که اونو تو نوشتی!

جوابم سکوت بود!

بعدش گفت : اوه ، معذرت میخوام ، اصلا خودمو معرفی نکردم ! من تارهان م -

و دستشو دراز کرد . منم دستشو کمی فشردم و گفتم : منم نهالم.

لبخندی زد و گفت : کل دانشگاه میدونن ، یعنی میشناسنت!

با تعجب گفتم : منظورت چیه !؟

-تو بدون اینکه متوجه بشی ، همه رو شیفته خودت کردی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از مکثی نفس عمیقی کشید و گفت : چرا میخواستی خودتو بکشی
!؟

سکوت کردم ! چی باید میگفتم ؟! یعنی بهش اعتماد کنم ؟!

دلو زدم به دریا و براش تعریف کردم!

یه حس بهم میگفت بهش اعتماد کن ، تو به یه رفیق خوب نیاز داری!

تارهان گفت : چه زندگی پیچیده ای داری!

تلخ خندیدم و گفتم : دیگه ، دیگه ! تو چی ؟! تو هم مشکلی داری ؟!

-راستش من نه ، زندگی نرماله!

لبخندی زدم و گفتم : خدارو شکر.

+من باید به چه چشمی نگات کنم ؟! یعنی منظور بدی ندارما ! فقط
میخواستم سوال کنم!

-مشکلی نیست ... به هر چشمی دوست داشتی!

+به چشم رفیق چطوره ؟!

لبخندی زد و گفت : عالیه . ولی یه مشکلی هست ! این مشکلو باید
حل کنی!

+چه مشکلی ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-اینکه زود باوری ! و سریع به دیگران اعتماد میکنی!
یه لحظه با این حرفش شک به دلم انداخت که نکنه از پسرای عوضی
دانشگاه باشه و بره رازهامو فاش کنه!

تارهان که ذهنمو خوند ، گفت : نگران نباش ، من از اون عوضی ها
نیستم که بخوام چیزایی که تو بهم گفتی رو به کسی بگم.
توی دلم گفتم : ان شالله!

کمی که حرف زدیم باز سوار ماشین شدیم و اون منو رسوند خونه و
خودش گفت....

۴ رسیدم خونه ، اخه ۳ کلاس تموم شد و یک ساعت هم با تارهان
بودم.

وقتی وارد خونه شدم سلامی کردم و بدون حرف دیگه ای رفتم سریع
تو اتاقم و خوابیدم!

ساعت ۴:۴۵ دقیقه کوک کردم...

با صدای گوشیم بیدار شدم و یه اب به صورتم زدم.

امروز شنبه بود ، باید میرفتم باشگاه!

آماده شدم و به راننده گفتم که منو برسونه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقای رسیدم وارد باشگاه شدم و کیفمو توی رختکن توی کمد خودم گذاشتم و رفتم سمت مربی مون.

بعد از سلام و احوال پرسی ، همرام تا کنار کیسه بکسی اومد و گفت که باید به این کیسه مشتم بزوم!

بار اول یواش ، بار دوم یواش ، بار سوم هم یواش زدم!
از دستم کفری شده بود!

-محکم تر مشتم بزوم دختر! فکر کن یه ادم جلوت وایساده ، اگه یه موقعی ، خدایی نکرده یکی بهت حمله کرد تو اینجوری میزنیش؟! غیرتم گل کرد و منم بی مقدمه و خبر محکم زدم به کیسه بکس که انقدر محکم زدم که کیسه بوکس بهش خورد و باعث شد کمی عقب تر بره!

منو بگو نیشم تا بنا گوش باز بود!

نگام کرد و گفت : هنوز برای محکم تر زدن مشتم جا هست!

نیشم بسته شد و با عصبانیت گفتم : ولی من خیلی محکم زدم!

از قیافه م خندش گرفت و گفت : امروز ۵۰ تا مشتم مثل اخری رو

تحویل این کیسه بدی ، میزارم بری!

با تعجب گفتم : برای روز اول زیاد نیست!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-نه ! اتفاقا کمه!

برای اینکه زیادش نکنه ، گفتم : همینم خوبه ، شروع میکنیم.

نصب مشتایی رو که میزدم اصلا حساب نمیکرد!

دیگه عصبی شده بودم و اخری ها رو خیلی محکم میزدم که وقتی

تموم شد گفت : ۵۰ تا تو تموم کردی ، حالا میتونی بری!

به ساعت موچیم نگاه کردم که ساعت ۹:۳۰ دقیقه رو نشون میداد!

تو دل خودم با کنایه گفتم : حالا هم نمیزاشتی برم!

تشکری کردم و اومدم برم که باز برگشتم و گفتم : این ۳ روز آینده اینجا

هم تعطیله!؟

-اره . تعطیله.

+خیلی ممنون ، خداحافظ.

-خداحافظ.

وقای رسیده خونہ سلامی کردم و در جا نشستم روی صندلی میز شام.

اروم غذا میخوردم که اقا جون گفت : امروز کورای زنگ زد.

به اقا جون نگاه کردم و گفتم : چی گفت!؟

-گفت که پس فردا میخواید برید تفریح . ، و اجازه خواست!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+و اجازه ی شما؟!+

-اجازه دادم . فقط نکته هایی رو به کورای و بوراک گوش زد کردم.

+اها.

بعد از خوردن شام یه راست رفتم خوابیدم...!

صبح ساعت ۵ بیدار شدم و بعد از آماده شدن ، با دو از خونه بیرون زمد.

برای پیاده روی امروز باید زود تر میرسیدم!

دیروز ساعت ۷ دقیق رسیدم . سر ۵ دقیقه هم زود برسم یه پیشرفته!

به راه افتادم - وسطای راه کمتر وایمیستادم.

وقای به دم در باشگاه رسیدم ، ۶:۵۵ دقیقه رو نسون میداد!

پس تمرینات امروز تا اینجا خوب بوده!

بعد از ورزش توی باشگاه ، به خونه برگشتم و بعد از اینکه رفتم حموم ،

ساعتی ۱۰ اینجا ها بود!

اخه تا ساعت ۹ توی باشگاه بودم!

آماده شدم و رفتم دانشگاه.

امروز از ساعت ۱۱ تا ۴ بعد از ظهر کلاس داشتیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان از دور دست تکون داد و منم با لبخند دسا تکون دادم!

وقای رسید بهم گفت : سلام.

+سلام.

-چطوری؟!

+شاید بشه گفت خوب!

-ان شالله روزی میرسه که شاید رو بزاری کنار و قطعی بگی...!

توی کلاس امیر رو هم دیدم.

من و تارهان رفتیم سمتش ، که امیر بلند شد و اول به تارهان دست

داد و بعد به من دست داد و سلام و احوال پرسى کرد.

+تو تارهان رو میشناختی؟!

لبخندی زد و اروم روی شونه ی تارهان زد و گفت : رفیق خودمه!

با تعجب به تارهان نگاه کردم!

بهم نگفته بود ! بیخیال شدم و گفتم : بچه ها فردا میخوایم بریم تفریح

با دو سه تا اقوام و اینا ! شما دو تا هم حتما باید بیاد ! من اونجا

حوصلم سر میره!

تارهان گفت : منظورت این سه روز که تصطیله ، هست؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+اوهوم.

تارهان : شرمنده ! ولی من باید برم پیش مادر بزرگم ! از هفته قبل
برنامه ریزی کردیم ، اگه نرم ناراحت میشن!
ناراحت شدم که نمیاد ولی گفتم : غیبی نداره ، ان شالله دفعه ی بعدی
باید باهامون بیای!
تارهان : حتما!

به امیر نگاه کردم و گفتم : تو میای دیگه !?
امیر سری تکون داد و گفت : اره ، میام . فردا چه ساعتی حرکت میکنید
!?

+ساعت ۵ صبح حرکت میکنیم ، یکم مسیر دوره ، ساعت ۹ میرسیم
اونجا!
امیر : اوکی ، حله!

+پس خوب شد ، ولی کاش تو هم میومدی تارهان ! خیلی کیف
میداد!

تارهان گفت : تا شب خبرت میدم ، شاید یه موقع دیگه رفتم پیش
مادر بزرگم!
با ذوق گفتم : واقعا !?

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان گفت : اره . شمارمو یادداشت کن ، شب ساعت ۹ بهم پیام بده ،
خبر و بهت میدم!

به امیر نگاه کردم که اونم از اومدن تارهان خوشحال بود...!
ساعتی ۹ شب بود که به تارهان پیام دادم اونم گفت که میاد و بعدش
ساعت و همه چیرو برای تفریح پرسید و بعدش خداخافطی کردیم.
یه ساک کوچولوی مشکی و سفید روی تخت گذاشتم و ۵ دست لباس
توش گذاشتم.

میدونستم اونجایی که میخوایم بریم اب هست به خاطر همین لباس
زیاد میبردم!

یه دمپایی خیلی خوشگل انگستی توی ساک گذاشتم.

شونه و کش مو و همه چی داخلش گذاشتم.

پاور بانک (شارژر همراه) م رو هم توی کیف گذاشتم.

کلی تنقلات و این چیزا هم توی ساک گذاشتم و بعدش حوله مو هم
توش گذاشتم و زیپ ساک رو بستم.

فقط هدفون و گوشی م مونده بود!

اونو هم کنار گذاشتم برای صبح...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ساعت ۴:۳۰ بیدار شدم.

سریع صورتمو شستم و بعد از سرویس بهداشتی ، موهامو صاف کردم.

بلرسو یخی مو پوشیدم و زیرش یه لباس سفید با طرح های مشکی که یه خرس روش بود و استین حلقه ای.

بلرسو م تا بالای زانوم ، یعنی کوتاه بود.

یه سویشرت طوسی هم تنم کردم.

سویشرت تقریبا با بلرسو هماهنگی داشت.

موهامو فرق زدم و بالای سرم خرگوشی کردم و بعد گوجه ایش کردم و دوتا تار از موهام رو از فرق وسطی که زده بودم بیرون انداختم.

خیلی ناز شده بودم!

کفش سفید اسپورتم رو هم پوشیدم.

یه برق لب هم زدم.

هدفونم رو دور گردنم انداختم و گوشیمو توی دستم گرفتم و بعد بند ساکم رو روی شونم انداختم.

ساکم اندازه کیف باشگاه بود و جمع و جور بود.

توی اینه به خودم نگاه کردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی ناز شده بودم!

گوشیم زنگ خورد ، کورای بود.

+جانم داداشی؟!

-بیا پایین ، اومدیم.

+الان میام.

از اتاق بیرون زدم ، از مامان بزرگ و بابا بزرگ و خدیجه خانم
خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون که کورای و بوراک رو شیک دیدم
که کنار ماشین وایساده بودن!

عینکمو به بند ساکم زدم و رفتم سمتشون.....!

دوتاشون با حیرت نگام میکردن!

+چی شده؟!

کورای گفت : خیلی ناز شدی خواهری!

و بعدش بغلم کرد.

بوراک هم با لبخند نگاهمون میکرد.

بوراک کمی جدی بود ! ولی کورای خیلی گرم باهام رفتار میکرد.

و خیلی بهم نزدیک تر بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+بریم؟!

-اره ، سوار شید!

من عقب نشستم و کورای رانندگی میکرد و بوراک هم بغل دستش.

تا جایی رفتیم ، بعد متوقف شدیم.

منتظر بقیه موندیم....

بعد از اینکه همه جمع شدند اون شخص که هنوز ندیده بودمش ، از همه جلوتر میرفت و ما هم پشت سرش.

کمی خوابم میومد ، همینکه چشمامو روی هم گذاشتم ، خوابم برد...!

وقای چشمامو باز کردم ، بیرون از شهر بودیم.

شچامو کمی مالیدم و توی آینده ی ماشین به خودم نگاه کردم ، خدا رو شکر موهام به هم نریخته بود!

+کجاییم الان؟!

کورای : تقریبا نزدیکیم . با اطلاعات دوستم که از اون پسره گرفته ، ۵ دقیقه ی دیگه میرسیم.

+اوکی.

به گوشیم پیام اومد . بازش کردم که از تارهان بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نوشته بود : من و امیر با هم ایم . امیر ماشین آورد . چقدر دیگه راه هست ؟!

نوشتم : ۵ دقیقه ی دیگه میرسیم!

-اوکی . به بیرون نگاه کردم ، خیلی اطراف برام آشنا بود!

ولی هیچی یادم نمی اومد!

حس میکردم قبلا اینجا اومدم!

انقدر فکر کردم ، ولی به نتیجه ای نرسیدم...!

وقتی رسیدیم سریع پیاده شدم و چرخی دور خودم زدم و زمزمه کردم : اینجا خیلی شناس!

فکرمو به کار انداختم ، من اینجا رو از کجا دیدم که برام شناس ؟!

یه لحظه خاطرات خودم و متین جلوم ظاهر شد!

"متین : یه سوپرایز دارم!

+چه سوپرایزی ؟!

-اگه بگم که دیگه سوپرایز نمیشه!"

متین منو آورد اینجا!

متین ، اره خودشه ! متین منو اینجا آورده بود ! دقیقا شب تولدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

شب تولدم ، سوپرایزش این بود!
بهم گفته بود کسی از اینجا خبر نداره و اینجا فقط مال ما دو تاست!
یعنی جز من و متین دوست ، دوست کورای هم خبر داره از اینجا؟!
کنجکاو شدم ببینم کیه؟!
ولی این بغض لعنتی باز گریبان گیرم شده بود!
کورای گفت : نهال یه لحظع بیا.
رفتم سمتش که گفت : چی شده خواهری؟! هوم؟! چرا بغض کردی؟!
با بغض گفتم : کورای ، متین منو یه بار اینجا اوردع بود!
و سرمو پایین انداختم!
کورای بغلم کرد و گفت : نهالم ، اروم باش . تو باید قوی باشی ! به
خاطر من قوی باش!
از تو بغلش بیرون اومدم و گفتم : فقط به خاطر تو!
کورای لبخندی زد و اشکام رو پاک کرد و گفت : حالا لبخند بزن ، اخه
لبخند خیلی بهت میادا!
منم برای اینکه دل کورای نگیره لبخندی زدم که بچه ها صدامون کردن
!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همه یه حلقه زده بودن ، رفتیم پیششون.

رفتم سمت امیر و تارهان و بعد از دست دادن و بغل کردن ، به بقیه سلام کردم ، به آخرین کسی که تازه بهمون ملحق شد ، خواستم سلام کنم که متین رو دیدم!

این امکان نداره!

به کورای نگاه کردم ، انگار اونم خبر نداشت که متین و الینا اینجا هسن!

به الینا گفتم : تو اینجا چی کار میکنی؟!

الینا : راستش ، من با متین اومدم ، و متین اینجا رو به دوستات نشون داده!

تازه پی بردم کسی که ما رو اینجا کشونده متین بوده!

یاد حرف کورای افتادم : " یکی از دوستای ، دوستم اونجا رو بلده ! گفته بود که یه بار با دوست دخترش اینجا رفته!"

پس منظور از دوست دخترش ، من بودم.... !

با کنایه به متین نگاه کردم و گفتم : اینجا که شناخته شده س ! همه اینجا رو بلد بودن ! من ، تو ، الینا ، کوراب ، بوراک و بقیه ! ولی خب ، بازم خوبه ! مرسی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و از کنارشون رد شدم!

در واقعه دروغ گفتم که همه بدن اینجا رو ، فقط من و متین از اینجا خبر داشتیم ! حتی الینا هم اینجا رو بلد نبود.

اووووووووف خدایا ! من چطور تا ۳ روز این سه تا رو تحمل کنم؟!

یکی یاسین ، یکی متین و یکی الینا!

داشتم میرفتم سمت ماشین کورای که صدای اشنایی گفت : نهال!

برگشتم که یاسین رو دیدم!

خیلی سرد گفتم : هوم؟!

-تو چت شده دختر؟!

+من؟! من که چیزیم نیست!

-تو واقعا دیوونه ای ! انقدر یعنی متین برات مهمه که هنوز نتونستی فراموشش کنی؟!

+چه ربطی داره اخه؟!

رفتم رو به روش وایسادم و گفتم : متین دیگه برام مهم نیست ! همینطور که تو برام مهم نیستی ! یاد گرفتم از این به بعد کسایی برام

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مهم باشن ، که بهم نارو نزده باشن ! شیر فهم شدی؟! حالا هم برو رد کارت!

و با شدت ازش دور شدم!

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم : به خاطر کورای نباید توی این تفریح این حرفا رو به دلت بگیری ! فقط به خاطر کورای!
و وسایلامونو پیاده کردیم.

قرار شد بعد از نهار اب بازی!

صبحونه رو خوردیم و هر که چادر های خودشو زد.

غنچه اومد پیشم و گفت : هنوز ازم دلخوری؟!!

بهش نگاه کردم و گفتم : واسه چی باید دلخور باشم؟!!

-خب راستش ، من به یاس اون موضوع رو گفتم ! فقط به خاطر خودت بود ! نمیخواستم از دستت بدم نهال!

+چه جالب ! دیالگتو از کجا برداشتی؟! اخه خیلی شاعرانه بود!

و بعدش گفتم : مت از کسی دلخور نیستم.

غنچه پرید توی بغلم و گفت : وای خواهری خودمی تو!

غنچه رو از خودم جدا کردم و گفتم : فعلا میرم پیش امیر و تارهان!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و رفتم پیششون.

تقریباً با غنچه اشتی کردم و بعدش با امیر و تارهان آشنا شد -

هر کاری میکردیم که زور اون سه تا رو دراریم!

متین همش نگاهش روی من بود! و منم برای اینکه حرصش بدم به تارهان و امیر میچسبیدم!

و هی من من و غنچه به الینا تیکه مینداختیم!

خخخخ

نهار همه دور هم خوردیم و بعدش همه آماده برای اب بازی شدیم.

همه توی اب بودیم و با شماره ی ۳ همه شروع به اب ریختن روی همدیگه کردیم!

انقدر آبه سرد بود که هممون بخ زده بودمی ولی از اب بیرون نمیرفتیم!

انقدر بازی کردیم که غروب شد!

همه از سرما می لرزیدن!

چون همه چادر داشتیم رفتیم توی چادر هامون و لباسامون رو عوض کردیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

من یه هودی مشکی با یه نوشته سفید جلوش و شلوار سورمه ای
جینمو پوشیدم.

موهامو با حولم کمی خشک کردم و با حالت نم دار از چادر بیرون
اومدم و دستی توش کشیدم و یه وریش کردم.

یه اتیش درست کرده بودن ، و همه دورش نشسته بودن منم بهشون
ملحق شدم.

+بچه ها بیاید شجاعت و حقیقت ! خیلی وقته که این بازی رو نکردیم
! دلم براش تنگ شده
همه موافقت کردند.

بطری چرخید و روی من و متین افتاد.

+شجاعت یا حقیقت !؟

-حقیقت!

+قصدت از اینکه ما رو اینجا آوردی چی بود؟! مگه نمیگفتی اینجا
فقط برای ما دو تاست!

شکه شد ! توقعشو نداشت که همچین حرفی بهش بزنم!

+منتظر جوابم متین!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-قصدی نداشتم . با آوردن بچه ها به اینجا ، اینجا مال اونا که همیشه !
اومدن تفریح کنن ! ورگنه پای حرفم هستم و اینجا برای ما دو تاس !

....

+چه جالب ! هنوزم میگی ما دو تا؟! دیگه مایی وجود نداره اقا متین!
از نظر من ، تو اینا میتونید بهم بگید ما ، ولی منو تو دیگه ما نمیشیم!
اینو تو گوشت فرو کن!

متین : میشه این بحثو تموم کنیم!؟

+چرا؟! اذیت شدی که این حرفا رو شنیدی؟! آخی ، الهی بمیرم برات
! پس فکرشو کن منه بیچاره که تنهانش گذاشتی ، توی شرایطی که
خیلی بهت نیاز داشت چه دردی داره!

بغض بدی توی گلوم ریشه کرده بود!

چونم لرزید ! اروم از جام بلند شدم که یه قطره اشک از چشمم افتاد.

ازشون دور شدم ، انقدر دور شدم که اصلا دیدی روم نداشتم!

با یادآوری تموم خاطراتمون بغضم بدجور شکست و هق هق کردم!

خدایا چرا نمیتونم فراموشش کنم!؟

با زانو روی زمین نشستم که هق هقم بیشتر شد!

یهو یه نفر جلوم ظاهر شد و جلوم زانو زد و منو توی اغوشش گرفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

امیر بود!

+امیر ، مگه من چی از الینا کم داشتم؟! مگه من چه گناهی بهش کرده بودم اخه؟!

-تو هیچ گناهی نکردی! و هیچی کم نداری! تو بهترین دختری هستی که تا حالا تو عمرم دیدم ، بهترین! انقدر گریه کردم که اروم شدم.

امیر بلند شد و دست منو هم گرفت و منو هم بلند کرد.

اروم بغلم کرد و گفت : هیچ وقت خودتو دست کم نگیر! تو فوق العاده ای . و از بغلم بیرون اومد.

اشکام رو پاک کرد و با لبخند غمگینی گفت : گریه بهت نمیاد ، بخند!

انقدر روی خودم مسلط شدم که زیر گریه نزنم ، بعدش رفتیم سمت بچه ها.

لبخند زدم و منو امیر کنار هم نشستیم.

وقتی نشستیم دستمو گرفت و اروم گفت : من پشتتم!

لبخند خسته ای زدم و گفتم : ممنون.

و رومونو سمت بچه ها کردیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

حس می‌کردم رفتار الینا عوض شده و مرموز تر شده!
یا اینکه من خیلی روش کلیک کرده بودم! نمیدونم!
انقدر چرخید که رسید به من و یکی از دوستای کورای.
-شجاعت یا حقیقت!؟

+حقیقت.

-به نظر تو کسی که میره بیشتر درد میکشه یا کسی که میمونه!؟
بدون درنگ گفتم: کسی که میمونه! ...کسی که میره، دیگه رفته!
ولی کسی که میمونه با تموم خاطرات و یه عالمه فکر میمونه!
-حتی اگه اون کسی که میره، مجبور بشه!؟
+اره، هنوزم سر حرفم هستم! کسی که مجبوره بره، خودش انتخاب
کرده که باید بره! وگرنه هیچ کس حتی اگه مجبوره، نمیره!
لبخند زد و گفت: جوابت رو خیلی دوست داشتم! درکت بالاس.
لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خیلی ممنون.
چرخید و رسید به یاس و غنچه.
یاس: شجاعت یا حقیقت عشقم!؟
لبخندی زدم به این عشقشون!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

غنچه : حقیقت.

یاس : اولین بار که توی پارتنی اومدی سمتم ، چه دلیلی داشتی ؟!

یهو با این سوال من و غنچه پقی زدیم زیر خنده!

همه با تعجب نگاهمون میکردن!

به غنچه گفتم : تو تعریف کن!

غنچه غش کرده بود از خنده!

بعدش گفت : باش ... من و نهال یه شب رفتیم پارتنی ، شرط بستیم که

هر کی بتونه سریع تر ۱۰ تا پیک نوشیدنی بخوره ، یه چیزی میگه و اون

طرف که میبازه باید قبول کنه ! مسابقه شروع شد و نهال برد !

یاس : اها -

بطری چرخید و افتاد بین دو تا از دوستای کورای و بوراک.

-شجاعت یا حقیقت ؟!

-شجاعت.

-داد بزن که تو سلن رو دوست داری.

و به دوست دخترش اشاره کرد.

پسره آماده شد و بعد یهو فریاد زد : دوست دارم سلن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همه براشون دست زدیم و دو سه نفرم سوت میکشیدن!
دو دفعه ی دیگه چرخید که همه نوبتشون شد.

بعدش رسید به من و الینا!

-شجاعت یا حقیقت!؟

+شجاعت!

-ربع ساعت باید توی اب دریا بمونی!

بلند شدم و گفتم : باشه.

مایر و تارهان با هم گفتن : نهال اب الان خیلی سرده ! ساعت ۱۰ شبه!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : عیبی نداره!

کفشمو در اوردم و همه بچه ها کمار اب وایساده بودن -

من باید روی این الینا ی نکبت رو کم کنم که بفهمه شجاعت و جسارت دارم!

همینکه رفتم توی اب ، تازه به شدت فاجعه رسیدم!

خیلی اب سرد بود ! بعد از ۵ دقیقه توی اب بودن ، عادت کردم....

۵ دقیقه ی دیگه مونده بود ، پاهام خسته شده بود ، اومدم این پا و

اون پا کنم ، یکی از سنگای زیر پام سر خورد و توی اب فرو رفتم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هر چی دست و پا میزدم فایده ای نداشت ! اخه شنا بلد نبودم!
نفسم داشت بند میومد که یکی دور کمرم رو گرفت و منو کشید بالا!
همینکه به روی اب رسیدم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ضربان
قلبم رو پایین بیارم!
چون اب توی دهن و بینی م رفته بود ، پشت سر هم سرفه میکردم!
کسی که منو نجات داده بود کورای بود!
به نظر میومد چند نفر دیگه هم میخواستن نجاتم بدن ولی کورای
سریع تر توی اب پریده بود.
نفس عمیق دیگه ای کشیدم که کورای منو توی بغلش گرفت و گفت :
نهال ، خواهری ، حالت خوبه ؟!
بریده بریده گفتم : اره.
بعد از اینکه حالم بهتر شد ، با کمک غنچه لباسای خیسمو با یه بافت
زرشکی عوض کردم.
شلوار مشکی پاچه ۸۰ م رو هم پوشیدم.
موهامو یکم خشک کردم و کلاه مشکی مو سرمو کردم و پالو
خاکستریمو هم پوشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کفشمو هم از کنار اب برداشتم و پوشیدم.

این تفریح برام مصیبت بود فقط!

تا نشستم ، کورای و بوراک اومدن پیشم و توی بغل گرفتتم.

انقدر تعریف کردن و خندیدن و مسخره بازی در آوردن که همینطور که سرم روی شونه ی کورای بود ، خوابم برد.... !

با کابوس بدی که دیدم با ترس از خواب پریدم!

به نظر نیمه شب میومد! یهو به کسی که روبه روم توی پادرم بود نشیته بود ، ترسیده اومدم جیغ بزنم بزنم که سمتم اومد و گلومو گرفت و منو محکم به زمین زد!

یا خدا ، خودت کمکم کن.

-از متین دور باش ! فکر کردی خرم ، نمیفهمم داشتی نقش بازی میکردی دختره ی عوضی؟! هر چی خواستم باهات مثل ادم رفتار کنم، خودت نخواستی!

تلاش میکردم که دستشو از روی گلوم بردارم!

نفسم داشت بند میومد و رنگم کبود شده بود که ولم کرد!

پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم و دست به گلوم میزدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

الینا بود!

اون کثافت ، الینا بود!

همینکه منو ول کرده بود ، از چادر بیرون زد.

انقدر حال بد بود که روی بالشت سرمو گذاشتم.

حس گرما داشتم ، کلاه و پالتوم رو در اوردم و کنارم گذاشتم و پتومو روم کشیدم!

اشکام اروم اروم مهمون صورتم شدن . فکر نمیکردم که الینا ذات کثیفی داشته باشه.... !

بعدشم من که به متین نزدیک نشده بودم ! و نقش بازی نکردم!

واقعا افتادم توی اب ! تقصیر من که نبود!

برای اینکه گریه مو بند بیارم ، نفس عمیقی کشیدم و به هواب رفتم...!

وقتی از خواب بیدار شدم ، با یادآوری دیشب به بدبخت بودن خودم شک نکردم!

با همون بافت دیشبی از پادر بیرون اومدم.

بچه ها روی یه رو فرشی نشیته بودن و تخمه میشکستن.

تارهان تا منو دید ، بلند شد و اومد سمتم و گفت : حالت خوبه نهال ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+نه تارهان ، حالم خیلی بده!

-نهال رنگت خیلی پریده ها!

به چشماش نگاه کردم و با غم گفتم : دیشب الینا اومده بود توی چادرم ! داشت منو خفه میکرد تارهان ! داشتم خفه میشدم ! منو تهدید کرد و بعدش رفت!

تارهان اخمی کرد و اومد بره سمت الینا که بی جون دستشو گرفتم و گفتم : جون من بیخیال ! قول بده بهم که بیخیالش شی!
جون من به کسی نگو!

تارهان کلافه گفت : یعنی چی نهال؟! اون عوضی میخواست تو رو خفه کنه ! بعد تو میگی بیخیال!؟

با التماس نگاهش کردم و گفتم : خواهش میکنم!

به زور راضیش کردم که کاری نکنه و به کسی چیزی نگه!

تارهان همچین با غضب به الینا نگاه میکرد ، انگار براش مقشه داشت !

نشسته بودیم که امیر گوشیشو برداشت.

انگار بهش پیام داده بودن . یه نگاه به تارهان کردم که اونم گوشی دستش بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

امیر یه نگاهی به تارهان کرد و اروم سرشو تگون داد!

یا خدا! چی شده!؟

رفتم پیش امیر نشستم که صفحه ی گوشیشو قفل کرد!

+چی بود!؟

امیر: چی، چی بود!؟

+کی بهت پیام داده بود!؟

-هیچکس!

+امیر تو رو خدا کاری نکنیدا!

نگاهی به چشمام کرد و گفت: چرا به من نگفتی!؟

+خب نخواستم کشش بدم.

تارهان گفت: بچه ها پاشید بریم لب دریا.

همه موافقت کردن.

منم با این امید که کاری نمیکنن همراهشون رفتم.

الینا و متین داشتن میرفتن که یهو تارهان به الینا زیر پای زد و هولش

داد که بیچاره با صورت روی شن های اونجا روی زمین افتاد!

نمیدونستم نگرانش باشم یا بخندم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اخرم خندم گرفت و پقی زدم زیر خنده!
غش کرده بودم از خنده و اروم نمیشدم!
غنچه که متوجه هیچی نشده بود و فقط صدایی شنیده بود ، برگشت
که الینا رو پخش زمین دید ، اونم پقی زد زیر خنده!
اصلا اوضاعی بود!
متین به الینا کمک کرد که بلند شه ! همینکه دستشو توی دست الینا
گذاشت خندم تموم شد.
الینا هم خوب از این خوردن زمین به نفع خودش تموم کرد و الکی
بغض کرد که یعنی دردش گرفته!
شن ها ، نرم نرم بود!
منم با کنایه گفتم : چقدر لوسی تو ! شن ها که نرم نرم بود ! گریه ت
دیگه کجا بود !?
اخمی کرده بود ولی نمیخواست خودشو نگه داره که ضایع نشه!
منم با یه پوزخند از کنارشون رد شدم!
بعد از کلی بازی ، ساعت ۱۲ شد و بچه ها جوجه درست کردن و
داشتیم میخوردیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

فلفل بغل دستم بود و رو به روم هم الینا.

یعنی اومدم فلفل و بردارم ، کُپش کردم روی غذای الینا (بیچاره کپ کرده بود) !

نمیدونست چی کار کنه!

با تک خنده گفتم : وای واقعا معذرت میخوام ! دستم خورد!

تارهان و امیر و غنچه و کورای و بوراک که از موضوع خبر داشتن غش کرده بودن از خنده!

وقت نهار هم گذشت.

الینا رفته بود لب دریا.

فرصتو غنیمت شمردم و به بچه ها اشاره کردم که حواسشون باشه کسی لب دریا نیاد.... !

پشت سر الینا وایسادم و با پام محکم پشت زانوش زدم که از درد جیغ خفه ای زد و روی زمین افتاد.

دقیقا جلوی دریا وایساده بود و توی اب افتاد ولی عمق دریا در حدی بود اون قسمت که برسه به روی زانوی من.

اخه جلو بود و افتاد توی اب.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

موهاشو از پشت گرفتم و سرشو زیر اب کردم و گفتم : سعی نکن که بهم اسیب برسونی بچه قرتی ! توی عوضی عشق منو قاپیدی ! معلوم نیست از کدوم جهنمی اومدی ، ولی از متین دوری کن ! وگرنه قلم پاهاتو خورد میکنم!

سرشو بالا اوردم که نفس عمیقی کشید و با التماس نگام میکرد.

توی اب هلش دادم که تموم لباساش خیش شد و با هل دادن من باعث شد توی اب که نشسته تا روی شکمش میومد ، بیوفته!

با پوزخند بهش نگاه کردم و خم شدم و گفتم : ازش دور باش الینا ! باور کن من دختر ارومیم ، اما به پاش برسه عوضی تر از خودم پیدا نمیکنی ! همچین بلایی سرت میارم که هر روز ارزوی مرگ کنی دختر !... هشتار من به تو بود!

و بلند شدم و رفتم سمت بچه ها . غنچه پاشد ، اومد سمتم و گفت : لباسات خیس شده نهال ! برو عوض کن ، هوا هم سرده! لبخندی زدم و گفتم : باشه -

متین خیلی دقت میکرد بهم!

از بین لباسایی که آورده بودم یه لباس کورکی ابی اسمونی ، همون رنگی که متین عاشقشه دو اوردم و پوشیدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه دامن چسبون سفید تا بالای زانوم هم پوشیدم.
دامنم جیب داشت ، گوشی مو تو جیبی که داشت ، یعنی جیب پشتی
گذاشتم.

کفش اسپورت سفیدم رو هم پوشیدم.

موهامو صاف کردم و موهای جلومو جدا کردم و موهای پشتمو بالای
سرم گوجه ای کردم.

از موهای جلوم یه تار از مو هامو که به صورت یه وری بود برداشتم و
بقیه شو خیلی شیک به موهای گوجه ایم اضاف کردم.

برف لبم رو هم زدم و رفتم بیرون.

دوست دختر کورای که دختر ریزه میزه و باحالی بود ، گفت : نهال ، چرا
باز لباس عوض کردی ؟!

+با الینا اب بازی میکردیم ! جاتون خالی!

و تک خنده ای کردم که متین با اخم نگام کرد!

به نظرم فهمیده بود چه گرمی ریختم!

به درک!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا اومدم بشینم متین محکم دستمو کشید و چون همه گرم گفت و گو بودن متوجه ما نشدن.

منو کشون کشون دنبال خودش میکشید که دیگه دیدی روی بچه ها نداشتیم ، ولم کرد.

استین لباسمو به خاطر هوای سرد بیشتر کشیدم و تا روی انگشتم اوردم.

+چی شده؟! خیلی وقت ندارم ، حرفتو بزن!

-نهال این کارا چیه میکنی؟!

+چی کار میکنم؟!

-با الینا اب بازی میکردی؟!

تک خنده ای کردم و گفتم : خب اره ، مشکلتش چیه؟! چون دوست دختر توئه نباید پیام سمتش؟!

نگام کرد و گفت : تو عوض شدی نهال ! دیگه اون نهال قبلی رو اصلا رو به روم نمیبینم.

+نکنه یادت رفته دلیل تغییرایی که الان میبینی خودتی؟!

کلافه و تحدید وار گفت : نهال ، از الینا فاصله بگیر!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با بغض خندیدم و گفتم : من از الینا فاصله بگیرم ؟!....!

+ چرا این حرفا رو به الینا نمیزنی؟! چرا بهش نمیگی که برات نصب شبو تعریف کنه که تو چادر من چی کار کرده؟! چرا ازش نمیپرسی که داشت چی کار میکرد؟!!

بغضم شکست و گفتم : چرا ازش نمیپرسی؟! متین دیگه نمیخوام ببینمت! چون ... چون تو خیلی عوضی هستی! برای اینکه تو رو فراموش کنم دوستتو اجیر کردی منو عاشق خودش کنه! برای اینکه منو توی این شرایطی که برات میمردم ول کردی! تو یه ادم عوضی هستی که هیچ وقت دوستم نداشتی و منو عاشق خودت کردی و بعدش رفتی!

اشکام و پاک کردم و گفتم : میخوام از زندگیم بری! تو دیگه برام مهم نیستی! و دیگه دوست ندارم (ولی توی دلم داد میزدم عاشقتم عوضی!) تنها چیزی که ازت میخوام اینه که بری (نرو تو رو خدا!)
-منم یه چیزی ازت میخوام.

+تا خواستمو انجام ندی ، هیچی نمیتونی ازم بخوای!

-خواستتو انجام میدم نهال!

بعد از چند لحظه محکم منو توی اغوشش گرفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گریم شدت گرفت.

نمیخواستم بری متین! اما مامانت منو تهدید کرد که بلایی سر خانوادم
میاره!

ترسیدم بلایی سر خانوادم بیاد!

سعی میکردم خودمو اروم کنم ولی نمیشد! روی چمنانشستم و گوشی
مو بیرون اوردم.

توی گالری مو نگاه کردم، درد این بود که بیشتر از متین، از خودش
عکس داشتم!

توی تموم لحظه هامون عکس میگرفتم ازش.

اهنگای غمگینمو گوش میدادم، کم کم اروم شدم.

با دستام باد رو به چشمام فرستادم که یکم قرمزی چشمام بره!

بعدش هم رفتم پیش بچه ها.

داشتن تعریف میکردن، انقدر ساکت نشسته بودم که یه لحظه به الینا
نگاهم افتاد!

لباساشو عوض کرده بود و یه گوشه نشسته بود و داشت با متین حرف
میزد -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از لب خونی متین فهمیدم که داره قضیه ی دیشبو میپرسه ازش!

جواب بده الینا ! حالا نوبت منه!

دروغ بگی خودم راستشو به متین میگم.

با موافقت بچه ها ، همه پاشدیم وسط وسط و بازی میکردیم.

متین و کورای کنار وایساده بودن و بقیه وسط.

منم یه گوشه نشسته بودم و نگاهشون میکردم.

اصلا حوصله ی اینا رو نداشتم!

رفتم توی چادرم و نشستم لباسامو که خیس بودند و یه جا پهن کرده

بودم و خشک شده بودن رو مرتب توی ساک گذاشتم.

یکی زیپ چادرم رو باز کرد -

به در چادر نگاه کردم که ملیس (دوست دختر کورای) رو دیدم.

لبخند خسته ای به ملیس زدم که گفت : مبتونم پیام داخل ؟!

+اره عزیزم ، این چه حرفیه . بیا داخل.

ملیس اومد داخل چادر و منم وسایلام رو کمی جلوی خودم کشوندم و

ملیس نشست.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داشتم وسایلی اضافی رو توی ساکم جا میدادم که گفت : اون پسر رو دوست داری؟!

+نه!

لبخند کمرنگی زد و گفت : پس دوستش داری که فهمیدی کی رو میگم !

یرمو پایین انداختم و به کارم ادامه دادم.

-چرا بهش نمیگی؟!

+چیو؟!

-که دوستش داری!

+میدونه!

-پس چرا نمیاد سمت؟!

+چون خودم خواستم!

-خب چرا؟!

+چون که مادرش از من خوشش نمیاد و منو با خانوادم تهدید کرده!

ملیس ساکت شد و هیچی نگفت....

-به نظرم خیلی دوستش داری.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند غمگینی زدم و گفتم : خیلی!

-داداشت خیلی پسر خوبیه.

+اوهوم ، خیلی دوستش دارم . اگر پسر بدی بود که حتما بهت میگفتم!

وزدیم زیر خنده!

+راستی تو چرا نرفتی بازی کنی با بچه ها ؟!

خندید و گفت : توپه بهم خورد!

خندم گرفت.

-دوست دارم کمکت کنم!

+مرسی ، ولی هیچ کس نمیتونه کمکم کنه!

به گوشیم پیام اومد.

از تارهان بود : " کجایی نهال ؟!"

نوشتم : توی چادرم.

نوشت : اها . پاشو بیا.

وسایلام رو قشنگ جمع ، جمع کرده بودم.

گوشیمو توی جیبم گذاشتم و گفتم: بریم بیرون ؟! اینجا یکم کوچولوئه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ملیس خندید و گفت : باشه.

از چادر که بیرون زدیم ، کورای با لبخند بهمون نگاه میکرد و اومد
سبتمون

دست انداخت دور گردن ملیس و گفت : چی میگفتید به هم !؟

ملیس خندید و گفت : به اقامون مربوط نیست!

و منم خندم گرفت.

کورای هم با شوخی ادای کسایی که میخوان طرف رو بززن دويد سمت
ملیس و گفت : الان اقاتون میزنتت!

ملیس هم با خوشحالی میخندید و جیغ میزد و میدوید!

با لبخند بهشون نگاه میکردم و بعدش رفتم نشستم.

تقریبا بعد از ظهر شده بود و هوا سرد.

بچه ها باز اتیش رو راه انداختن و دورش نشستیم.

انگار پسرا رفته بودن اب تنی.

اخه همشون لباساشون خیس خیس بود!

بعد از چند دقیقه ، پسرا که اومدن ، خیره شدم به متین!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همون پیراهنی که من همیشه بهش میگفتم اینو بیوش رو باز پوشیده بود!

رنگ مورد علاقه منم بود ، یاسی!

یه شلوار به رنگ شیری هم پاش کرده بود!

خیلی بهش میومد این لباس!

سرمو پایین انداختم.

انقدر تعریف کردن ، که شد ۱ نصف شب!

یهو ملیس گفت : بچه ها بیاید بخونیم.

با خوشحالی گفتم : اره ، منم موافقم!

غنچه یهو گفت : نهال خیلی صداش قشنگه!

با سرعت و غضب به به غنچه نگاه کردم و و گفتم : دروغ میگه صدای خودش خوشگله.

و توی دلم گفتم : بر منکرش لعنت ! خخخخ

با اصرار همه من و غنچه میخونیدم و بقیه ریتم میزدن!

حالا با هر چی کا داشتیم ، مثل چوبی ، بیت باکس ، هر چی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه اهنک خیلی خوگشل و تقریبا غمگین انتخاب کردم و با بچه ها هماهنگ شدیم.

با غنچه شروع کردیم به خوندن که خادرات دیدن متین اومد توی ذهنم که داشتیم تمرین میکردیم!

بغض گلومو گرفت ولی سریع کنترلش کردم و به خوندن ادامه دادیم و تا بالاخره اهنپ تمو شد!

همه دست و سوت میزدن و کلی تشویقمون کردن...

داشتیم تعریف میکردیم که یهو صورتم داغ شد و چشمام سیاهی رفت

بلند شدم تا برم توی چادرم و استراحت کنم که یه قدم برنداشتم که محکم روی زمین افتادم و چشمام بسته شد...

"امیر"

به نهال دقت میکردم ، از بعد از ظهر بدجور توی خودش بود.

میخواستم برم پیشش ولی یه حسی بهم میگفت اگه میخواست بگه ، خودش بهت میگفت!

یه لحظه صورتش جمع شد و اومد بلند شه که روی زمین افتاد!

با ترس گفتم : نهال.

رمان ريسک تا عشق | حديث

و با دو خودمو بهش رسوندم و سرشو روی زانوم گذاشتم گفتم : نهال ،
هی ، نهال!

به کورای نگاه کردم و گفتم : چی کار کنیم؟!

بعد از چند ثانیه ملیس با دو اومد کنارم نشست ابو دستم داد و گفت :
کمی بیاش روی صورتش!
و اروم دستاش رو گرفت...!

اروم اب رو روی صورتش میپاشیدم که بعد از چند دقیقه به هوش
اومد!

همینکه نهال به هوش اومد ملیس با خوشحالی دستشو فشار داد و
منم توی بغلم گرفتمش!
+نهال حالت خوبه؟!

اروم گفت : اره -

اصلا توان بلند شدن رو نداشت.

زیر پا و کمرشو گرفتم و بلندش کردم.

دستی به پیشونیش کشید و گفت : الان میوفتم امیر!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تک خنده ای کردم و گفتم : انقدر وزنت کم شده ، که اصلا امکانش نیست که با این وزن کمت تو رو بندازم ! انگار پر کاه شدی به خدا! ملیس زیب چادر نهال رو باز کرد و منم نهال رو توی چادرش گذاشتم و پتو رو روش کشیدم.

لبخندی بهش زدم که نگام کرد.

+اگه چیزی شد ، بهم پیام بده ، باشه ؟!

-باش.

رفتم بیرون و زیب چادر شو بستم و رفتم پیش بچه ها!

کورای و بوراک با هم گفتن : حالش خوبه ؟!

+اره ، فقط سرش گیج رفته بود.

متوجه شدم که ملیس نداشته بود که برن پیش نهال ، فکر میکرد اونا نیان بهتره ! چون سوال پیچش میکردن و حال جواب دادن هم نداشت!

یاسین خیلی نگام میکرد!

پیش تارهان نشستم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان : خیلی داره نگاهمون میکنه ! شیطونه میگه دهنشو سرویس
کنم پسره ی عوضی!

دستم رو روی پاش گذاشتم و گفتم : الان نه ، شب!

نگام کرد و گفت : یعنی پایه شی؟!

+اره ، چرا که نه؟!

پوزخندی به یاسین زدم!

اصلا ازش خوشم نمی اومد ! درسته من خودم هم به نهال ضربه زده
بودم ، درسته ، ولی در حدی نبود که با واسطه کسی اجیر شده باشم که
برم سمتش!

نصب شب ساعت ۲،۳ اینجا ها بود که همه پاشدن بخوابن.

همینکه یاسین می خواست پاشه ، من و تارهان که نشسته بودیم پای
اتیش گفتیم : بشین!

برگشت نگاهمون کرد و گفت : من؟!

سرمو تکون دادم و گفتم : اره ، خود خودت!

همون لحظه متین متوجهمون شد!

متین : یاسین بیا ، کارت دارم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

معلوم بود شک کرده بود!

از حرفاشون فهمیدم که متین هی می‌گه منم بشینم پیشت ، ولی یاسین
نمی‌گذاشت ، و میگفت برو.

متین با تردید رفت و فقط ما سه تا مونده بودیم.

نشست رو به رو مون.

به تارهان نگاه کردم که خندش گرفته بود!

تک خنده ای کردم و گفتم : تارهان ساکت شو ! بی‌شعور منو هم به
خنده انداختی!

تارهان : خب چی کار کنم !؟

نفس عمیقی کشیدم و جدی نگاهش کردیم.

یاسین : بگید چی کار دارید !؟

تارهان جدی شده بود و اصلا تا حالا در این حد جدی ندیده بودمش!

تارهان گفت : ببین یاسین ، هر کی می‌خوای باش ، چه پولدار چه فقیر ،
برام هیچ فرقی نداری ! نمیتونی دیگه به نهال نزدیک شی ! نمیتونی با
پولات نهال رو بخری عوضی ! من این اجزه رو بهت نمیدم!

یاسین : چی داری میگی تو !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان عصبی شد و رفت سمت یاسین و گلوشو گرفت و زدش زمین و گفت : نمیخواه برام نقش بازی کنی ! میدونم که چطوری زندگی نهال رو به گند کشیدی ! کثافت اون بهت اعتماد داشت ! اون به تو اعتماد داشت ! وقای هیچ کس رو نداشت اون موقع به تو فقط اعتماد داشت !

بعد با کمایه ادامه داد : بعد اقا اجیرش کرده بودن که نهال رو عاشق خودش کنه ! اخه تو چی داری که بتونی نهال رو عاشق خودت کنی؟! عذاب وجدان نمی گرفتی که داشتی این کارو با یه دختر معصوم میکردی؟! پول میگیری که مردم رو عاشق خودت کنی؟.... !

تارهان رو کشیدم عقب و گفتم : تارهان قرار بود گوش مالیش کنیم ، قرار نبود خفه ش کنیم.

تارهان بدجور عصبانی شده بود!

گفت : اخه مگه نمیبینی هنوزم دنباله نهاله؟! پسره ی عوضی! تارهانو به زور بردمش توی چادرش و گفتم : بیرون نمی اییا!

-خیلی خب نیام!

رفتم سمت یاسین که همینجور داشت نفس عمیق میکشید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+شنیدی که ! تارهان همیشه رو حرفشه ! نمیزاره بری سمت نهال ،
پس الکی تلاش نکن و ازش دوری کن ، چون بلایی اون وقت سرت
میاد که نفهمی از کجا خوردی بدبخت!

نگاهی با اخم بهم کرد که رفتم!

رفتم توی چادرم و خوابیدم...

"نهال"

وقتی از خواب بیدار شدم به ساعت گوشیم نگاهی کردم که ساعت ۱۰
صبح بود.

توی ایینه ای که آورده بودم نگاه کردم که حسابی رنگم پریده بود.

موهامو مرتب کردم و دستی به لباسام کشیدم و از چادرم بیرون اومدم

کورای تا منو دید ، اومد سمتم دستم رو گرفت و گفت : حالت خوبه
ابجی جونی؟!

+اره.

منو نشوند روی چمنای پیش بقیه و بعد از چند دقیقه یک کیک و

نسکافه داد دستم و گفتم : ایمو بخور تا باز غش نکردی!

لبخند زدم و گفتم : مرسی.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

داشتم میخوردم که باز چشم سیاهی رفت.

یه لحظه نسکافه و کیک رو روی لیوان ، روی زمین گذاشتم و روی چمن
دراز کشیدم.

چند لحظه چسمام رو بستم که کسی صدام زد.

اروم چشمام رو باز کردم و به اطراف کردم که یاسین رو دیدم!
اروم بلند شدم ، کمی حالم بهتر شده بود.

+بفرمایید.

-میشه باهات حرف بزنم!؟

+داری حرف میزنی هم الان!

بغل دستم نشست.

گفت : کسی توی زندگیت هست!؟

بهش گفتم : نه ، نیست!

-پس تارهان و امیر کی تو میشن!؟

بی حوصله گفتم : دوستان یاسین.

-تونستی منو ببخشی!؟

توی چشماش دقیق شدم و گفتم : باید ببخشم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-منظورم به چیز دیگه بود.

کمی سکوت کرد و گفت : تو میخوای از زندگی برم؟!
هیچی نگفتم!

هنوزم که هنوزه ، براش احترام قائل بودم.

نخواستم ناراحتش کنم به خاطر همین هیچی نگفتم.

-میخوای تو زندگی بمونم!؟

بازم هیچی نگفتم!

چه وضعیت سختی بود ! دلم برای یاسین میسوخت ! ولی کاری که در
حقم کرد خیلی بد بود!

اون اصلا به خواست خودش نیومد سمت من!

اون اصلا عاشقم نبود ولی میخواست منو عاشق خودش کنه!

-خیلی خب ، جوابم رو گرفتم . بابت اینکه برام وقت گذاشتی خیلی
ممنون!

و از جاش بلند شد.

عذاب وجدان گرفتم که پرا هیچی بهش نگفتم ! یعنی به شانس بهش
بدم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

کلافه گفتم : خیلی خب ، یه شانس بهت میدم ، ولی این دفعه دیگه
گند نزن!

یاسین سر جاش وایساد و برگشت و با لبخند گفت : راست میگی؟!
+اوهوم ، فقط نمیخوام دیگه چیزی ازت ببینم.

-قول میدم.

و بغلم کرد!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم.

بهد از کمی که حرف زدیم رفت به بچه ها توی درست کردن نهار کمک
کرد . نهار جوجه کباب بود.

امروز بعد از ظهر حرکت کردیم و راه میافتادیم.

یهو تارهان و امیر نشستن رو به روم.

دوتاشون با اخم نگام میکردن!

اینا چشون شده بود؟!!

+چی شده؟!!

تارهان : تو ادم نمیشی?!!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با تعجب نگاهش کردم که گفت : برای چی هنوز با یاسین حرف میزنی
!...؟

اروم گفتم : بهش یه شانسی دوباره دادم ، بهش گفتم که اگه یه بار
دیگه...

یهو وسط حرفم پرید و گفت : نه انگار تو ادم بشو نیستی!

+میشه درست صحبت کنی تارهان؟! اونم ادمه و جایز الخطا! قرار
نیست که همه همیشه خوب باشن ممکنه گاهی کارای اشتباهی انجام
بدن!

تارهان گفت : همینکه ضربه ی بعدی رو بهت زد ، بیا پیشم ! مطمئنم
این پسر ، اون چیزی نیست که تو فکر میکنی!

ناراحت شدم ، چرا کسی حرفم رو گوش نمیداد!؟

داشتم میرفتم سمت چادر یاسین که باهاش حرف بزنم.

یکم دور بودم ازش . یه لحظه متین بهش ملحق شد.

یه ماشین نزدیکشون بود و اونجا اصلا توی دید نبود که کسی ما رو
ببینه!

کنجکاو شدم ببینم چی میگن به هم.

رفتم و نامحسوس کنار ماشین نشستم و گوشمو تیز کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین : چی شد؟! تونستی باز بری سمتش؟!!

یاسین با لحن کنایه باری گفت : اره ، خیلی احمقه!

متین : یاسین بفهم داری درباره ی کی حرف میزنی ! نهال عشق منه!

داشتن در مورد من حرف میزدن!

یاسین : خیلی خب ، اره رفتم سمتش ، باز منو بخشید ! داداش من اصلا هیچ حسی بهش ندارم ! نمیتونم تظاهر کنم ! دوست دخترم بفهمه ، منو میکشه ! فقط به خاطر تو دارم میرم سمتش ، وگرنه نگاهی هم بهش نمی انداختم ! همیشه به یکی دیگه بگی که بره سمتش و برای تو خبر چینی کنه؟!!

متین گفت : به بقیه اعتماد ندارم یاسین ! تو رو مثل چشمام میشناسم . میخوام از نهال خبر داشته باشی و تا من نیستم ، تو حواست به نهال باشه!

یاسین : خیلی خب ، قبول . میشم خبر چین تو . هر اتفاقی افتاد به تو میگم.

اشک توی چشمام جمع شد . دیگه نشستن رو جایز ندونستم و بلند شدم که متین و یاسین منو دیدن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دوتاشون با تعجب به من ، و من با چشمای اشکی به اونها نگاه میکردم!

فکر میکردم یه ادم میتونه خوب بشه!

و یه شانس دوباره باید بهش بدم!

رفتم جلو ، یاسین گفت : نهال ، برات توضیح میدم!

قطره اشکی از چشمام پایین اومد و پشت سر اون بدون وقفه صورتم خیش اشک شد!

با تمام توانم زدم توی گوشش که بغض شکست.

+من بهت اعتماد کردم و تو باز بهم دروغ گفتی . بازم بهت اعتماد کردم و بهم دروغ گفتی!

و ول کردم رفتم.

یاسین بازومو گرفت و گفت : نهال وایسا.

با تهدید و در حال گریه ریختن گفتم : خفه شو.

دستمو به علامت تهدید بالا اورزم و گفتم : با اون زبون کثیف اسم منو نیار ! دیگه نمیخوام توی زندگیم باشی ، برو گمشو ! فقط برو گمشو!

و بازومو از توی دستش بیرون کشید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان تا منو در حال گریه دید ، منو کناری کشید و محکم منو توی بغلش کشید.

هق هقم شدت گرفت.

خدایا خودت صبر بده بهم ! دیگه کم اوردم!

انقدر توی بغلش گریه کردم که اروم شدم.

منو اروم نشوند روی چمن ، اروم گفتم : راست میگفتی ، من هیچ وقت ادم نمیشم!

تارهان منو توی بغلش کشید و گفت : هی ، این حرفا چیه میگی؟!
اروم روی پاش سرمو گذاشتم.

+من ... من هیچ وقت ادم نمیشم!

-کی اینو میگه!؟

+همه!

-همه ، غلط کردن!

+یاسین باز میخواست منو احمق فرض کنه!

-چی شده مگه!؟! همیشه برام تعریف کنی!...!

هر چی که شنیده بودم رو براش تعریف کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تارهان هم با دقت گوش میکرد.

برای اینکه تنها نباشم ، تنهام نداشت و همونجا نشستیم ولی سکوت کرده بودیم!

حس ارامش بهم دست میداد وقتی سکوت کرده بودیم و طبیعت رو نگاه میکردم.

+تارهان من از نظر تو چطور دختری ام!؟

بهم نگاه کرد و گفت : باز رفتی سمت اون حرف!؟

+نه ، همینجوری پرسیدم.

-اوکی ... ساده ، مهربون ، خیلی مظلوم ! و خوش اخلاق.

+ساده از چه نظر!؟

-زود باوری!

+اها.

-ولی برای من که شخصیت باحالی داری.

لبخند کمرنگی زدم.

انقدر حرف زدیم که ناهار آماده شد و امیر اومد دنبالمون.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نشسته بودیم پای سفره ، که ملیس گفت : کاش بیشتر میموندیم ، خیلی اینجا خوب بود.

+اره ، منم اینجا رو دوست دارم . ولی دیگه برگردیم بهتره ، اخه دیگه زده میشیم از اینجا . دفعه ی بعد من یه جایی میبرمتون که تا حالا کسی اونجا نرفته!

بعد از نهار کم کم وسایلامونو جمع کردیم و حرکت کردیم...
توی راه هم انقدر شوخی کردیم که نگو.

وقتی رسیدیم خونه ، رفتم حموم و درسام رو خوندم و خوابیدم...
صبحش رفتم دانشگاه و ساعت ۱۱ ظهر اومدم خونه و بعد از نهار خوردن و استراحت ، برای باشگاه آماده شدم که گوشیم زنگ خورد.
ناشناس بود.

+بله بفرمایید.

-بهت گفته بودم که از پسر دور باش ! ولی رفتی سمتشو بغلش کردی!

با تعجب گفتم : ببخشید ، ولی به جا نمیارم!

-مادر متینم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از تعجب شاخم در اومد!

-قراره همین الان تصفیه حساب کنیم . به اون ادرسی که بهت میدم
بیا.

+من متین رو بغل...

اومدم بغل من متین رو بغل نکردم که تماس قطع شد!
بابا ابن زنه خُله!

مطمئنم میخواد کلی تهدید کنه منو باز!

ولی من سمت متین نرفتم! خودش سمت من اومد!

به خاطر همیم امروز باشگاه رو بیخیال شدم و لباسام رو با لباس بیرونی
عوض کردم و به اون ادرس که برام فرستاده بود ، رفتم.

یه ساختمون بزرگ بود.

تا حالا اینجا نیومده بودم.

یهو یکی گفت : هوی!

با ترس برگشتم که مادر متین رو دیدم!

با اخم اومد سمتم.

+بفرمایید گلی خانم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اومد جلو ، یهو زد توی گوشم!

اشک توی چشمم جمع شد و با ناباوری گونه مو گرفتم و به مادر متین نگاه کردم!

-گفته بودم بهت که از متین دوری کنی ، وگرنه یه بلایی سر خانوادت میارم.

+ببینید ، من سمتش نرفتم ! اتفاقی توی تفریح بود ، من اصلا خبر نداشتم ! کاری با خانواده م نداشته باشید ! به خدا من سمت متین نرفتم ! من خیلی وقته که متین برام مهم نیست!

پوزخندی زد و به بالای ساختمون اشاره کرد!

با ترس به بالای ساختمون نگاه کردم که کورای رو با دستای بسته دیدم که یه مرده گرفته بودش!

اروم و با ترس گفتم : کورای ! داداشی تو اینجا چی کار میکنی ؟!

با ترس زدم زیر گریه و گفتم : تو رو خدا ، بزار بره ! منو بگیر ، اصلا منو بکش ولی کاری به کورای نداشته باش ! خواهش میکنم . التماس میکنم ! به پات میوفتم تو رو خدا کورای رو ول کن . خواهش میکنم.

با گریه به کورای نگاه کردم ، بلند داد زدم : کورای ، کورای داداشی نجات میدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رو کردم به سمت مادر متین و گفتم : تو رو خدا کاری باهاش نداشته باشید. کورای که گناهی نداره!

کورای بلند داد زد : نهال.

با گریه گفتم : جانم ، جانم داداشی؟! ...!

کورای : مگه بهم قول ندادی گریه نکنی؟!!

گرم شدت گرفت و رو کردم سمت مادر متین و گفتم : تو رو خدا ، چون هر کی دوست دارید ، بزارید بره!

با زانو روی زمین نشستم و گفتم : خواهش میکنم ، خواهش میکنم! تو رو خدا بزارید بره!

به کورای نگاه کردم ، مرده داشت هولش میداد!

جیغی کشیدم و گفتم : بسه دیگه ! بزارید بره ! اصلا منو بکشید ، ولی بزارید کورای بره!

یهو گوشیش زنگ خورد.

خیلی ازم دور شد و بعد جواب تلفنشو داد.

فوصتو غنیمت شمردم و گوشیمو در اوردم و به تنها کسی که فکر کردم که میتونه جلوش رو بگیره ، متین بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

شمارشو به یاد اوردم . و با دستای لرزون بهش زنگ زدم.

بعد از دو سه تا بوق جواب داد : متین ، متین تو رو خدا کمک کن ،
کورای ، کورای تو خطره ! ادرسو برات میفرستم تو رو خدا بیا ! مامانت
، میخواد کورای رو از یه ساختمون بلند پرت کنه پایین.

گریم شدت گرفت و گفتم : تو رو خدا!

-خیلی خب ، نهال ، گریه نکن . اروم باش ! ادرسو بهم بگو . من
یادداشت میکنم.

ادرسو بهش دادم که گفت : نزدیکم.

سریع تماس رو قطع کردم و بع کورای نگاه کردم.

به خاطر من اگه چیزیش میشد ، هیچ وقا خودمو نمیبخشیدم!

یه نگاه به اون مرد بغل دست کورای کردم که داشت با تلفن حرف میزد
. حدس میزدم که داره با مادر متین حرف میزنه!

یهو کورای رو جلو تر هل داد!

از ترس سخته کردم.

و همینجور کورای رو صدا میزدم اونم فقط در جوابم میگفت : نهالم ،
اروم باش - هیچ اتفاقی نمیافته!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تلفن رو که قطع کرد ، اومد سمتم و گفت : الان قشنگ تماشا کن ،
مُردن داداشتو جلوی چشمت نگاه کن . گفته بودم که از متین فاصله
بگیر ولی رفتی سمتش ! انگار خانوادت برات مهم نبودن ، پس گمون
کنم برات هم مهم نباشه که داداشت بمیره!

با ترس گفتم : تو رو خدا کاری با کورای نداشته باشید!
زدم زیر گریه.

مادر متین منصرف نمیشد!

رفتم جلو تر و دقیقاً جلوی ساختمون وایسام و گفتم : اقا ، تو رو خدا
داداشتم رو ول کن . قول میدم به هیچ کس نگم که امروز چی شده بود
! تو رو خدا.

یهو کورای داد زد : نهال ، التماس نکن ! من بهت یاد ندادم که به کسی
التماس کنی!

+کورای ، داداشی ، الان حرف نزن ... اقا ، تو رو خدا اگه دادتشمو
بندازی پایین ، عذاب وجدان میگیری!

دستی به صورتم کشیدم ، خدایا خودت کمک کن !یهو مامان متین به
اون مرده اشاره کرد و توی یه لحظه کورای رو هل داد و افتاد!
جیغی کشیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و توی صدم ثانیه کورای دقیقا جلوی پام افتادا!
بی جون روی زمین نشستم و به کورای دست زدم : داداشی ! تو رو
خدا چشامت رو باز کن!
با حق حق جیغ میزدم!
کورای رو توی بغلم گرفتم و جیغ زدم : کورای ! داداشی ! تو رو خدا
چشمات رو باز کن ! خواب.
هر لحظه حق هقم بیشتر میشدا!
تموم بدنش خونی بود و چون بغلش کرده بودم ، منم خونی شده بودم
!
از درد داداشم جیغ میزدم و باز خواستم کورای رو بغل کنم که یکی از
پشت منو محکم توی بغلم گرفت.
جیغ زدم : ولم کن ، میخوام کورای رو بیدار کنم ، ولم کن عوضی.... !
تلاش میکردم از دستش بیام بیرون ولی خیلی از من قدرتمند تر بود!
به کورای نگاه کردم که بی جون و خونی روی زمین افتاده بود!
اخه چطور ممکنه ؟!
متین قرار بود سریع بیاد ! قرار بود کورای رو نجات بده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قرار بود داداشم رو نجات بده!

هق هقم قطع شد ، ولی هنوزم اشک میریختم.

به پشت سرم نگاه کردم که دیدم کسی که منو بغل کرده متین بود!

کم کم انبولانس و پلیس ها هم اومدن!

+متین بزار یه بار دیگه لمسش کنم کنم ، بزار بهش بگم سریع خوب شه!

متین هم حسابی به هم ریخته بود!

با تردید ولم کرد -

اروم رفتم سمت کورای و محکم بغلش کردم و گفتم : داداشی ، سریع خوب شیا ! من میدونم تو زنده ای ! من میدونم بازم میای پیشم.

زدم زیر گریه که همون لحظه مامور ها اومدن پیشم و منو از کورای جدا کردن.

بی حرف فقط اشک میریختم.

پرستارا اونو روی همون تخت کوچولو گذاشتن و وارد ماشین انبولانس کردن.

مادر متین همینجور نگام میکرد ؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

هنوز پلیسا وایساده بودن! با تنفر و اشک بهش گفتم : عوضی!
رفتم سمتش و یقه ی لباسش رو گرفتم و گفتم : عوضی ! تو یه عوضی
هستی اشغال کثیف!

زدم زیر گریه و گفتم : اخه مگه کورای به تو چی کار داشت !?
همون لحظه متین اومد کنارم و اروم جدام کرد و گفت : مجازاتشو
میکشه ! حتی اگه مجازاتشو نکشه ، خودم مجازاتش میکنم!
بغض کرده رو به متین گفتم : اون ، اون باعث همه ی این اتفاقات !
اون باعث شد کورای بیوفته!

زدم زیر گریه و محکم زدم تخت سینش و گفتم : همش تقصیر توئه!
پشت به او وایسادم و دستی به پیشونیم کشیدم و سعی کردم خودمو
اروم کنم ، ولی چطوری اخه !?

اومدم تاکسی بگیرم ، ولی یه قدم که رفتم نتونستم وزن پاهامو تحمل
کنم و روی زمین افتادم و توی صدم ثانیه چشمام بسته شد...!
وقتی چشمامو باز کردم ، توی بیمارستان بودم.

متین بالای سرم وایساده بود.

+ کورای ... کورای کجاست !?

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-بزار الان میریم پیشش.

+باشه.

روی تخت نشستم و اومدم سرم رو از دستم جدا کنم که متین سریع دستکو گرفت و گفت : حداقل بزار اول سرمت تموم شه!

+متین میخوام برم پیش کورای!

معلوم بود یه چیزی رو داره ازم قایم میکنه!

متین رو خوب میشناختم!

+متین چی شده!؟

یه لحظه ذهنم به کورای خطور کرد.

+ک... کورای ، کورای ، کورای چیزیش شده!؟

اومدم بلند شم که متین دستمو که روی سرم بود برداشت و منو خوابوند روی و تخت و پرستار رو صدا زد.

+متین ، نکن ، بهت میگم میخوام کورای رو ببینم ! براز برم خب!

پرستار چیزی به سرم زد که بعد از چند دقیقه تموم تنم بی حس شد و کورای دستشو از روی شونم برداشت و چشمام بسته شد...!

"متین"

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اخه چطور بهش بگم که کورای دیگه نیست؟!
دستی به صورتم کشیدم و به پدر بزرگ نهال زنگ زدم.
همچین موضوع رو میپوچوندم که بیچاره عصبی شده بود!
-میگی چی شدع یا نه؟!
+کورای ... کورای دیگه نیست! یعنی اونو...
دیگه نتونستم بگم!
-یعنی چی که دیگه نیست؟!
بعد از مکثی گفتم: کورای رو گُشتن!
یه لحظه حرفی از پشت خط نشنیدم!
+الو ... الو؟!
-کجاست؟! کورای کجاست!...!
اروم و غمگین گفتم: تو سرد خونه ی بیمارستان. (...)
بعد از مکثی تلفن رو قطع کرد.
نیم ساعت بعد وارد بیمارستان شد و تا اومد سمتم با صورتی اشکی
گفت: کورای کجاست؟!
اونو به سرد خونه ی بیمارستان راهنمایی کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با کلی بدبختی ماموره رو راضی کردیم که بریم داخل!
اونم وقتی اجازه داد که گفتیم که میخوایم ببینیم این پسری که مُرده ،
نوه ی ایشونه یا نه؟! وگرنه نمیگذاشت!
ماموره کورای رو از اون محفظه در آورد و پارچه رو از روی صورتش کنار زد.

اشک توی چشمام جمع شد!

به پدر بزرگ نهال نگاه کردم که یهو قلبشو گرفت و صورتش جمع شد!
سریع زیر بازوهاشو گرفتم و از سرد خونه بیرون اوردمش و روی یکی از
صندلی ها نشوندمش و سریع اب پیدا کردم و بهش دادم.
یکم از اب رو خورد و بعدش من به صورت پدر بزرگ اب زدم.

یکم بهتر شد ولی وضع روحیش بدجور بهم ریخته بود!

اروم گفت : نوه م پر پر شد ! دیگه پیشمون نیست!

سرشو اروم بلند کرد و گفت : تو میدونی کی این بلا رو سر شیر مردم
آورد؟!

نمیدونستم چی بگم؟! بگم مامانم کورای رو کُشت؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اگه اینو بگم نمیتونم نهال رو دیگه ببینم و ارومش کنم توی این وضع مسخره!

اروم و غمگین گفتم : نه ! ... نهال به اولین کسی که به ذهنش رسیده بود زنگ زده بود ، که من بودم ، گفت که کمک کن کورای تو خطره ! و ادرس رو فرستاد ! ولی وقتی من رسیدم که دیگه دیر شده بود ! کار از کار گذشته بود ! ... غم اخرتون باشه ، تسلیت میگم.

-پسر منو میبری پیش دخترم !؟

میخواست بره پیش مادر نهال.

+بله البته ، اگه میشه یه سری به نهال بزنم ! بعد از اون اتفاق حالش بد شد ، اوردمش بیمارستان ، سرم بهش وصل کردن!

پدر بزرگ تازه به نهال فکر کرده بود و گفت : اره ، منم میام همراهت! لبخند تلخی زدم و گفتم : به روی چشم پدر جان.

اروک بلندش کردم و کمک کردم تا به اتاق نهال رسیدیم.

وقتی وارد شدیم ، نهال هنوز خواب بود.

اخه تازه بهش آرامبخش زده بودن.

پدر بزرگ رفت پیش نهال و کنارش نشست.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دستی به گونه ش کشید و اروم گفت : نهالم ، نوه ی خوشگلم خیلی درد کشیدی!

بعد از کمی بلند شد ، سریع رفتم با پرستار هماهنگ کردم که خیلی حواسش به نهال باشه تا برگردم.

و رفتم پیش پدر بزرگ که گفت : من به راننده خبر میدم ! تو پیش نهال باش و اصلا تنهات نزار!

برای اینکه تسکین دردش بشه ، اروم اونو توی بغلم گرفتم.

اونم بدجور شکست ! خیلی بد شکست!

خیلی حالم بد بود ! خیلی حس بدی بود که یه عزیزت بمیره!

از بغلش بیرون اومدم و بازم گفتم : تسلیت میگم پدر جان.

دستی به شونم زد و گفت : خیلی ممنون پسرم.

بعد از رفتن پدر بزرگ نهال ، رفتم پیش نهال.

بعد از چند دقیقه بیدار شد.

وقتی به خودش اومد ، گفت : متین الان میشه بریم پیش کورای ؟!

هیچی نگفتم!

به سرمش نگاه کرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گفتم : باش ، بزار سرمت تموم شه!

با حالی زار گفت : میبری منو دیگه!؟

+اره ، میبرم!

بعد از ده دقیقه ای سرمش تموم شد.

پرستار رو خبر کردم و اونم سرم رو از دستش بیرون آورد.

نهال روی تخت نشسته بود ، اومد بلند شه که گفتم : یکم بشین ، یه

چیزی بهت میگم ، بعد میریم ببینیش!

اخه چطور بهش میگفتم!؟

نهال داغون میشد ! از واکنش نهال حالم بد بود!

نمیدونستم چطور بهش بگم!؟

-متین بزار اول بریم پیش کورای . بعد بهم بگو.

+نه ، خیلی مهمه!

نشستم پیشش و گفتم : دکترا وقتی کورای رو آوردیم بیمارستان ، گفتن

که...

و ادامه ندادم ! خیلی برام سخت بود همچین خبری رو به نهال بدم!

-چی گفتن!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به نهال نگاه کردم و با غم گفتم : ما قبل از اینکه کورای رو به بیمارستان برسونیم کورای تموم کرده بود!

-یعنی چی که تموم کرده بود ؟!

+یعنی کورای مُرده!

از شدت بالا و پایین رفتن قفسه ی سینش متوجه ضربان قلبش شدم!
با بغض گفتم :داری دروغ میگی ! کورای زنده س ! حالش خوبه ، داری تلافی تفریح رو در میاری که فرصت دادم.

سرمو پایین انداختم.

بلند شد که بره محکم دستشو گرفتم.

+کجا میری نهال ؟!

زد زیر گریه و گفتم : میرم پیش کورای ! میدونم داری دروغ میگی !
میدونم حقیقت نداره ! داداش من زنده س!

محکم توی بغلم کشیدمش که حق هقش بیشتر شد.

با گریه گفتم : من میزونم داری دروغ میگی ! میدونم ! اون ... اون بهم قول داد ... قول داد.

و انقدر حق هقش بیشتر شد که دیگه نتونست حرفشو ادامه بده!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

محکم تر توی بغلم گرفتمش با بغض گفتم : نهالم ، نهال ، اروم باش .
کورای دوست نداره تو رو اینجوری ببینه ! اگه کورای بود حتما ناراحت
میشد!

با حق حق گفت : نیست ، دیگه نیست ! نیست ، نیست!
و خودشو روی زمین انداخت ، انقدر حق حق کرد توی اغوش من بود ،
که کمی اروم شد.

بلند شد و گفت : میخوام کورای رو ببینم!
و از اتاق خارج شد.

سریع پشت سرش دویدم و بازوشو گرفتم و گفتم : اجازه نمیدن بری !
نمیزان ببینیش...

وقتی به جلوی در سرد خونه رسیدیم ماموره یه نگاه به من کرد و یه
نگاه به نهال ، نهال انقدر مظلوم و بغض شدیدی که داشت حرف زد که
دلم برایش ریش ریش شد!

-اقا ، میخوام داداشمو ببینم ! میخوام ببینمش ، تو رو خدا!
اون نگهبانه به من نگاه کرد و گفت : تو اینجا بمون ، خب؟! اگر چیزی
شد خودم خبر میدم!

اروم و پریشون سری تکون دادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همینکه کورای رو از کشو فلزی بیرون آورد پارچه رو کنار زد ، نهال
چشماش رو ، روی هم فشار داد و اشکاش سرازیر شدن!
نهال گفت : میشه منو با داداشم تنها بزاری؟! میخوام باهش حرف
بزنم ! خواهش میکنم.

ماموره اومد بیرون و گفت : تسلیت میگم!

+خیلی ممنون.

"نهال"

وارد اتاق شدم و به ماموره گفتم که بره بیرون.

وقتی رفت ، به کورای نگاه کردم و دستامو روی صورتش کشیدم.

+هی کورای ، مگه قرار نبود که پیشم بمونی؟! مگه نگفتی که تا تهش
باهامی؟! ... پی چرا رفتی؟! مگه بهم قول ندادی که چیزیت نمیشه؟!!

از شدت تکون خوردن چونم زدم زیر گریه و محکم توی بغلش گرفتم.

هق هقم انقدر سوزناک بود که تمام بیمارستان رو پر کرده بود!

+کورای ، با پاشو بگو نهالم ، باز پاشو و حامی م شو ! با پاشو و جلوی
مامان ازم دفاع کن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با صدای بلند گفتم : کورای؟! بلند شو! شوخی ت اصلا خوب نبود!
میزونم که تو هیچ وقت زیر قولت نمیزنی!
که همون لحظه در با شتاب باز شد و دو سه تا مامور منو از کورای جدا کردند.

جیغ زدم : کورای! کورای! بیا ببین نهالت شکست! کورای!--
همون لحظه متین منو از حصار مامور ا به زور در آورد و محکم توی اغوش خودش کشید.

+متین تو به کورای بگو پاشه! شاید به حرف تو گوش کنه!
این حرف اخرمو انقدر سوزناک گفتم که خودمم واسه خودم دلم سوخت...!

دو سه پرستار که بدجور نگرانم بودن منو به اتاقی راهنمایی کردن ،
متین منو به زور وارد اتاق کرد ، پرستاره یه قرص بهم داد که با بی
حالی پیش زدم و گفتم : نمیخوام! میخوام برم پیش کورای! اون
تنهاس ، همیشه بهم میگفت از تنهایی میترسه! بزارید برم پیشش!
متین بدجور نگرانم شدع بود.

قرص و لیوان اب رو از پرستار گرفت.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خودشو عصبی نشون داد و به زور اون قرص لعنتی رو توی حلقم
فرستاد و اب رو هم پشت سرش!

تا اومدم قرصه رو تف کنم ، دیر شده بود!

عصبی و در حال گریه گفتم : این چه قرصی بود بهم داد بهم دادید هان
؟! میخوايد منو روانی کنید ؟! بگو دیگه ! قرصه چی بود ؟!

یکی از پرستارا گفت : ارامبخش بود!

با تمسخر گفتم : به نظرتون من به ارامبخش نیاز دارم ؟!

گرم شدت گرفت و با چونه ای لرزون گفتم : من به داداشم نیاز دارم !
نه قرص!

اومدم بلند شم که جدی متین خیلی عصبی شده بود!

محکم بازومو گرفت و گفت : بیهوشی ای ، چیزی دارین بهش تزریق
کنین اروم بگیره ؟! هنوز عقلش نیومده سر جاش!

پرستارا ها رفتن بیرون به دستور پرستار ارشد و اون به متین گفت : نزاز
تکون بخوره تا بیام!

متین سرشو تکون داد وقتی اومد یه قوطی شیشه ای کوچیک و یه
بتمد محکم!

+میخواين چی کار کنین ؟! ولم کنین روانیا ! ولم کنین!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

محکم با زانوم زدم تو شکم متین که دستش شل شد ، اومدم از اتاق سریع بزخم بیرون که دو تا مامور وایساده بودن دک در و منو گرفتن! متین کلافه گفت : نهال ، به خودت بیا ! تو رو خدا به خودت بیا! اومدم جیغ بزخم که محکم جلوی دهنم رو گرفت! با کمک مامور ها منو رو تخت بند کردن و دستامو به لبه ی تخت بستن!

+متین به خدا میکشمت !متین میکشمت ! روانیم کردین ! به خدا میکشمتون ! همتون رو میکشم ، بزار اقا جون بفهمه دارین باهام چی کار میکنین همتونو با دستای خودش میکشه! متین دیگه از دستم کلافه شده بودم.

هی میومدم حرف بزخم ولی دیگه توانشو نداشتم! به پرستاره نگاه کردم که بالای سرم وایساده بود و چیزی به سرم وصل میکرد!

با بی حالی کم کم چشمم سنگین شد و به خواب عمیقی رفتم.
"متین"

انقدر که نهال زجه میزد منم دردشو حس میکردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تنها راهی که در نظر گرفته بودیم که کمی اروم شه این بود که اونو به
یه جایی ببیندیم!

بعد از اینکه بیهوش شد ، از پرستار تشکر کردم و کنار نهال نشستم.

پدر بزرگ نهال بهم زنگ زد.

+بله ، بفرمایید پدر جان.

-نهال حالش خوبه ؟!

مجور شدم که همه چی رو براش تعریف کنم ، و پدر بزرگ هم گفت که
فعلا اینجوری بهتره ! هر چی کورای رو ببینه بد تر میشه!

و گفت که بعد از ظهر میاد که نهال رو ببینه!

فردا تشهیح جنازه کورای بود!

نمیتونستم نهال رو اونجا ببرم ، اونم با این حالش!

بعد از دو سه ساعت اروم لای چشماشو باز کرد و اطراف رو نگاه کرد!

اومد دستشو روی چشماش بزاره که دید بسته س!

بهم نگاه کرد و گفت : متین منو باز کن!

+نمیتونم!

-اقا جون خبر داره چه بلایی سرم آوردید ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخند خسته ای زد و گفت : اره ، خبره داره!

-و هیچی نگفته؟!

+نه ، اتفاقا گفت اینجوری بهتره!

اخمی کرد و گفت : برو گمشو!

+شرمنده ، نمیتونم گم شم ! چون تمام مکان های این شهر رو بلدم!

اخماش بیشتر شد ، اومد اون وری شه که نتونست و گفت : این دست لعنتی منو باز کن....!

"نهال"

زدم زیر گریه و گفتم : مگه عاشق من نیستی؟! تو که دوست نداشتی
زجر کشیدن منو ببینی ! پس دستای منو باز کن!

متین پاشد رفت!

انقدر دستم و کشیده بودم که جای اون بانده روی دستم کبود شده بود
!..

عصر منو مرخص کردن.

ساعتی ۵ بود که رسیدیم خونه.

اقا جون از متین تشکر مهربانانه ای کرد و گفت : مدیونتم پسرم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

منم رفتم توی اتاقم . درو قفل کردم ، پرده رو کشیدم و چراغ رو خاموش کردم.

لباسامو عوض کردم و روی تخت نشستم.

البومی که روبه روم بود ، از توش عکسای کورای رو بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم.

توی هر یکی از عکساش لبخند میزد.

بغض بدی توی گلوم بود.

چونم لرزید ، باور نمیکردم کورای به این سادگی کورای رفت ! واقعا باور نمیکردم!

زدم زیر گریه و بین عکسای کورای به خواب رفتم.

صبح بلند شدم که آماده شم برای تشهیج جنازه کورای!

آماده رفتم بیرون.

تمام لباسام مشکی بود.

همینکه اقا جون منو آماده دید ، گفت : کجا!؟

تک نگاهی به اقا جون کردم و گفتم : تشهیج جنازه کورای نیم ساعت

دیگه س ! میخوام برم اونجا!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اقا جون گفتم : تو نمیری!

با تعجب گفتم : اونوقت برای چی؟!

اقا جون اخمی کرد و گفتم : دیروز رو یادته؟!

منم اخمی کردم و گفتم : اره ، اتفاقا طرفداری شما از متین رو هم یادمه!

اقا جون گفتم : تو همینجا میمونی ، نمیای اونجا ! نمیخوام باز تو رو توی بیمارستان ببینم!

با بغض خندیدم و گفتم : شوخی میکنی دیگه؟! درست میشنوم یعنی میخوایدی بزارید من برم تشهیج جنازه داداشم؟!

اقا جون گفتم : درست فهمیدی نهال!

زدم زیر گریه و اومدم برم ز خونه بیرون که یهو متین رو جلوی در دیدم!

متین گفتم : به موقع اومدی و در و باز کردی!

یعنی چی اخه؟!

به متین اشاره کردم و گفتم : این برای چی اینجاس؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اقا جون اخمی کرد و گفت : این نه ، متین ! بعدشم اومده مواظب تو باشه!

ایندفعه دیگه عصبی شدم و گفتم : جدی که نمیگید ؟!

اقا جون قاطع گفت : جدی ، جدی ام!

کلافه دستی روی پیشونیم کشیدم و گفتم : من اینجا نمیمونم.

و دویدم سمت در اصلی که متین دستشو روی در گذاشت و گفت : برو بشین نهال ، نمیخوام به زور بگیرمت!

+ولی داری میگیری!

داشتن حسابی منو اذیت میکردن!

کنترل خودمو از دست دادم و جیغ زدم و گفتم : شما ها کی هستید که نمیزارید من برم تشهیج جنازه داداشم ؟! هان ؟! شما ها کی هستید ؟!
و رفتم توی اتاق . باید میرفتم.

در و قفل کردم و رفتم توی بالاکن.

دو سه تا بند از توی کمدم برداشتم و به هم وصل کردم و به میله های بالاکن بستم.

بع در اتاق نگاه کردم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

فکر کردید میتونید منو بگیرید؟!

و پوزخندی زدم.

از اون بند ها کم کم پایین اومدم که دستم از شدت درد میسوخت!

پشت سرمو نگاه کردم که دیدم متین داره همینجور نگام میکنه!

کلافه تر از کلافه بغضی توی گلوم گیر کرد!

محکم چند بار پامو روی زمین کوبیدم و سع بار پشت سر هم گفتم :

لعنتی ! لعنتی ، لعنتی!

متین با اخم بازومو کشید و گفت : بجنب!

و بع نگهبانا گفت که اون بند ه رو بگنن بعدم بندازن سطل اشغال!

با گریه گفتم : ولم کن متین ، میخوام برم ! میخوام برم پیش داداشم ،

ولم کن....!

متین منو کشون کشون برد داخل خونه و کلیدی از توی جیبش در آورد

و درو و قفل کرد!

داشتم با تعجب نگاهش میکردم!

کلید و از کجا آورده بود؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفت طبقه ی بالا و بعد از ۵ دقیقه اومد پایین و گفت : در بالاکن ها رو هم قفل کردم ، حالا برو!

رفتم توی اشپزخونه و در پشتی رو کشیدم ولی باز نشد!
بیشعور اینو هم قفل کرده بود!

همونجا نشستم و زدم زیر گریه!

اخه اینا کی بودن که نمیزاشتن من برم تشهیح جنازه ی داداشم؟!!

انقدر گریه کردم که همونجا روی زمین خوابم برد....!

وقتی از خواب بیدار شدم ، به اطرافم نگاه کردم که دیدم توی حال و روی مبل دراز کشیدم!

از تعجب شاخم در اومد که متین که روی مبل روبه روییم نشسته بود گفت : من اوردمت و روی مبل گذاشتمت ! تعجب نکن ! اگه هم تو رو میگذاشتمتتوی اتاقت جلو چشمم نبودى و یهو فرار میکردى!

کلافه دستى روی پیشونیم کشیدم و زیر لب گفتم : بیشعور!

متین تک نگاهی بهم کرد و گفت : خودتى!

با تعجب نگاهش کردم!

من که خیلی اروم حرف زدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+خودتی!

-پس فهمیدم فوش داده بودی! چون بهت بر خورد.

و تک خنده ای کرد!

اخمی کردم و پاشدم که اونم پاشد!

+کجا؟! میخوای پاشی بری خونتون؟!!

و با خوشحالی نگاش کردم که پوزخندی زد و گفت: شتر در خواب بیند
پنبه دانه!

اخمی کردم!

+پس کجا میری??

خیلی خونسرد گفت: دنبال تو!

حرصی سر جام نشستم، اونم نشست!

از حرصم گفتم: ای خدا!

که تک خنده ای کرد.

روی مبل دراز کشید و ساعدشو روی چشماش گذاشت.

بعد از نیم ساعت که مطمئن شدم خوابیده، رفتم سمتش دست کردم
توی جیبش که کلید بود، دیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با ذوق اومدم برش دارم که متین محکم مچمو گرفت و کشید طرف خودش و چون انقدر این مدت بی جون شده بودم ، نتونستم خودمو کنترل کنم و رفتم توی بغلش!

اروم دم گوشم گفتم :این فکرا رو از سرت بیرون کن نهال ! نمیتونی از این خونه بری بیرون!

با حرص هولش دادم اونور و گفتم : روانی!

و با دو رفتم توی اتاقم . درو قفل کردم.

با فکری که کردم ، ذوق زده رفتم توی حموم و در حموم رو هم قفل کردم.

کیفمو محکم به خودم چسبوندم و در پنجره ریزه رو باز کردم.

سر تا پامو نگاه کردم ، میشد رد شم ولی به سختی!

رفتم روی وان وایسادم و کیفمو اول پرت کردم که به شاخه های درخت روبه روی پنجره گیر کرد.

خداروشکر کردم که نیوفتاد کیفه!

نصبم از پنجره رد شده بود . پاهامو هم رد کردم که میخواستم با صورت بیوفتم که سریع شاخه رو گرفتم انپار میمون شاخه رو بغل کردم

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نفس عمیقی کشیدم و با یکی از دستام با احتیاط عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.

کیفم یه شاخه اونور تر بود.

با روش میمونی باز از شاخه ها رد شدم و کیفمو هم برداشتم و اروم از روی شاخه های درخت روی دیوار حیاط پریدم.

تا اینجا موفق شده بودم!

به ارتفاع دیوار تا زمین نگاه کردم که صحنه ی افتادن کورای جلوی چشمم جون گرفت!

اشک راه دیدنمو پوشونده بود و همه چی رو تار میدیدم.

سریع اشکام رو پاک کردم و بی واسطه خودمو پایین انداختم!

پام و تنم بدجور درد گرفت!

اخی از درد کشیدم که از لحن سوزناکم دلم واس خودم سوخت...!

بلند شدم و خودمو تکوندم - یکمم وایسادم ، خدارو شکر جاییم صدمه ندیده بود!

مرتب ، دستی به موهام کشیدم و سریع یه تاکسی گرفتم و ادرس قبرستون رو بع راننده دادم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی رسیدم ، کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.
سخت نبود که جای کورای رو پیاد کنم!
چون باید یه جمعیت رو جمع کرده باشن دور خودشون!
همینکه پیداشون کردم سریع خودکو رسوندم و بقیه رو کنار زدم و امید
وار بودم که دیر نرسیده باشم!
همه با تعجب نگاه میکردن!
حتما میگن چه خواهریه که دقیقه ی نود اومده تشهیج جنازه برادرش
!

همینکه همه کنار رفتن دیدم که دارن کورای رو میزارن توی قبر!
سریع گفتم : وایسید!
نگام کردن و کورای رو نگه داشتن!
رفتم سمت پدر و پدر بزرگ که درو کورای بودن.
+میخوام برای بار اخز باهاش خداحافظی کنم.
بغض توی گلوم گیر کرد و اروم اروم اشک صورتم رو پر کرد.
با کلی بدبختی بهم اجازه دادن.
جلوش زامو زدم و نشستم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اروم بغلش کردم و گفتم : داداشی جونم ، ببخش منو تو رو خدا ! به خاطر من الان اینجایی!

سرمو روی سینش گذاشتم و بغضم شکست!

گفتم : ببخش من داداشی ! منو ببخش ... خیلی دوستت دارم ، اینو بدون ! همیشه دوستت خواهم داشت ! هیچ وقت فراموش نمیکنم ، همیشه به یادتم . انتقامتو میگیرم ، قول میدم ! قول میدم -

از بغلش بیرون اومدم و بوسه ای رو گونه هاش کاشتم که دیگه منو به زور از کورای جدا کردن!

زیر لبم در حال گریه گفتم : قول میدم انتقامتو بگیرم داداشی!

اقا جون منو کناری کشید و گفت : مگه بهت نگفتم توی خونه بمون ؟!

بی توجه به اقا جون اومدم برم که مچ دستمو گرفت و گفت : بگو ببینم چطوری اون متین بیچاره رو پیچوندی ؟!

با گریه گفتم : از کی تا حالا متین شد بیچاره ؟! از کی تا حالا متین برات عزیز شده ؟! از کی تا حالا به جای من تصمیم میگیرید که نیام تشهیج جنازه برادرم ؟! از کی تا حالا برام پادو گذاشتید ؟! هان ؟؟ از کی ؟؟

اقا جون با حالتی پریشون گفت : نگرانتم نهالم!

+نگرانمی ؟! واقعا ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و با سرعت از اونجا دور شدم.

دلم خیلی برای کورای تنگ شده بود! خیلی دلم تنگ شده بود، خیلی!

داد زدم: نامرد چرا رفتی؟! مگه بهم قول ندادی همیشه پیشمی؟! پرا

پس رفتی؟! مگه نگفتی همیشه پیشتم؟! پس چرا الان نیستی؟!

که همون لحظه چشمام سیاهی رفت و تا اومدم روی زمین بیوفتم

فقط متین رو دیدم که منو گرفت و بعدش سیاهی مطلق....!

وقتی چشمامو باز کردم توی خونه ی اقا جون بودم، توی اتاقم.

اومدم دستمو روی چشمام بزارم که متوجه سرم توی دستم شدم!

به اطرافم نگاه کردم که متین متوجهم شد.

اروم دستمو گرفت و گفت: حالت خوبه؟!

بهش نگاه کردم و گفتم: اره، خوبم!

دستم از توی دستش بیرون کشیدم و اومدم سرمو از دستم در بیارم

که متین گفت: نکن! فاشرت خیلی پایینه! هنوز یه سرم دیگه هم

باید بهت وصل کنن!

+متین من باید برم، کار دارم!

-چه کاری که از سلامتیت مهم تره?!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قاطع و با بغض گفتم : انتقام ! انتقام خون کورای....!

-خودم کاراشو انجام میدم!

+تو کاری نمیتوی بکنی ! اخه جرئتتو داری از مادرت انتقام بگیری !؟

-اره ، چون کار بسیار اشتباهی کرد ! الانم دستگیرش کردن با شهدت های من!

با شنیدن اینکه الان مادر متین توی زندانه ، دلم کمی خنک شد و دیگه نمیخواستم لجوج باشم.

اروم روی تخت نشستم . چشمام همنوزم سیاهی میرفت!

به متین نگاه کردم که اونم نگاهم کرد!

-گشنت نیست ؟! اخه از دیروز هیچی نخوردی!

+اوهوم ، گشمنه!

-وایسا الان میام.

تا رفت ، عکسای کورای رو از توی کشو در اوردم . عکساشو تک تک روی پام چیدم.

بهشون نگاه کردم که باز حالم بد شد ، چشمام رو بستم و سرمو به پاتختی تکیه دادم -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اشک از چشمای بستم ، پایین میریخت!
و من تلاشی برای پنهانش نمی‌کردم!
حس می‌کردم کمی با گریه کردن اروم میشم.
در اتاق زده شد -
اروم و با لحنی مظلوم گفتم : بیا تو.
و اشکام رو پاک کردم و در باز شد.
مامان اومد داخل!
تا مامانو دیدم زدم زیر گریه!
صورتش حسّتی پکر و ناراحت بود . من و خوانوادم چه بلایی سر
خودمون آورده بودیم !?
به سِرْم توی دستم نگاه کرد و با چشمای اشکی کنارم نشست -
محکم رفتم توی بغلش و هق هق کردم!
واقعا به یه بغل مادرانه نیاز داشتم که جز مامانم نمیتونست کسی حس
اینو بهم هدیه بده!
حالا میفهمیدم که اینایی که از ماماناشون تعریف میکنن واقعا حق
دارن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از بغل مامان بیرون اومدم ، دیگه گریه نمی‌کردم !مامان پرسید :
چطوری ؟!

فقط نگاهش کردم.

جوابم رو با نگاه خستم دادم!

دستمو گرفت و بوسه ای روش زد و روی صورتش کشید و گفت :
دخترم ، نهالم ، جَوونه ی مامان ، با خودت چی کار کردی ؟!

آهی کشیدم!

سخت بود که باور کنم این همه اتفاقات توی ۱ سال افتاد!

خسته و با بغض گفتم : مامان ؟!

-جان مادر ؟!

+مامان ... من خستم ! از زندگی خستم ! دیگه نمی‌کشم.

انگشتشو روی لبم گذاشت و گفت : با کمک هم از پَسش بر میایم!

+چطوری اخه ؟!... دلخوشی ای که دیگه برام نمونده مامان!

زدم زیر گریه و صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم : من خیلی وقته
همه چیو از دست دادم و هیچی جایگزینش نمیشه ! انقدر درد کشیدم
که واقعا اندازه توانم نبود ! حقم نبود ، حق من ایم نبود مامان!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مامان منو باز توی بغلش کشید و گفت : میگذره دخترم ! میگذره!

مامان هم به حرفاش اعتماد نداشت!

نفس کم اوردم ، از بغل مامان بیرون اومدم و هی نفس عمیق

میکشیدم ، قفسه ی سینم درد بدی کرد!

صورتتم جمع شد و با نفسای بریده گفتم : م...ما ... مامان!

و چشمم تار شد... !

"متین"

توی پله ها با سینی غذا داشتم میرفتم سمت اتاق نهال ، که یهو جیغای

خاله رو شنیدم!

با ترس سینی رو گوشه ای گذاشتم دویدم سمت اتاق نهال و درو باز

کردم که دیدم نهال داره به زور نفس میکشه!

خاله تا منو دید سریع و با گریه گفت : متین یه کاری کن!

زیر پای نهال رو گرفتم بلندش کردم و سریع از خونه خارج شدم و سوار

ماشین شدیم.

خاله هم سریع خودشو رسوند و سوار شد.

با آخرین سرعت به سمت بیمارستان راندم...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

منتظر دکتر بودیم که از اتاق خارج شد!

با سرعت رفتم سمتش!

+ اقا ی دکتر ، نهال حالش چطوره ؟!

دکتر گفت : حالش وخیمه ! بر اثر سُکه خیلی بدی این جوری شده... !

دکتر : الان با دستگاه میتونه نفس بکشه!

و وقتی به هوش اومد بعد از معاینات باز بهتون خبر میدم!

سری تکون دادیم و دکتر رفت.

خاله رفت کنار پنجره اتاق که داخل اتاق معلوم بود.

با گریه به نهال نگاه میکرد!

منم رفتم کنار خاله و دستی روی شونه ش گذاشتم گفتم : بهتر نیست

به بقیه هم بگیم ؟!

خاله سری تکون داد و به پدر و اقا جون نهال زنگ زد و موضوع رو

گفت.

اوناهم نیم ساعت دیگه رسیدن بیمارستان.

دو سه روز نهال توی همون حال بود که خوب شد بهمون گفتن که نهال

باید بره آسایشگاه که درمان بشه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همون مخالفت کردیم ولی نشد ، دکترا میگفتن از شدت اتفاقات دورش
نتونسته خودشو اروم کنه و کمی روانی شده!
همین جدی کم مونده بود که نهال بره اسایشگاه!
کلافه بودم ، نهال هم اصلا مخالفت نمی کرد!
نمیدونم چه فکری داشت میکرد که چرا مخالفت نمیکنه !?
از مامانم متنفر شدم!
خیلی بی رحمانه زندگی همه رو ریخت بهم!
"نهال"

برای این مخالفت نمیکردم که شاید اونجا اگر درمان بشم بتونم باز
نهال قبل بشم!
ولی همه ، حتی خودمم میدونستم دیگه اون نهال سابق نمیومم!
اون نهال قبلی مُرد!
وسایلام رو جمع کردم.
دانشگاه مو هم بی خیال شده بودم.
قرار بود هر هفته مامان اینا بیان ملاقاتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دوره درمانم ۳ ماهه بود . شاید اونجا ، توی سکوت میتونستم با خودم کنار بیام ! کم اوردع بودم ! وگرنه مخالفت میکردم با رفتنم!
هیچ تلاشی برای اثبات دیوونه بودنم نمیکردم!
حس میکردم اگه بگم من دیوونه نیستم اینا که باور نمیکنن!
عیبی نداشت - شاید با رفتن به اونجا حالم بهتر بشه!
وسایلام رو که جمع کردم دادم به پرستار ، که بعد از رفتن من خودشون برام بیارن.
وسایلام رو کمی چک میکردن!
بازم عیبی نداشت.
مقابل مامان وایسادم ، اون داشت گریه میکرد.
لبخند ارومی زدم و گفتم : گریه نکن عزیزم ، به زور که منو نمیبرن !
اونجا جام امنه ! هر هفته هم که میاد به دیدنم.
بغض دردناکی کرده بودم ، ولی نمیخواستم بفهمه!
با همه خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم...
الان یک ماه هست که توی اسایشگاه بودم.
رفتارام خیلی اروم شده بود ، اروم و ساکت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

در روز ۱ ساعت سرم توی گوشی بود و بقیش یا استراحت میکردم یا توی حیاط هوا میخوردم.

دکتر وقتی دیدن حال رو به پیشرفته ، دوره ی درمان رو از ۳ ماه ، به ۲ ماه کردن.

یعنی یک ماه دیگه اینجا بودم!

همینطور که گفته بودم ، با سکوت اینجا حالم بهتر شد بود...

روزا پشت سر هم میگذشت و هر هفته خانوادم میومدن پیشم.

برای اینکه حال روحی خرابم رو نبینن ، جلوی اونا خوشحال بودم و توی تنهایی خودم ، غمگین ترین دختر دنیا میشدم!

شب شد و باز مثل هر شب درد و دلالم با کورای شروع شد!

+سلام داداشی جونم ، چطوری؟! بدون من خوشی؟!!

خندیدم و گفتم : من که بدون تو خوشم!

خندم خیلی طول نکشید و یهو وسط خنده زدم زیر گریه!

+دللم برات تنگ شده کورای ! همیشه حداقل به خوابم بیای؟! بس که

عکساتو نگاه میکنم ، دیوونه شدم....!

انقدر با کورای حرف زدم که اروم اروم خوابم برد...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

امروز قرار بود مرخص بشم.

خیلی سریع دو ماه گذشت و دکتر سلامتیم رو توی پروندم گزارش کردن و مرخص شدم.

با مامان همون روز که اومده بود پیشم توی خونه ی اقا جون ، یعنی ۲ ماه پیش ، اشتی کرده بودیم....

قرار بود که من دیگه برم پیششون ، یعنی برم خونه ی خودمون. دلم برای اتاقم تنگ شده بود.

چقدر خاطره داشتم توی این خونه!

با مامان ، با بابا ، با کورای ، با بوراک.

با همه!

بوراک هم بعد از مرگ کورای تو خودش رفته بود ولی وقتی پیش ما بود شاد بود!

همه ی این اتفاقا تقصیر من بود!

من کورای رو با کارام گُشتم!

من داداشمو گُشتم...!

انقدر با خودم فکر و خیال کردم که خوابن برد....

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یک ماه از مرخصی من از آسایشگاه میگذشت.

دو هفته قبل شنیده بودم که مادر متین به خاطر جرمی که داشته همون روزی که من رفتم آسایشگاه ، اعدام شده بود!

از متین خبری نداشتم ، نمیدونستم در چه حاله؟!!

دلم میخواست ببینمش ! دلم خیلی براش تنگ سده بود ! توی این مدت اصلا از خونه بیرون نرفته بودم ! فقط توی خونه بودم.

در خونه زده شد ، درو که باز کردم مامان اومد داخل.

لبخند کمرنگی بهش زدم -

-دخترم برو و خودتو برای بعد از ظهر آماده کن.

+برای چی؟!!

-خونه ی اقا جون دعوتیم!

+اها . باشه -

-البته یه جشن کوچولوئه!

بازم گفتم : اها.

رفتم توی اتاقم ، ساعت گوشیمو نگاه کردم که دیدم ساعت ۱۱ ظهره.

بعد ازن اهر ، از مامان تشکری کردم و رفتم توی اتاقم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

مامان یهو اومد توی اتاق.

خونسرد و بی حس بهش نگاه کردم که گفت : راستی یادم رفت بهت بگم ، جشن ساعت ۳ بعد از ظهره!
+باشه -

وقتی مامان رفا بیرون ، وسایلام رو برای حموم آماده کردم...

وقتی از حموم بیرون اومدم ، حوله مو دورم انداختم.

ساعت ۱:۳۰ بود . ماشالله ، یک ساعت و نیم توی حموم بودم!

موهامو خشک کردم ، لباسمو که برای جشن آماده کرده بودم رو ، روی تخت گذاشتم.

نشستم روی صندلی میز آرایشیم و آرایش ملایمی کردم.

به خودم نگاه کردم ، خیلی تغییر کردع بودم ، اخه بعد از ۳ ماه آرایشی کرده بودم و قیافمو از اون حالت بی روحی در آورده بودم.

کوهامو اومدم فر کنم ولی صبر کردم.

رفتم پیش مامان و گفتم : مامان جشنه چقدر جدیه؟! در حدی هست که من موهامو فر کنم!؟

مامان خیره شده بود بهم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهو به خودش اومد و گفت : اره ، اره - میخوای برات فر کنم موهاتو؟!

+اگه کاری نداری!

-نه ندارم ، آماده شدن من دو دقیقه س!

+اوکی.

بعد از نیم ساعت موهام فر فر ضده بود.

فرش درشت بود و خیلی باحال شده بود.

اومدم موهامو جمع کنم ولی بیخیال شدم ، تازه موهام تا آرنجم رسیده

بود -

موهامو فرق وسط زدم و بعدش موهاب جلومو کمی پیچ دادم و با گیره

، پشت سرم محکمش کردم و اون گیره ی فیروزه ای مو هم پشت سرم

، یعنی همونجایی که گیره های مشکی مو زده بودم رو زدم.

گیره ی فیروزه ایم به پاپیون خیلی خوشگل بود.

فقط لباسم مونده بود.

لباسم فیروزه ای بود و تا بالای زانوم بود و یقه انگلیسی.

دور کمرم هم به کمر بند طلایی میخورد و استین سه ربع و مچی بود

.کفش عروسکی پاشنه تخت طلایی و فیروزه ای مو هم پام کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

توی اینه به خودم نگاه کردم.

"کورای : آه ! نهال بدو ، دو ساعت داری چی کار میکنی اخه ؟" !

سریع پشت سرمو نگاه کردم که کورای رو دیدم!

چقدر دلم براش تنگ شده بود!

اشکام ناخواسته روی صورتم ریختن . رفتم سمتش و اومدم بغلش کنم
که یهو غیب شد!

از اینکه باز توهم زده بودم زدم زیر گریه.... !

مامان با ترس اومد توی اتاق و اومد سمتم و گفت : وای یا خدا ! نهال
، دخترم چی شد یهو ؟!...

بعد از اینکه اروم شدم ، مامان بیرون رفت -

رفتم جلوی اینه و روی صندلی نشستم.

ریملم ریخته بود و ارایشم به هم ریخته بود ، به خاطر همین پاکش
کردم و از اول کشیدم.

وقتی از قیافه ی خودم توی اینه مطمئن شدم ، پالتوی سفیدم رو
پوشیدم -

رفتم بیرون ، آماده شده بودن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

همه بهم خیره شده بودن!
ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : چیزی شده ؟!
همه یهو به خودشون اومدن و گفتن : نه!
تک خنده ای کردم و رفتم سمتشون که بریم ، بوراک منو توی بغلش
گرفت ! منم اونو توی بغل گرفتم.
یه لحظه جس کردم کورای رو بغل میکنم!
چشمامو باز کردم که کورای رو پشت سر بوراک و روبه روی خودم
دیدم!
همه رفتن بیرون ، گفتم : یه لحظه ، شما برید ، یه چیزی جا گذاشتم.
رفتم سمت کورای ، لبخند زد و گفت : محشر شدی عروسکم!
با بغض لبخندی زدم.
به همینم راضی بودم که فقط میبینمش!
مامان صدام زد د برگشتم سمت مامان بعد به رو به روم نگاه کردم که
کورای رفته بود.
سریع رفتم عطری زدم که بگم عطر نزده بودم و رفتم سمتشون و سریع
سوار ماشین شدم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نفس عمیقی کشیدم که بوراک گفت : چیزی شده؟!
لبخندی بهش زدم و گفتم : نه!
بعد از چند ثانیه گفتم : میشه دستمو بگیری؟!
این دفعه بوراک بود که لبخندی زد و گفت : چرا که نه؟!
و اروم دستمو توی دست مردونه ش فشرد.
از وقتی کورای فوت کرده بود ، سری به ملیس نزده بودم!
فردا حتما بهش سر میزنم.
توی لیست یادداشت هام نوشتم : ملیس -

...

وقتی رسیدیم ، مامان و بابا دست تو دست هم و منو بوراک هم دست
تو دست هم.

بازم حس کردم بغل دستم ، یعنی سمت چپم که خالی بود چیزی حی
کردم.

به اون سمت نگاه کردم که کورای رو دیدم -

کورای : باز مامان و بابا جوگیر شدن رفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به مامان و بابا نگاه کردم که انگار عاشقا ی جووون دست به دست هم راه میرفتن!

یهو پقی زدم زیر خنده!

که مامان و بابا و بوراک با نگرانی و ترس و تعجب نگام کردن!

اگر فکر میکردن دیوونه هستم درکشون میکردم!

+اخره باز شما دو تا جوگیر شدین!

یهو بوراک هم پقی زد زیر خنده و گفت : همیشه کورای هم همین حرفو میزد!

یهو متوجه شد که چی گفته!

تو این مدت همه سعی داشتن منو به زندگی برگردونن و از خاطرات کورای دور کنن ، ولی تا یاد کورای میافتادم حالم اشفته میشد و هیچ کس نمیتونست سمتم بیاد!

لبخند غمگینی زدم و گفتم : اوهوم . همیشه همینو میگفت!

یهو هنجین مامان و بابا و بوراک موضوع رو عوض کردن ، که فهمیدم میخوان حال و هوای منو عوض کنن!

برای همین امشب دیگه ناراحتشون نکنم و همش هواسشون به من نباشه ، لبخند شادی زدم ولی از درون داشتم اتیش میگرفتم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقایع وارد ویلای اقا چون شدیم به همه سلام کردم ، انگار مامان اینا
حواسشون به من بود که همش منو شاد کنن!
نمیدونم چرا بهم انقدر اهمیت میدادن!؟
رفتم توی اتاقی که همیشه توی ویلای اقا چون مال من بود و وسایلام
رو اونجا گذاشتم و پالتوم رو در اوردم.
رژ لبمو پررنگ کردم و دستی توی موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همه ی جوونا توی همین سالن همیشگی نشسته بودن.
بوراک هم همونجا بود.
تا من وارد سالن شدم همه لبخند زدن و خوش امد گفتن ، منم
همینطور....
نشستم کنار بوراک.
جال ایتحا بود ، این مهمونی فرا تر از اون چیزی بود که مامان گفته
بود!
یعنی همه ی اقوام دور مون هم اینجا بودن!
با چشمام دنبال متین میگشتم.
که یهو وارد سالن شد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

دوتامون خیره شده بودیم بهم!

اون به من و من به اون!

متین یه پیراهن مردونه ی یاسی ، و یع شلوار شیری پررنگ پوشیده بود که مایل به گرمی بود -

رنگ مورد علاقه ی من یاسی رو پوشیده بود!

یه نگاه به لباس خودم کردم و تازه فهمیدم که چی شده؟!

رنگ فیروزه ای لباسم خیلی مایل به ابی اسمونی بود!

تک خنده ای کردم از اینکه ناخواسته رنگ لباسامون ، رنگای مورد علاقه ی هم دیگه بود.

اون رنگ مورد علاقه من و من رنگ مورد علاقه ی اونو پوشیده بودم!

بوراک متوجهم شدع بود!

برای اینکه بیشتر ضایع نشم و حتی برای تسلیت که اصلا توی این مدت ندیده بودمش ، بلند شدم و رفتم سمتش.

لبخند کمرنگی زد.

+اوم ، خب راستش ، بابت مادرت تسلیت میگم.

-سلامت رو خوردی؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم زیر خنده و گفتم : ببخشید ، سلام.

-سلام . و ممنون.

و بعدش رفتم توی اشپزخونه.

خدیجه خانم رو دیدم ، لبخندی بهش زدم و اونم در جواب لبخند
مهربونی بهم زد.

مثل همیشه نشستم روی میز ناهار خوری ۴ نفری توی اشپزخانه که باز
خدیجه خانم با خنده و اعتراض نگام کرد!

منم خندیدم و گفتم : یه امشبو بیخیال!

و از اون ظرف که پر از تنقلات بود روی میز گذاشته بود ناخونگی زدم که
خدیجه خانم گفت : راحت بخور . ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : چطور
!؟

-اخره اینو مخصوص خودت گذاشتم!

با ذوق پریدم تو بغلش و تشکری کردم و بعد باز روی میز نشستم.

داشتم با ذوق میخوردم ولی اروم میخوردم!

فقط لبخند پهنی زده بودم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

میخندیدم و با خدیجه خانم حرف میزدم که یهو متین وارد اشپزخونه شد!

با همون لبخند پت و پهنم یه لحظه بهش خیرع شدم ، اخه ناگهانی اومده بود و لبخندم رو لبم بود!

لبخند ارومی زدم و به خوردنم ادامه دادم.

متین از خدیجه خانم یه لیوان اب خواست -

سرم پایین بود و به کاسه پر چیبس و پفک نگاه میکردم و میخوردم!

سرمو بلند کردم که دیدم متین بالا سرمه!

ابروهام و بالا انداختم و تا اومدم کاری کنم ، اروم بازومو گرفت و از

روی میز منو کشید پایین و دنبال خودش منو کشوند!

کاسه ی تقریبا بزرگ هم توی دستم بود ! زورم میومد بزارمش یه جایی

، اخه میخوردنش!

متین از رفتارم فقط میخندید!

منو به طبقه ی بالا کشید.

+چی میخوای بگی!؟

لحنم خیلی مظلوم شده بود! خخخخ

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نگام کرد و گفت : یه چیز خیلی مهم!

+اها.

خستم شد ، همونجا وسط پله ها نشستم که اونم نشست.

تکیه دادم به دیوار و پاهامو قشنگ دراز کردم و پای چپم رو روی پای راستم انداختم و دامنمو مرتب کردم و بعد کاسه رو روی پام گذاشتم.

+خب بگو حالا.

داشتم میخوردم که گفت : هیچی بیخیال!

شب خودت میفهمی!

مشکوک نگاش کردم و با خنده و شوخی گفتم : ای خبیث چه نقشه ای برام دارید !؟

خندش گرفت و گفت : نقشه های خوب خوب!

لب و لوچه مو اویزون کردم و با لحن بچگونه ای گفتم : باهات قهرم !

...

خندید و از دید من رفت بیرون!

خیلی تعجب کرده بودم!

کم کم لبخندی اومد روی لبم...!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا موقعه ای که پفکام نصف شد ، یعنی خوردم رفتم پایین.
رفتم پیش بچه ها که دیدم دارن شجاعت حقیقت بازی میکنند!
باز لب و لوچه مو اویزون کردم و سریع رفتم کاسه رو به خدیجه خانم
دادم که نگهش داره برام و با همون لب و لوچه ی اویزون وسط حلقه
شون نشستم و دستامو توی هم قفل کردم و اخم ظریفی کردم و گفتم :
بدون من بهتون خوش میگذره !؟

بچه ها برام جا باز کردن ، یعنی پشت سرم ، که یکی منو کشید عقب!
با تعجب و ترس به پشت سرم و بغل دستم نگاه کردم که دیدم متینه!
دقیقا بغل دستش نشسته بودم!

وا ! بقیه چقدر خونسردن ، انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده!
الیه نیوفتاده بودا ! فقط امشب حس میکردم همه یه چیزیشونه!
البته میدونستم چشونه ، اینا همش احساس ترحم نصبت به منه!
همه سعی دارن که منو خوشحال کنند یا اینکه از بس دلشون برام
میسوزه کاری ندارن که با کی حرف میزنم!
مثلا همین متین ، همه با رابطه ی ما مخالفت میکردند ، حالا قشنگ
بغل دستمه و هیچ کس هیچی نمیگفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از اینکه فکر میکردم که متین بهم ترجم میکنه و به خاطر ترجمه که میاد سمتم حسابی دلخور شدم.

همه بازی میکردن.

با اخم پاشدم که همه منو نگاه کردن!

با عصبانیت پرسیدم : چیه؟! چتونه همتون منو نگاه میکنید؟! میشه دیگه انقدر منو با ترجم نگاه نکنید؟! چون واقعا دیگه از این حس متنفرم!

و سریع رفتم توی باغ و توی تاریکی کنار یه درخت نشستم.

با بغض گفتم : اووووووف ، کورای نامرد ! از تو هم تنفرم ! میدونی چرا؟! زدم زیر گریه

+اخره ولم کردی رفتی ! ازت متنفرم که اون زمان که بهت احتیاج داشتم رفتی ! ازت متنفرم که انقدر مغرور بودی که نذاشتی من به اون زن التماس کنم!

با دستمالی که توی جیب دامنم بود ، اشکام رو پاک کردم و چون خدارو شکر بعد از اینکه تو خونه گریه کرده بودم ، ریمل ضد ابمو زده بودم دیگه پخش نشده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقایع اروم شدم ، اروم از در پشتی اومدم داخل ، کاسه مو برداشتم و یه راست رفتم توی اتاقم.

روی تختم دراز کشیدم -

سعی میکردم با خوردن هواس خودمو پرت کنم!

در اتاق زده شد . اروم نشستم و گفتم : بفرمایید.

سرکان اومد داخل!

-اجازه هست بشینم!؟

اروم گفتم : اوهوم.

نشست بغل دستم و از چیزی که توی دستش بود خیلی تعجب کردم ولی از یه طرف هم خوشحال بودم!

تو دستش دو تا لیوان کوچیک مخصوص نوشیدنی و این چیزا بود و یک شیشه نوشیدنی!

نگام کرد و گفت : میدونستم که حالت بده ! گفتم شاید که این حالتو بهتر کنه.

لبخند کجی زدم و گفتم : مرسی ... متنظر چی هستی؟! بریز دیگه.

-نه هم که نمیگی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

زدم زیر خنده و هیچی نگفتم -

وقتی لیوان رو پر کرد -

برداشتم ، یکمشو خوردم که از مزه ش معدم بد جور سوخت و حالم به هم خورد!

-یه لحظه وایسا بابا!

و از توی جیبش مزه (یعنی همین شکلاتا ی قهوه دار) بیرون آورد و گذاشت جلوم....

یکی شو برداشتم و سریع کلی شو خوردم -

با لبخند نگام کرد ، هنوز نخورده بود!

+تو چرا نمیخوری !؟

-اگه منم بخورم که . یک : حالت بد میشه - دو : کی مراقب تو باشه !؟

اخمی کردم و گفتم : من نیاز به مراقبت ندارم!

و از حرصش پیک و لاجرعه سر کشیدم و اروم جلوم گذاشتم.

-میدونم که در حالت عادی نیازی به مراقبت نداری ، ولی اگه حالت خراب بشه نمیتونی خودتو که کنترل کنی!

راست میگفت!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

۳ تا خورده بودم که در اتاق باز شد و متین بوراک اومدن توی اتاق!
تا دو تاشون رو دیدم ، اخری رو خوردم و بعدش پشتش شکلات
خوردم و به سرکان سپردم که اینا رو جمع کنه و از بین متین بوراک رد
شدم که دو تاشون بازومو گرفتن!
برگشتم سمتشون.

+سرکان مرسی بابت نوشیدنی!!

با اشاره به سرکان گفتم که اوضاع خیطه و جیم شو ! خخخ
اونم سریع رفت.

خیالم راحت شد.

بعد از رفتن سرکان ، بهشون نگاه کردم که داشتن با اخم نگام میکردن!
+اگه کاری ندارید ، میخوام برما!

رومو کردم اونور و خواستم برم که یکیشون بازومو کشید که افتادم توی
بغلش!

تازه داشت بازی شروع میشد!

اخه بدبختی اینجا بود که سریع حالم خراب شده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سرمو بلند کردم که متین رو دیدم ، از توی بغلش بیرون اومدم و گفتم :
اقا متین به من دست نزن!

بوراک گفت : برای چی نوشیدنی خوردی اخه ؟!
+دلم خواست!

بوراک اومد بزنه توی گوشم که متین سریع دستشو گرفت و عقب
کشیدش!

بغض بدی توی گلوم گیر کرد و چشمام پر از اشک شد.
چونم بد جوری میلرزید!

دهن باز کردم که با شروع حرفم زدم زیر گریه : متین ولش کن ، بزار
بزنه ! بس که بهم ترحم کرده خسته شده میخواد خود واقعیشو نشچن
بده ! چی کارش داری ؟! اخه بس ترحم کرده خودش دیگه حالش بهم
خورده!

چونم شدید میلرزید و دیگه نتونستم ادامه بدم ولی فقط میگفتم :
عوضی ها ! عوضی ها!

بوراک و متین حرفمو شنیدن و بوراک خواست بیاد سمتم که متین
سریع جلوش رو گرفت و گفت : بوراک ، الان نهال حالش خرابه که داره
این حرفا رو میزنه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بوراک رو رد کرد بره!

با اخم منو پرت کرد توی اتاقم و گفت : نری پایین بهتره ! ابرو ریزی میکنی ! ... اگه من این سرکان بیشعور رو پیدا کنم ، میدونم چی کارش کنم؟! میدونست چیزای الکی اصلا برات خوب نیست!

+واسه چی برام خوب نیست؟!

و همون لحظه سرم شدید درد گرفت و خواستم با زانو روی زمین بیوفتم که متین سریع منو گرفت و زیر پام و کمرم رو گرفت و منو گذاشت روی تخت.

سرم رو گرفته بودم.

متین اروم و نگران گفت : حالت خوبه نهال؟!

حالم خیلی بد بود!

دستی روی پیشونیم کشیدم گفتم : نگفتی؟! برای چی برام خوب نیست؟!

و همون لحظه صدای در اتاقو شنیدم -

با حال بدم به زور چشمام رو باز کردم ، یهو حس کردم هر چی خوردم داره میاد به سما بالا!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

با هر زوری که بود خودمو به سرویس بهداشتی توی اتاقم رسوندم و بالا اوردم!

همونجا انقدر بی حال بودم که دم در سرویس بهداشتی نشیتم. در باز شد و متین با ترس اومد سمتم و بلندم کرد و توی بغلش گرفت و همون لحظه بود که چشمام بسته شد...!
"متین"

سریع رفتم از اتاق بیرون و سمانه رو هم با خودم بردم وقتی رسیدیم خونه ی نهال اینا ، سمانه درو با لیدی که از خاله گرفته بود باز کرد و در و باز کرد و با نگرانی به نهال نگاه کرد - بردمش توی اتاق و خودم رفتم بیرون و به سمانه گفتم : سمانه ، لباسشو عوض کن . با این لباسا گمون نکنم راحت باشه. سری تکون داد و رفت توی اتاق و درو بست. بعد از ۱۰ دقیقه یهو سمانه با ترس اومد بیرون ! رنگش پریده بود! -خون ... متین خون ... نهال خون بالا آورد!
با ترس رفتم توی اتاق.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

سمانه لباساشو عوض کرده بود ، به نهال نگاه کردم که خم شده بود و در سرویس بهداشتی بازه و داره بالا میاره!

سرکان میزونست نهال زخم معده داره ! نمیدونم به چه قصدی اخه نوشیدنی بهش داده بود!؟

با حالی پریشون از سرویس بهداشتی اومد بیرون و خواست بیوفته که گرفتمش.

+سمانه ، برو بین اب پرتقالی ، شیری چیزی دارن؟! اگه بود ، یه قرص مسکن هم توی کشوی کابین بیار -

با عجله گفت : باشه -

و رفت توی اشپزخونه.

جوری که بشنوم داد زد : اب پرتقال هست.

+اوکی ... اوکی ... یه لیوان پر کن بیار.

بعد از چند ثانیه با یه لیوان اب پرتقال و قرق مسکن اومد -

به نهال نگاه کردم و اروم گفتم : نهالم ، وشماتو باز کن . میشنوی صدای منو؟! اگه صدامو میشنوی چشمات رو باز کن.

اروم و بی جون چشماشو باز کرد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از سمانه اول قرصو گرفتم و بعش دادم و بعدش اب پرتقالو.

به زور خورد و بعد باز چشمشو بست.

لیوان رو به سمانه دادم ، اونم توی اشپزخونه گذاشتش و برگشت.

اروم نهال رو بلند کردم و روی تختش گذاشتمش.

پتو رو ، روش انداختم.

رو به سمانه کردم و گفتم : اگه میخوای توی برو ، از چشمات هستگی

میباره ! من پیشش میمونم . نهال حالش خوب میشه -

سمانه سری تکون داد و گفت : باشه . پس فعلا خداحافظ.

+خدافظ.

بعد از رفتن سمانه ، پاییت تخت نهال نشستم و دستشو گرفتم.

گوشیم زنگ خورد . بوراک بود.

+جانم داداش !؟

-متین ، حال نهال الان چطوره !؟ بیام !؟

+حالش خوبه ، خوابیده . نمیخواد بیای ، تو خواست به خاله و شوهر

خاله باشه نفهمن سرکان بهش نوشیدنی داده ! بگو با متین رفتن

گشتن ، یه چیزی بگو . همینطوریشم مادر و پدرت نگران نهالن!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-خیلی ممنون داداش . هر وقت چیزی شد به من هم خبر بده.
+حتما خبر میدم.
بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم.
به نهال نگاه کردم که معصوم خوابیده بود . به دستش بوسه ای زدم و
بع امشب فکر کردم!
سر عمر قرار بود امشب جلوی همه از نهال خواستگاری کنم ! ولی نشد!
همه خبر داشتن ، فقط به نهال نگفته بودیم!
تا نصب شب بالا سرش بیدار بودم.
تا بالاخره بوراک خودشو رسوند.
وقتی نهال رو خواب دید ، گفت : متین تو دیگه برو ... چشمت باز
نمیشه دیگه ! حواسم بهش هست.
اروم رفتم سمت نهال و پیشونیش رو بوسیدم و رو به بوراک گفتم :
حواست بهش باشه.
اروم تر ادامه دادم : و عصبی نشو.
لبخند کمرنگی زد و گفت : باشه ، قول میدم -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

منم لبخند کمرنگی زدم و بعط از خداحافظی رفتم سمت خونه ی
خودم....

انقدر خسته بودم که همینکه رسیدم خونه خوابم برد...!
"نهال"

نصب شب از هوای بیدار شدم.

معدۀ م خیلی میسوخت!

اخی گفتم و چرخ زدم که بوراک رو بیدار بالا سرم دیدم!

حس میکردم الان میزنه زیر گوشم با رفتار ناخواسته و زشتم ، ولی در
کمال تعجب گفتم : چیزی شده ؟!

گفتم : معدۀ م ، خیلی میسوزه!

-یه لحظه صبر کن.

بعد از چند ثانیه اومد توی اتاق و قرص هایی دستش بود.

یکی شونو بیرون آورد و به دست من داد -

لیوان روی عسلی رو هم پر اب کرد و داد دستم.

بعد از خوردن قرص هم اروم تر شدم و هم باز خوابم برد...!

صبح که بیدار شدم حالم بهتر بود -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم سرویس بهداشتی که یاد دیشب افتادم!

چرا دیشب من خون بالا آورده بودم!؟

بعد از شستن دست و صورتم ، رفتم توی حال ، همه پای تلویزیون نشسته بودن.

+سلام -

همه با دیدنم لبخند زدن و سلام کردن که گفتم : من مشکلی دارم!؟

همه با تعجب نگاه کردن.

یهو انگار مامان و بابا یه چیزی یادشون افتاده باشه به هم نگاه کردن و هیچی نگفتن!

وا ، چشونه اینا!؟

اروم گفتم : میشه بگید چی شدم!؟

بابا : زخم معده داری بابا جان . ولی خوب میشی ، یعنی با قرص خوردن میتونی خوب شی!

هیچ حسی یا حرفی نداشتم که ابراز کنم!

فقط گفتم : میخوام برم بیرون!

رفتم توی اتاقم و درو قفل کردم که کسی مزاحم نشه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یه بِلرسوسورمه ای لی پوشیدم ، یه لباس مشکی هم زیر بِلرسو م پوشیدم و در اخر یه پیراهن سفید ساده که تا بالای باسنم بود پوشیدم و دکمه هاشو باز گذاشتم ، اخه لباس زیر بِلرسو م استین حلقه ای بود و هوا کمی سرد!

موهام رو شونه کردم و فرق وسط زدم و از هر طرف یه تار مو جدا کردم و موهامو بالای سرم ساده بستم.

موهامم فرق وسط بود و از هر طرف یه تار رو بیرون انداخته بودم. ارایش ملایمی هم کردم.

هدفون و گشی مو هم برداشتم و گذاشتم توی کیف کولی مشکی م و انداختم کولم و کفس سفیدم رو هم پوشیدم و از خونه بیرون زدم.

تا هوا بهم خورد موهام کمی توی هوا تکون خورد و منم نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم.

نمیدونستم چه حسی دارم؟! و از این خیلی کلافه میشدم! اوووووف

رفتم توی یه کافی شاپ و بعد از سفارش دادن یه قهوه و کیک و خوردنش کمی نشستم و بعدش رفتم و حساب کردم و زدم بیرون -

رفتم لب ساحل هدفونم رو در اوردم و نشستم -

هوای اونجا خیلی خوب بود و باعث میشد یکم آرامش بگیرم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

گوشی مو به هدفون وصل کردم و اهنگام رو گذاشتم
داشتم اهنگ گوش میدادم ، که حس کردم کسی بغل دستم نشست.
سریع و با ترس به بغل دستم نگاه کردم که متین رو دیدم!
این اینجا چی کار میکنه؟!
صدای اهنگ رو قطع کردم و هدفون رو دور گردنم انداختم و گفتم :
سلام.

-سلام -

+تو اینجا چی کار میکنی!؟

-اومدم پیش تو.

با گیجی خندیدم و گفتم : شوخی میکنی!؟

-نه ! بوراک بهم زنگ زد و گفت که احتمالا اینجاایی ! منم اومدم اینجا!

+اونوقت برای چی کورای به تو گفت که من اینجاام!؟

یه لحظه فهمیدم چی گفتم!

اخه کورای کجا بود که به متین بگه!؟

انقدر این اواخر به کورای فکر میکردم که همش اسمشو می اوردم!

متین هم متوجهم شده بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-کجا دوست داری بریم؟!

اروم گفتم : نمیدونم!

-پاشو بریم یه جای خوب.

+کجا؟!

-سوپرایزه -

اروم بلند شدم و پشت متین که جلو تر میرفت راه افتادم....

وقتی سوار ماشین شدیم ، بهش نگاه کردم ، داشت به دستم نگاه میکرد!

با تعجب به دستم نگاه کردم که همون ساعتی رو دیدم که متین ستش رو برای خودش خریده بود.

یعنی برای دوتامون گرفت.

به دستم خودشم نگاه کردم که ساعت ست مال خودمو توی دستش دیدم!

لبخندی زدم و نگاهش کردم ، اونم با لبخند محوی منو نگاه میکرد!

با یاد اوری اینکه دیشب چقدر متین نگرانم بود به این شک کردم که در مورد مریضیم میدونست!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخندم رو از روی لبم پاک کردم.

+تو از اینکه من زخم معده دارم خبر داشتی؟!

نگاهشو به رو به رو داد و گفت : اره!

+و اونوقت به خودم نگفتی؟!

نگام کرد و گفت : گفتم شاید بهت گفته باشن!

+چرا همه با رو به رو شدن من و تو دیگه مخالفت نمیکنن؟!

-خب تعریف کن ، چه خبر؟!

+میدونستی خیلی قشنگ میپیچونی؟!

تک خنده ای کرد و گفت : اخه من چه میدونم؟!

اخم ظریفی کردم و گفتم : بر منکرش لعنت!

که زد زیر خنده ! این بیشعور یه چیزی میدونست!

خیلی حوصلم سر رفته بود ! رفتم توی گالری گوشیم که چشمم به

عکسای متین افتاد.

داشتم بهشون نگاه میکردم که متین گفت : توی این عکسه خیلی

خوشگل افتادیم!

با تعجب نگاهش کردم که دیدم داره با خنده نگاه میکنه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+برای چی تو گوشی من سر میکنی؟!

-تو اگه عکستو توی گوشی من ببینی کنجکاو نمیشی؟!

و بعد رفت توی گالری گوشیش و گوشیشو داد دست من!

با تعجب داشتم یه نگاه به متین و یه نگاه به گالری گوشیش میکردم!

همه ی عکسای من توی گوشیش بود! خیلی زیاد تر از منم که خودم عکس داشت!

درست مثل من که بیشتر از خودش توی گوشیم عکساش بود!

همه عکسا مونو داشت.

میخواستم اذیتش کنم ، اون عکسی رو که دوتایی کنار هم گرفته بودیم

رو خواستم پاک کنم که سریع گوشی رو ازم گرفت و گفت : نمیشه!

پوفی کشیدم و گفتم : خب حوصلم سر رفته!

-حوصلت سر بره باید بشینی عکسای توی گوشی منو پاک کنی؟!

خندم گرفت و گفتم : اره!

نگاه عاقل اند سفیه ای بهم انداخت و گفت : اره؟!

خندم شدت گرفت و گفتم : اره.

بعد از اینکه انقدر حرف زدیم به مکانی رسیدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-اینجا رو میخوام بهت نشون بدم که نظر بهم بدی . بعدش میریم یه جای بهتر.

اروم یرمو تکون دادم.

کلید انزاخت توی قفل در و بازش کرد.

همینکه وارد شدیم یه باغ کوچولو با درخت و گل های خوشمیل و چیزای دیگه دیدم.

با کنجکاوی گفتم : اینجا مالہ کیہ ؟!

-برای هر کی که خوشش بیاد!

با شوخی گفتم : اگہ من خوشم بیاد میدیش به من ؟!

با لبخند گفت : ارہ.

تعجب کردم!

رفتیم داخل خونہ . دکوراسیون پذیرایی کرم - سفید بود.

وای خیلی ناز بود ! مبل ها کرم و کوسن هاش کالباسی با گل های سرخ ریز و دور هم یه دایره تشکیل داده بودند و از بینش جا داشت واسه رفتن به وسط مبل ها یا نشست روشن و خیلی خوشگل شده بود.

یه میز هم وسط بود.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

رفتم توی اشپزخونه ، دکوراسیون اونجا سفید _ قهوه ای بود.
کابیت های MDF خوشگل و مرتب درست شده بود و همه ی وسایل
به سلیقه چیده شده بود.

این دفعه نوبت اتاقا بود.

دو تا اتاق داشت ، اولی که رفتم داخلش ، چشمام درخشید!
دکوراسیون اینجا به سلیقه ی رنگ مورد علاقه ی من یعنی یاسی بود!
یاسی _ سفید بود.

با خوشحالی گفتم : میشه اینجا ماله من باشه !؟

و زدم زیر خنده....

متین فقط با لبخند نگام میکرد!

ولی خیلی تعجب کرده بودم که چرا منو اینجا آورده بود ؟!

اتاق دومی رو نگاه کردم ، این یکی محشر بود ، خیلی خوب بود!

پیر از لباس.

نصبش لباس مردونه و نصبش لباس زنونه!

حالا میگم زنونه و مردونه ، منظورم به این نیست ۶۰ ساله و اینا ! نه!

منظورم سایزای من و متینه!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و در اخر اتاق اخری رو هم نگاه کردم.

بزرگ بود تقریبا و خالی!

+این یکی چرا خالیه!؟

-چونکه این اتاق بچه س و تا جنسیت بچه معلوم نشه که نمیتونم
وسایل داخلش بزارم.

ای جان ، فکر همه چی رو هم کرده!

عادی شدم و گفتم : اینجا ماله کیه متین!؟

لبخند محوی زد و هیچی نگفت.

بعد از مکثی گفتم : خوشت اومد از اینجا!؟

+خیلی ، اینجا معرکه س ! خیلی قشنگه!

-حالا بریم!؟

+باشه ، بریم.

سوار ماشین شدیم -

متین کنار یه سوپر مارکت پیاده شد و بعد از برگشتنش کلی چیز میز
آورده بود -

با تعجب گفتم : قراره کجا بریم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

نگاه خاصی بهم کرد و گفت : همونجایی که فقط برای ما دو تا بود!
سریع اونجا اومد توی ذهنم و نا خواسته لبخند کمرنگی زدم.
بعدش از صندلی عقب پالتو و کلاه مو آورد!
با تعجب گفتم : اینا کجا بودن !؟

-میدونستم سردت میشه و همچنین بیرونی . بوراک گفته بود بیرونی
و مکانت رو بهم گفت ، منم رفتم خونتون و پالتو و کلاهتو برداشتم و
اومدم دنبالت!
مات حرفاش بودم.

اخم کردم و گفتم : متین هر چی میدونی بگو ! چرا دیگه خانواده
هامون مخالفت نمیکنن و انقدر راحت کنار اومدن !؟
تک نگاهی بهم کرد و گفت : تو اون پالتو و کلاهتو بپوش ، وقتی
رسیدیم برات تعریف میکنم.
با ذهنی پر از سوال پالتو و کلاه سفیدم رو پوشیدم.
پالتوم تا روی باسنم بود و سر استین و پایینش و کنار کلاهش ، پشمی
بود.

کلاهم ، هم که دو دورش مثل خرگوش یه گردالی پشمی داشت و
خیلی ناز بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وقتی رسیدیم ، همینکه پیاده شدم باد سردی خورد به صورتم.
ولی خدارو شکر که لباسای گرمی تنم بود!
به متین نگاه کردم ، اونم سوییشرت مشکی شو تنش کرده بود.
همینطور که گفته بودم ، اینجا هنوز شناخته شده نبود و برای رسیدن
به اون مکان یه سراشیبی و سنگ هایی رو رد کرد.
متین گفت : دستتو بده به من ، میافتی!
اروم دستمو توی دستش گذاشتم.
نصب بیشتر وسایلا دست متین بود!
و جیبس و پفکا رو دست من داده بود ! یعنی چیزی از این سنگین تر
نبود بده دست من ! خخخخ
وقتی رسیدیم ، کنار یه درخت روفرشی رو که پهن کرد ، نشستیم -
+تو چطوری انقدر مجهز اومدی؟!
نگاهی بهم کرد و گفت : از اولشم قصد داشتم بیام دنبالت که بیایم
اینجا . نبودی ، بعدشم بوراک گفت تنهایی همین شد که تو رو اوردم
اینجا -
+اهان.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

اومدم همون سوالو که در مورد دیدار من و متین بود باز پپرسم که با خنده نگام کرد و گفت : بعدا...!

انقدر تعریف کردیم و خندیدم و غذا خوردیم که دیگه شب شد.

حالا وسایلامون کمتر شده بود و بهتر بود!

وقتی به ماشین رسیدیم ، سوار شدیم و انقدر خسته بودم که خوابم برد...

نزدیکای خونه بودیم که از خواب بیدار شدم.

کمی که به خودم اومدم به متین نگاه کردم که غرق رانندگی بود.

وقتی رسیدیم بهم نگاه کرد و با لبخند محوی گفت : رسیدیم.

پیاده شدم ، اونم پیاده شد.

-خاله اینا میدونن با من بودی.

+باشه ، بای -

-خداحافظ

دو سه قدم رفتم ولی طاقت نیوردم و با دو پریدم توی بغلش...!

و چون ناخواسته بود ، متین کمی تعجب کرده بود ، ولی بعدش اونم منو توی بغلش کشید.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چقدر خوب بود که باز میتونستم بغلش کنم و هیچ کس کاری به کارمون نداشت!

بعد از ۱۰ دقیقه که توی اغوش هم دیگه بودیم ، اروم از متین جدا شدم و دویدم سمت در و با کلید بازش کردم و رفتم داخل و درو بستم. ضربان قلبم زیاد شده بود.

به خودم مسلط شدم و سلامی کردم و رفتم توی اتاقم.

اونام سلام کردن ولی مثل مثل هیچ سوالی ازم نکردن!

با دو رفتم کنار پنجره اتاقم ، و پرده رو کمی کشیدم که متین تا منو دید با گوشیش به کسی زنگ زد که صدای گوشی من در اومد!

گوشی مو برداشتم که شماره ی متین رو دیدم!

جواب دادم : - بازم طبق عادتت میای کنار پنجره!

خندیدم و گفتم : خب چی کار کنم!؟

بعد از کمی حرف زدن ، خواست قطع کنه که گفتم : وایسا.

بعد از مکث کوتاهی سریع گفتم : خیلی دوستت دارم.

و تماس رو قطع کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از کار یهویییم خندم گرفت و پرده رو کشیدم و با همون لباسا خوابیدم

...

با صدای گوشیم از خواب پریدم و به گوشی م که توی دستم بود خیره شدم.

غنچه بود.

با صدای خواب الود گفتم : بله ؟!

غنچه : وای نهال بگو چی شده ؟!

ریلکس گفتم : چی شده ؟!

غنچه : یاس ازم خواستگاری کرد!

با خوشحالی گفتم : وای عزیزم ، خیلی برات خوشحالم!

غنچه با خنده گفت : دو تا داداشا با هم خواستگاری کردن!

+کی ؟!

-یاسین رو میگم . حالا بگو از کی خواستگاری کرده ؟!

+از کی ؟!

-از ملیس!

+واقعا ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از ته دلم واقعا برای ملیس و غنچه خوشحال شدم - ملیس واقعا حق
یه زندگی خوب رو داشت . بالاخره باید کورای رو فراموش میکرد ! که
خدارو شکر فراموش کرد و تونست به زندگیش ادامه بده -

بعد از کمی حرف زدن تماس رو قطع کردم.

قرار بود به مناسبت اینکه میخوان ازدواج کنن ، یه جشن بگیرن و
جوونا دور هم باشن.

و بدیش این بود که امروز بود!

خب کثافت نمیدونی ما دختریم و لباس انتخاب کردنمون خیلی سخته
!؟

رفتم سمت کمد و توی کمد نگاه کردم.

داختم همینجور میگذشتم که مامان دری زد و اومد داخل.

تا منو پیش کمد دید و ناراحت ، لبخندی زد و چند تا پلاستیک رو ،
روی تخت گذاشت -

+چی هست اینا !؟

و رفتم سمتش.

+کی گرفته !؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

پلاستیکا رو باز کردم که لباس مجلسی و کفش و این چیزا بود!

با تعجب گفتم : ماما اینا رو کی آورده ؟!

مامان در حال رفتن به بیرون از اتاقم ، گفت : متین اینا رو برات فرستاده ، برای جشن امشب!

و رفت!

مات موندم!

من که چیزی در مورد جشن به ماما نگفته بودم!

و چه قشنگ هدیه های متین رو به من میرسونه!

داشتم دیوونه میشدم!

اخه اینا چشونه ؟!

روی تختم نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم.

کلافه بودم!

رفتارشون واقعا عجیب بود.

انقدر فکر کردم که سرم داشت میترکید ، به خاطر همین یه قرص

سردرد خوردم و ساعت کوک کردم و خوابیدم...

وقتی از خواب بیدار شدم ، ساعت سه عصر بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بد جور ضعف کرده بودم.

دستی به موهام کشیدم و رفتم توی اشپزخونه.

مامان داشت ظرف میشست.

تا منو دید ، ظرفا رو بیخیال شد و گفت : گشنت نیست مادر!؟

+اوهوم.

برام غذا کشید و بعد از خوردن و تشکر کردن رفتم توی اتاقم.

به ساعت نگاه کردم ، ساعت چهار بود.

دیروز حموم بودم پس دیگه حموم نمیرم.

اولین کار موهام بود -

موهامو اتو کردم و یه وری زدم.

ساده ساده!

ولی خیلی بهم میومد!

هر دقیقه به ساعت نگاه میکردم و برای وقتم هی کار جور میکردم....

لبایامو پوشیدم که دقیق اندازم بود!

لباس رنگ یاسی بود و تا بالای زانو بود و بعدش تا زانوم دنباله داشت

.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یعنی دنبالش کوتاه بود که خیلی خوشم اومد.
دور کمرش یه کمر بند طلایی ناز میخورد و لباس استین بلند بود و یقه حلقه ای.
ساده ، ولی خیلی خوشگل.
کفش یاسی پاشنه بلند جلو بسته م رو هم که فرستاده بود پوشیدم -
زیپ کفشم رو هم بستم و راست وایسام!
خیلی ناز شده بودم!
حلقه ای که خیلی وقت پیش متین بهم داده بود رو توی دست راستم کردم.
عادت کرده بودم که حلقه رو توی دست راستم کنم!
ست ظریف برنجی مو هم انداختم.
عاشق گوشواره م بودم ، چون اویزون بود و هی تگون میخورد ! خخخ
دست بند ستش رو هم توی دست چپم کردم.
حالا نوبت ارایش بود . یه ارایش یاسی کردم.
خیلی ناز شده بودم.
پالتوز کوتاهم رو هم تنم کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

به ساعت نگاه کردم ، اوووووف ساعت ۷ بود!
اومدم برم که یادم اومد اصلا از غنچه ادرس نپرسیدم!
زدم روی پیشونی خودم و به غنچه زنگ زدم.
بعد از دو تا بوق برداشت.
-پس کجایی تو؟!
+من که ادرس رو بلد نیستم!
غنچه خندید و گفت : برو دم در ، بیچاره دو ساعت منتظرته!
+کی؟!
و همون لحظه تماس رو قطع کرد ! بیشعور!
از مامان خداحافظی کردم و از خونه زدم بیرون که متین رو دیدم!
+تو اینجا چی کار میکنی?!
-اومدم دنبال تو.
+کلی منتظر بودی?!
-نه ، یه پنج دقیقه ای میشه . میدونسنم دیر آماده میشی!
لبخندم جمع شد و بهش نگاه کردم و گفتم : خیلی هم دلت بخواد!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین خندید و بعدش سوار ماشین شدیم -
بابت لباس ها هم کلی ارزش تشکر کردم.
توی راه همش کل کل میکردیم! خخخخ...
وقتی رسیدیم پیاده شدیم ، دستمو گرفت و رفتیم داخل!
انگار ما آخرین کسانی بودیم که میومدیم!
تا ما وارد شدیم همه دست و سوت زدن!
با تعجب به متین نگاه کردم که با خنده گفت : بچه ها ضایع بازی در
نیارید!

و همه زدن زیر خنده!

متین با لبخند نگام کرد که گفتم : اینجا چه خبره ؟!
-هیچی بابا ، بچه ها ذوق کردن که باز ما دو تا رو کنار هم دیدن!
قانع شدم!

+اهان.

خدمتکار پالتو هامونو تحویل گرفت.

به همه سلام کردیم.

مهمونیشون عالی بود ، یعنی بیشتر خودمونی بود!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چون همه رو میشناختم.

من و متین ، یاس و غنچه ، یاسین و ملیس ، و یکی از دوستای متین و دوست دخترش.

غنچه اومد سمتم ، و گفت : نوشیدنی میخوری ؟!

اومدم بگم اره ، ولی یاد مریضیم افتادم و گفتم : نه عزیزم.

غنچه لبخندی زد و گفت : افرین بچه ی خوب!

و خندید!

منم با خنده و شوخی گفتم : برو گمشو!

نگاهم به متین افتاد که داشت با خنده نگاهمون میکرد -

انقدر مسخره بازی د اوردیم ما دخترا که با خستگی روی مبل نشستیم و به هم نگاه کردیم که خندمون گرفت!

ملیس گفت : بچه ها پایه ی شجاعت و حقیقت هستید ؟!

همه موافقت کردند.

نشستیم دور هم ، غنچه یه بطری آورد و گذاشت وسط و چرخوند.

انقدر بچه ها بازی کردن و چیزای خنده دار میگفتن که از خنده مُرده بودیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لامپ‌ها خاموش بود و فقط یه رقص نور روشن بود که ریزش نشسته بودیم و البته همون کافی بود.

رسید به من و متین.

متین : شجاعت یا حقیقت ؟!

+شجاعت.

جدی گفت : حاضری با من زندگی کنی ؟!

با بهت نگاهش کردم!

یهو همه دست و سوت زدن به بقیه نگاه کردم.

باز به متین نگاه کردم و گفتم : داری شوخی میکنی دیگه ؟!

-نه!

میدونستم چی بگم که اونند سمتم و بلندم کرد و وسط وایسادیم....

جلوم زانو زد و یه جعبه ی کوچیک از توی جیبش در آورد و گفت : با

من ازدواج میکنی نهال ؟!

یعنی اینا خواب نبود ؟! اگر خواب باشه چی ؟!

حالم دگرگون شد و چشمام پر از اشک.

گفتم : اره.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و رفتم توی بغلش و اروم اشکام ریخت!
غنچه با خنده و لحنی شیطون گفت : آخی الهی ! از ذوق زده زیر گریه!
تا حرفشو شنیدم زدم زیر خنده!
و اروم از متین جدا شدم و اشکام رو پاک کردم -
همه ، هنوزم دست و سوت میزدن!
متین هم بلند شد و انگشتر ظریفی رو توی دستم کرد و با لبخند نگام کرد.
حس میکردم خوشحال ترین دختر دنیا...!
اون شب عالی ترین شب دنیا بود و روز بعدش متین و پدرش اومدن
خونمون و متین رسماً ازم خواستگاری کرد....
امروز قرار بود برای نامزدیمون که اخر هفته بود وسایل و لباس بگیریم -
آماده شدم و متین اومد دنبالم...
بعد از خریدای زیادی که کرده بودیم دوتایی رفتیم خونه ما.
اخه مامان برای نهار متین رو دعوت کرده بود.
انقدر خسته بودم که رفتم خوابیدم...!
وقتی از خواب بیدار شدم ، نصب شب بود به نظرم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بد جور ضعف کرده بودم - رفتم توی اشپزخونه و در یخچال ر باز کردم و
یه چیزی خوردم.

با فکری که اومد به سرم رفتم سمت اتاق کورای و بوراک.
درو اروم باز کردم.

تخت کورای مثل همیشه خالی بود -

اروم روش نشستم و دستی بهش کشیدم و دراز کشیدم.

پتو رو روم انداختم و اشکام راه خودشونو پیدا کردن!

نفس عمیقی کشیدم که عطر کورای رو به ریه هام بفرستم.

انقدر اشک ریختم و به یادش بودمه خوابم برد...

صبح که بلند شدم ، بوراک رفته بود.

احتمالا رفته سر کار.

دستی به پیشونیم کشیدم.

امروز کمی پکر بودم.

از اتاق بیرون رفتم که مامان با لبخند غمگینی سلام کرد - منم اروم
سلام کردم.

انگار میدونست دیشب روی تخت کورای خوابیدم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بعد از صبحونه رفتم توی اتاقم و تا بعد از ظهر توی اتاقم کز کرده بودم
و درو هم قفل کرده بودم!

اصلا گشتم نبود ، یعنی اشتباهی نداشتم!

بعد از چند دقیقه در اتاق زده شد و ایندفعه صدای متین رو شنیدم -

سعی میکرد بره رو مخ من که درو باز کنم!

منم حوصله نداشتم ، اروم درو باز کردم و پشت به در اتاق روی تختم
دراز کشیدم و چشمامو بستم.

صدای قدم هاش که بهم نزدیک میشد رو میشنیدم.

کنارم روی تخت نشست و دستی روی گونه م کشید که قطره ی اشکی
از چشمای بستم روی بالشت ریخت!

-نهالم ، منو نگا کن -

اروم چشمامو باز کردم و به دیوار روبه روی چشم دوختم ، به متین نگاه
نکردم -

-میشه به من بگی چی شده !؟

همون لحظه نشستم و به پاتختی تکیه دادم و پاهامو خم کردم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

بهش نگاه کردم که صحنه ی افتادن کورای جلوی چشمام باز جون گرفت!

وقتی به خودم اومدم دیدم صورتم پر از اشک و سرمو روی پاهای متین گذاشتم و متین اروم دست توی موهام میکشه!
میدونست با این کار آرامش میگیرم.
-اوکی نگو . مجبورت نمیکنم.

واقعا ممنونش بودم که مجبورم نمیکرد حرف بزنم.

بعد از چند دقیقه ، به خواب رفتم...!

بهد از یک ساعت بیدار شدم ، خیلی سرم گیج میرفت!

متین نبود!

که همون لحظه در اتاق باز شد و متین اومد داخل ولی به همراه یک سینی پر از خوراکی.

روی تخت نشستم و فقط نگاش کردم ، انگار توان صحبت کردن نداشتم....!

نمیدونستم نمیخوام یا نمیتونم صحبت کنم!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین پریشون گفت : نهال ، یہ چیزی نمیگی بهم؟! اصلا تعریف نگو
چی شده! فقط یہ چیزی بگو.

توی چشماش خیره شدم و به زور اسمشو صدا زدم -

انگار جدی نمیتونستم مثل قبل صحبت کنم!

اخه از صبح هیچی نگفته بودم خب معلومه عادت کردم!
درست میشه.

باز به متین نگاه کردم ، داشت با نگرانی تایپ میکرد!

میخواستم یہ چیدی بگو ، ولی نمیشد!

لبام تگون میخورد ولی صدایی بیرون نمیامد!

یهو گفت : بوراک تصادف کرده ، من باید برم بیمارستان پیشش!

مات حرفش شدم!

اروم گفتم : بوراک...

پس از مکثی سریع گفتم : منم میام.

و پاشدم و دنبال پالتوم گشتم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

طاقت نیوردم و زدم زیر گریه و همش هی اسمشو تکرار میکردم که
متین محکم منو توی بغلش گرفت و گفت : بوراک چیزیش نشده !
اینو گفتم که مطمئن بشم میتونی حرف بزنی!
خیلی عصبی شده بودم!

+بیشعور احمق ! شوخیت اصلا خوب نبود!

-میدونم ، میدونم ، معذرت میخوام ولی مجبور بودم!

باز رفتم روی تخت نشستم و رفتم توی فکر.

سر عمر پس فردا نامزدیم بود ولی انگار افسرده ها یه گوشه نشستم!
به متین نگاه کردم که داشت نگاه میکرد -

نمیدونم چرا هر وقت متین رو میبینم یاد کار مادرش با کورای میوفتم
!؟

لافه شده بودم ، به خاطر مادرش من دارم ازم متین سرد میشم ! من
اینو نمیخواستم!

+متین -

-جان متین !؟

+میخوام یه چیزی بهت بگم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-بگو ، راحت باش.

با بغض گفتم : وقتی تو ر میبینم باعث میشه کارای مامانت بیاد جلوی
چشمام ! دست خودم نیست!

بغضم شکست که همون لحظه متین منو توی اغوشش کشید.

بعد از اینکه اروم شدم از بغلش بیرون اومدم و اشکام رو پاک کردم -

-پس میگی به خاطر مادرم داری بت من سرد میشی ، درسته !؟

+ببین متین من منظوری نداشتم!

-میدونم نهال ، میدونم . حالا درسته یا نه !؟

اروم سرمو تکون دادم.

-چشماتو ببند.

اروم چشممو بستم.

-من توی اون اتفاق بد ، شریک بودم ولی به عنوان یه نجات دهنده.

تصویر همون لحظه هایی که متین منو توی اون مدت جمع و جور کرد
و از چشماش بیشتر هواشش بهم بود اومد توی ذهنم.

-کی دیدی کاری کنم که بر خلاف میل تو بوده باشه !؟

هیچ خاطره ای توی ذهنم نیومد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-حالا بیکم فکر کن . کی رفتار مادرمو انجام دادم؟!

بازم هیچ خاطره ای توی ذهنم نیومد.

-بازم الان سرد میشی؟!

چشامو باز کردم و بهش نگاه کردم و فقط تونستم برم توی بغلش.

ارامش میگرفتم ولی منو توی بغلش میگرفت...

امروز روز نامزدیم بود.

همه چی ردیف شده بود و مهمونا کم کم میومدن.

توی خونه ی متین اینا جشن نامزدی بود.

متین اومد توی اتاقم و بهم نگاه کرد و با لبخند گفت : بریم؟!

+باشه.

آخرین نگاهمو به اینه انداختم و رفتیم.

دستمو گرفت و از پله ها پایین اومدیم که همه دست و سوت میزدن.

با لبخند به همه نگاه کردم و بعد سلام و احوال پرسی کردیم.

بعد از یک ساعت مراسم اصلی شروع شد -

حلقه ها رو توی دستمون کردن و بعدش دیگه رسماً نامزد شدیم بودیم

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خوشحال بودم ، حس خوبی داشتم که به ارزوم رسیدم -
بالاخره به متین رسیده بودم -

به متین نگاه کردم ، تا نپاه منو روی خودش حس کرد اونم بهم نگاه
کرد و لبخندی زد -

یه لحظه حس بدی بهم دست داد!

حس میکردم قراره اتفاقی بیوفته ! دست خودم نبود ، این روزا خیلی
پریشون بودم.

متین از همه عذر خواهی کرد و منو کنازی کشید و گفت : چی شده
نهالم !؟

+هیچی!

نگاه بدی بهم کرد که یعنی خر خودتی....!

+اینجوری نگام نکن متین!

-چی شده نهال !؟

+هیچی بابا ! میترسم فقط.

-از چی میترسی !؟

+از اینکه یکی خوشبختی مو نو بگیره ازمون!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

لبخندی زد و صورتم قاب گرفت و گفت : عزیزم ، این فکرای منفی رو از خودت دور کن . خب ؟!

اروم سرمو تکون دادم.

نفس عمیقی کشیدم و بهش نگاه کردم.

اونم لبخند دلگرم کننده ای زد و دستمو گرفت و رفتیم پیش بقیه... دو هفته از نامزدیمون میگذشت.

خیلی سعی داشتیم کارامون به موقع انجام بشه -

خیلی استرس داشتم ، بازم همون حس های منفی...

یک ماه گذشت و فردا عروسیم بود ! خیلی هیجان داشتم ! هم میترسیدم که فردا اتفاقی بیوفته!

گوشیم زنگ خورد.

متین بود ، جواب دادم : سلام.

-سلام ، چطوری ؟!

+خوبم!

-دروغ نگو نهال!

خندیدم و گفتم : وای استرس دارم!

رمان ريسک تا عشق | حديث

-واسه چي؟!

+ميت رسم اتفای بيوفته فردا.

-نترس . تا من هستم از چي ميترسی؟!

کلافه گفتم : وای متين اتفای بد که از تو اجازه نميگیرن ! يهو اتفای
ميوفته!

-پاشو آماده شو ، ميام دنبالت.

+کجا؟!

-تو آماده شو.

+باش . بای -

-بای -

تماس رو قطع کردم و رفتم سر کدم و يه شلوار جين سورامه ای
پوشيدم و يه لباس سفيد استين بلند هم پوشيدم.

استيناش توری بود و کمی گشاد.

پالتوی سفيد کوتاه و کلاه سفيدم رو هم پوشيدم.

زدم روی پيشونی خودم و گفتم : از مامان و بابا اجازه نگرفتم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

یهو در باز شد و مامان گفت : آماده شو متین داره میاد دنبالت ! زنگ زد اجازه گرفت.

چشام همچین گشاد شده بود که دیگه حد نداشت!
اروم گفتم : باشه.

مامان رفت بیرون . گوشی مو گذاشتم رو تخت و کفش سفیدم رو هم پوشیدم و رو تخت نشستم و با غنچه پیام میدادم ، که گوشیم زنگ خورد -

متین بود ، جواب دادم : جانم -
-بیا دم در ، اومدم.

تا از اتاق بیرون رفتم دیدم متین داره با مامان و بابا و بوراک سلام و احوال پرسى میکنه.

لبخندی زدم و سلام کردم -

لبخند محوی زد و گفت : سلام ، بریم دیگه !?
+اره ، بریم.

از مامان اینا خداحافظی کردم و با متین رفتیم بیرون.
سوار ماشین شدیم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+وای متین ما فردا عروسیمونه ! الان نباید میومدیم بیرون!

-چرا اونوقت؟!

+خب ما نمیتونیم دیگه استراحت کنیم!

نگام کرد و کلافه گفت : میشه بگی چته نهال؟! هر ساعت داری برای بیرون اومدن با من کل کل میکنی!

عصبی شدم و کلاهمو با عصبانیت در اوردم و گفتم : من هیچیم نیست متین ! من فقط ... من فقط...

و بغض کردم!

اووووف ، من حالم بد بود!

حس منو درک نمیکرد!

زدم زیر گریه و گفتم : متین من حالم خوب نیست!

کلافگیش فرو کش کرد و اروم شد و گفت : میخوای عروسی رو عقب بندازیم؟!

بهش نگاه کردم و گفتم : نه ! منظورم این نبود . منظورم این بود که یکم منو درک کن ! کل کل نکن انقدر باهام!

لبخند محوی زد و بهم گفت : باش -

رمان ریسک تا عشق | حدیث

و دستمو گرفت.

-دوست داری کجا بریم!؟

+نمیدونم ، یه جایی که کسی نباشه ! فقط ما دو تا باشیم.

دستمو کمی فشرد و گفت : به روی چشم.

وقتی رسیدیم پیاده شدیم -

به اطراف نگاه کردم ، هوا رو به تاریک شدن بود -

اطراف پر از چراغ و خیلی فضای خوشگلی داشت.

تموم اونجا چمن بود و یه نیمکت بود.

خدارو شکر شام خورده بودیم دوتامون و برای شام بیرون نیومده بودیم

-

روی نیمکت نشست که گفتم : نه اونکا نشینیم ، روی زمین -

-باشه.

روی زمین دراز کشیدم و به اسمون نگاه کردم ، متین هم کنارم

نشست....

+نمی خوای بهم بگی چرا دیگه با بودن ما با هم مخالفت نمیکنند!؟

-خیلی طولانیه.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

+عیبی نداره!

-خیلی خوب ... بعد از اینکه ما بهم زدیم فقط دنبال یه راهی بودم که بهت نزدیک بشم ، ولی خانوادم یعنی مامان نمیگذاشت . تقریباً یه مدت به خاطر اینکه فهمیده بود بیخیالت نمیشم منو تحریم کرده بود . دید اینم کار ساز نیست تهدید کرد بلایی سرتو میاره ! بیخیال شدم ولی نه کاملاً ! به یاسین که مثل داداشم نداشتم دوستش داشتم سپردم بیاد سمتت و باهات گرم بگیره و حواسش به تو باشه . به خاطر من قبول کرد . بعد یه مدت همش حالتو میگفت که خوبه و من خیالم راحت شده بود . با عکسات سرمیکردم که فهمیدی موضوع رو!

خندیدم و گفتم : هکتون کردم!

با تعجب گفت : تو هکری؟!

+نه ، ولی یکی از اشناهام اره . حالا بیخیال ، ادامه بده!

-داشتم میگفتم ... بعدش به یاسین گفتم باز دلتو به دست بیاره ولی نشد ! خیلی سخت بود تو رو کنار یه نفر دیگه ببینم ، یه مدت با امیر و اون یکی پسره میگشتی ، بعدش فهمیدم دوستاتن و یکم خیالم راحت شد . بعدش هم که موضوع کورای و مامانم و مرگ کورای !... حسابی ریخته بودی بهم...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا اسم کورای اومد ، در حالی که دراز کشیده بودم ، ناخواسته اشکام
اروم روی صورتم میریخت!

-مامانم به خاطر من توی زندان افتاد ... من اعتراف کردم که مامانم
قاتله ! و از این جا دو سه تا از کسایی که باهاش دشمنی داشتن ، رفتن
و یه مُشت مدارک خیلی مهم از جرم های مامانم رو تحویل پلیسا
دادن ! اینجا شد که مامانم رو اعدام کردن ! درسته مادرم کار بدی کرده
بود ، ولی خیلی داغون شدم ! ... از اونجایی که اون مدتی که کورای
فوت کرد پیشت بودم و تنهات نمیزاشتم نظر خانوادت به خصوص پدر
بزرگتو جلب کرده بود . یه روز منو به یه کافه دعوت کرد . با هم حرف
زدیم . گفت که هنوز پای نهال هستی و دوستش داری ؟ گفتم دوشش
ندارم ، عاشقشم و اره من هنوز نهال رو میخوام . بعدش کلی سوال
دیگه هم کرد و گفت که حالا میتونی بری.

بهم نگاهی کرد و ادامه داد : پدر بزرگت با مادر و پدرت صحبت کرده
بود و اونا رو راضی کرده بود ! یه جورایی مادرم این فتوا ها رو راه می
انداخت توی دل بقیه که تو مناسب من نیستی ! دیگه مامانم نبود که
این کارا رو بکنه و پدر و مادرت راضی شدن ، ولی بازم به بدبختی !
شبی که پدر بزرگت یه جشن راه انداخت رو یادته ؟! که سرکان بهت
نوشیدنی داد ؟!

خندیدم و گفتم : اوهوم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

-اون شب قرار بود جلوی همه با برنامه ریزی و اطلاع همه ازت خواستگاری کنم . ولی سرکان همه چی رو ریخت بهم و تو حالت بد شد ! اون شب خیلی عصبی شده بودی که همه یهو باهات انقدر مهربون شده بودند . حس میکردی اینا حس ترحمه ! ولی اینا حس ترحم نبود ، خوشحالی بود ! از اینکه میخواستیم ازدواج کنیم خوشحال بودن . عصبانیت رو اون شب خیلی راحت میتونستم از تک تک کارات بفهمم ! بعد اون شبم که دیگه خودت میدونی.

بهش نگاه کردم و با خنده گفتم : میدونی چیه ؟!

دلم هوس کرده بود کرم بریزم ! خخخ

-چیه ؟!

غش کردم از خنده و گفتم : هر وقت فهمیدی به منم بگو!
اومد بیاد سمتم از خوشحالی جیغی کشیدم و پا به دو گذاشتم.

میدوید دنبالم و من هم میخندیدم و جیغ میزدم!

-اگه تو رو گرفتم...

بعدشم دیگه نگفت!

نمیدونست چیکارم کنه ! خخخ

با خنده گفتم : منو چی کار میکنی ؟!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

متین خندید و گفت : دلم نمیاد بزنمت ! یا بُگُشمت!
حس شیرینی بود که به عشقت برسی ! خیلی خوشحال بودم ! خیلی
...

محکم رفتم توی بغلش و گفتم : خیلی دوستت دارم متین.
بغض کرده بودم!

-چیزی شده نهال!؟

منو از توی بغلش بیرون کشید و به چشمام نگاه کرد.
-نبینم غمتو زندگیم!

لبخندی زدم و گفتم : بغض کردم ، ولی از غم نیست ! از خوشحالی یه!
و زدم زیر گریه!

آی خدا خیلی حساس بودم من!

متین منو توی بغلش کشید و دو سه دور چرخوند که من با جیغ فقط
میگفتم : میوفتم الان ! خخخخ

بعد از اینکه منو گذاشت روی زمین ، گفتم : متین -
-جانم.

خندیدم و با دو فرار کردم و گفتم : خیلی خری!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وای تا اینو گفتم با شدت افتاد دنبالم!

وای من انقدر جیغ زدم که گلوم گرفته بود و درد میکرد!

رفتم تو ماشین و سریع دکمه قفل مرکزی رو زدم و تو روی متین
میخندیدم!

متین هی برام خط و نشون میکشید! خخخخ

بلند حرف زدم که حرفمو بشنوه!

+متین ، اگه گذاشتم سوار شی نباید کاری باهام داشته باشی وگرنه
عروسی رو میزنم بهم!

خیلی تعجب کرده بود از حرفم!

درو اروم باز کردم و اونم سوار شد و با لبخند گفت : تو فکر کردی کاری
میکنم؟!

خندیدم و محکم رفتم توی بغلش و سرم رو روی سینه ش گذاشتم و
گفتم : معذرت میخوام.

-واسه چی؟!

+خیلی اذیتت کردم.

منو سفت به خودش چسبوند و بوسه ای روی موهام زد...

رمان ریسک تا عشق | حدیث

منو رسوند خونه و بعد از خداحافظی از مامان و بابا رفت.

به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۴:۱۵ صبح بود!

وای یا خدا من دیگه چطوری استراحت کنم!؟

با همون لباسا خوابیدم و ارانش گرفتم...

وقتی بیدار شدم ، چشمام میسوخت و گلوم درد میکرد!

آی خدایا ! حالا چی کار کنم!؟

همیشه نیم ساعت قبل رفتن بلند میشدم.

یه مسکن خوردم و این نیم ساعت رو خوابیدم...

وقتی بیدار شدم ، بهتر شده بودم و فقط چشمام کمی قرمز بود که

عادی بود.

سریع لباسام و هر چی میخواستم ببرم رو برداشتم رفتم دم در که همون

لحظه متین رسید -

لبخندی بهش زدم ، پیاده شد و وسایل رو ازم گرفت و روی صندلی

عقب گذاشت.

توی راه هیچ حرفی نزدیم ، فقط دستمو گرفته بود.

وقتی رسیدیم به ارایشگاه تشکری کردم و سریع رفتم داخل.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خانومه تا منو دید بهم نگاه کرد و گفت : نهال خانم؟!
با لبخند گفتم : بله خودمم.
-بشین تا کارتو راه بندازم عزیزم.
روی صندلی نشستم.
بهش میگفتم که ساده باشم و خیلی شلوغ پلوغ نباشم.
موهامو به صورت خیلی خوشگلی پشت سرم جمع کرده بود و دو سه
تا از تار موهامو بیرون انداخته بود که خیلی ناز شده بودم.
ارایش خوشگلی هم کرد ، کارام که تموم شد بلند شدم و خودمو توی
اینه نگاه کردم ، خیلی ناز شده بودم!
لباس عروسمو پوشیدم.
لباس عروسم جوری بود که تا روی سینم حالت دکلمه بود و بالا به
بعدش تور بود و استین حلقه ای.
بلند بود ، ولی انچنان پف نداشت که عصبیم کنه!
وقتی از اتاقک ریزه بیرون اومدم همه برام دست زدن و تبریک گفتن و
منم با شوق ازشون تشکر میکردم.
گوشیم زنگ خورد.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از کیفم گوشیمو در اوردم ، متین بود.

جواب دادم : جانم.

-جانت بی بلا عشقم . کی تموم میشی ؟!

+تموم شدم.

-اوکی ، من دم درم.

+باشه.

همه چی رو جمع کردم و توی یه پلاستیک گذاشتم و دادم به متین که اونو توی صندوق عقب بزاره.

بعدش هم اومد من رو سوار ملشین کرد.

سعی میکردم محلش نزارم پروو بشه ! خخخ

متین اروم گفت : نهالم ؟!

طاقت نیوردم و بهش نگاه کردم ولی چیزی نگفتم.

اونم داشت منو نگاه میکرد!

محو هم شده بودیم که زدم به حسش و با خنده ی عصبی ای گفتم :

متین ! بدو به خدا الان دیر میشه.....

+بزار وقتی تنها شدیم و امشب گذشت انقدر نگام کن که خسته شی!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

وای بیچاره ، دلم بر اش سوخت ولی از لحنم تا آخر شب منو اذیت میکرد!

بعدش رفتیم اتلیه و بعدش رفتیم محظر.

دو تامون نشسته بودیم و مهمونا کم کم میومدن.

به ساعت نگاه کردم ، یهو عاقد اومد و نشست.

به مامان اینا نگاه کردم ، داشت با تلفن حرف میزد.

انگار ناراحت بود!

عذر خواهی کردم و بلند شدم و رفتم سمت مامان.

+چی شده مامان!؟

-هیچی عزیزم.

+ا بگو دیگه!

-بوراک الان رفته خارج شهر . گفت که نمیرسم بیام به مراسم!

از ناراحتی صورتم جمع شد و گفتم : یعنی چی!؟

مامان منو به روی صندلی راهنمایی کرد و گفت : بشین عزیزم.

وقتی نشستیم ، عاقد هم شروع کرد...

انقدر حواسم پرت بوراک بود که نفهمیدم که کی توی باغ رفتیم!

رمان ریسک تا عشق | حدیث

ناراحت گفتم : متین.

متین بهم نگاه کرد و گفت : جانم !؟

+میشه با گوشیت به بوراک زنگ بزنی !؟

-برای چی !؟

+تو زنگ بزنی.

گوشیشو از توی جیبش در آورد.

به بوراک زنگ زد.

گوشی رو اروم ازش گرفتم.

+الو بوراک.

-جانم داداشی !؟

+چرا نمیای !؟

یکم ساعت شد ، بعدش گفت : خواهی نمیتونم برسم به جشن!

بغض کردم و گفتم : آی بوراک ! کورای که نیست ، تو هم نمیخواهی

بیای !؟

اعصابم خورد بود و گفتم : باشه ، اصلاً نیا ! خدافظ.

و گوشی رو دادم دست متین.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

قبلش تماس رو قطع کرده بودم -

نفس عمیقی کشیدم که بغضم فروکش کنه و کمی هم موفق شدم -
متین اروم دستمو گرفت ، بهش نگاه کردم و لبخند زدم که اونم لبخندی زد.

ما رو بلند کردن برای رقص.

همه دورمون حلقه زده بودند و ما وسط بودیم -

چشمم همش به در باغ بود.

متین دستمو گرفت و اروم منو چرخوند که در حال چرخیدن یکی اومد داخل باغ.

نتونستم متوجه بشم کی بود !؟

سمتم رو اونور کردم که خاله رو دیدم.

داشت با لبخند نگامون میکرد ، منم بهش لبخند زدم.

دیگه همه ی حواسم رو به متین دادم.

متین هم فهمیده بود منتظر معجزه ام که بوراک خودشو برسونه به مراسم عروسیمون!

چقدر برای عروسیم نقشه کشیده بودم قبل از آشنا شدن با متین ؛

رمان ریسک تا عشق | حدیث

چقدر برادرانم رو توی عروسیم پیشم خیال میکردم!
به متین نگاه کردم ، انگار فهمیده بودم حالم خوب نبود!
اروم نزدیک تر اومد و گفت : میهوای بشینیم دیگه؟!
اروم سرمو تکون دادم.
وقتی نشستیم متین داشت به بوراک پیام میداد ، فقط گوشی رو زیر
میز گذاشته بود که کسی نبینه!
اخه زشت بود ، میگفتن توی عروسیشونم گوشی دستشونه!
به ساعت نگاه کردم ، ساعت ۱۰ شب بود.
چقدر سریع میگذشت.
یکم بعد هم اومدن و عکساشونو گرفتن و بعدش نوبت کیک بریدن و
رقص مخصوصش بود...
الان ساعت ۱۱ بود و نزدیک کادو دادن ، یکم دیگه اعلام میکردن!
وقتی اعلام کردن ، همه کادر هاشونو هم دادن و ما هم کلی تشکر
کردیم و اونام ارزوی خوشبختی برامون کردن -
متن داشت نگاه میکرد.
+ساعت چنده!؟

رمان ریسک تا عشق | حدیث

۱۱:۴۵-

رومو سمت در باغ کردم.

کم کم برای شام اعلام کردن.

ربع ساعت دیگه تا سرو شام وقت بود.

یکی اومد داخل ولی چون متین صدام زد نتونستم ببینم کیه؟!

به متین نگاه کردم که گفت : وقتی رفتیم خونه مون ، سوپرایز دارم
برات!

+ راستی خونه مون کجاست؟! بت من که نشون ندادی خونه مونو
که ! قبول...

رومو کردم سمت در که دیدم بوراک داره میاد سمتمون!

حرفمو دیگه نتونستم ادامه بدم.

انقدر خوشحال شدم که بغضم گرفتم.

اروم رفتم سمتش ، تا بهم رسید محکم توی بغلم گرفتمش و اونم

محکم منو توی بغلش گرفت و دو سه بار منو چرخوند....

بغضم ترکید و گفتم : بالاخره اومدی!

همه شروع کردن به دست و سوت زدن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

از بغل بوراک بیرون اومدم ، بوراک با دستمالی که از جیبش در آورد
اروم اسکام رو پاک کرد و گفت : نهالم ، اشکاتو الکی هدر نده !... راستی
کادوی عروسیتو هم توی خونتون گذاشتم.

باز رفتم توی بغلش و عطرشو بو کردم.

خیلی حس خوبی داشتم که اومده ! الان خیلی به کورای نیاز داشتم ،
ولی نبود!

چقدر دوست داشت عروس شدنم رو ببینه!

از بغلش بیرون اومدم و خلاصه...

به مهمونا شام دادیم و اونام بعد از کمی نشستن ، رفتن و بعد فرصت
شد که به خونمون بریم -

وقتی دم در رسیدیم تازه فهمیدم خونه ی مشرک من و متین همون
خونه ای بود که متین بهم خیلی وقت پیش نشون داده بود!

انقدر فوشش دادم که چرا بهم نگفته خونه ی ما اینجاس که نگوا!

البته همش شوخی بود ! فوشام هم در حد بیشعور و بی تربیت بود !
خخخخ

دم در از اقوام نزدیک که اومده بودن تشکر کردیم که تشریف آوردن و
خونه رو دیدن و ارزوی خوشبختی بودن و خداحافظی کردن و رفتن.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

تا در رو بستم برگشتم سمتش که خواست بیاد سمتم که اروم گفتم :
وای من حال خوب نیست!
حالا داشتم اذیتش میکردم!
یه جوری کار کردم که اگه بخوام بیوفتم منو بگیره و درست هم در اومد
! خخخخ
اروم منو روی مبل نشوند و با نگرانی گفت : حالت خوبه نهال ؟!
وای داشتم از خنده غش می کردم!
اروم گفتم : متین من حاملم!
بیچاره مات به خرفم داشت فکر میکرد ! خیلی تعجب کرده بود!
زدم زیر خنده و گفتم : بیشعور شوخی بود ، جدی فکر نکنی!
تا اینو گفتم میدوستم دنبال تلافیه!
پاشدم و دو سه قدم اروم عقب رفتم که اومد بیوفته دنبالم ، با خنده
جیغ زدم و دویدم سمت اتاق و تا اومدم درو ببندم خودشو رسوند -
درو باز کرد و با لبخند شیطانی نگام کرد!
واقعا خوشبختی رو کنار متین حس میکردم ، حقم بود بعد از این همه
سختی خوشبختی رو لمس کنم.

رمان ریسک تا عشق | حدیث

خیلی خوشحال شده بودم ، شبش با متین رفتیم بیرون و بهش گفتم که باردارم ، انقدر خوشحال شده بود که در حدم نبود تعریفش کنم... ماه ها پشت سر هم میگذشت و من پا به ماه اخر گذاشته بودم. وقتی برای اولین بار رفتیم برای اینکه جنسیت بچه مون معلوم شه ، انقدر کل کل کردیم که نگوا!

من میگفتم بچمون پسره ، اون میگفت دختره!

اخرم به حرف من شد و بچمون پسر شد.

خوشحالیمون واقعا توی اوج خودش بود...

بعد از به دنیا اومدن پسرمون اسمشو کورای گذاشتیم که همیشه یاد داداشم بیوفتم.

هیچ کس هم مخالفت نکرد.

ما با کورای یه زندگی سه نفره رو تشکیل دادیم.

خوشبختی رو با تمام وجود حس میکردم و دردامونو با هم تشکیل میدادیم...

پایان.